

صبر تلخ

تاریخ شفاهی چپ ایران
گفتگو با محمد علی عمویی
درباره

حزب توده ایران
۱۳۵۷-۱۳۶۲

(جلد سوم)

ویراست نخست

Bitter Patience

Oral History of the Iranian Left

Conversation with Mohammad Ali Amooi

About the Tudeh Party of Iran

1979-1983

(Volume 3)

First Edition, 2020

Publisher: Nashre Valeh, Berlin

Price: €20 (\$22)

ISBN: 978-1-7923-4270-

© *Nashre Valeh, All Rights Reserved*

صبر تلخ

تاریخ شفاهی چپ ایران

گفتگو با محمدعلی عمویی

درباره حزب توده ایران

۱۳۵۷-۱۳۶۲

(جلد سوم)

ویراست نخست، ۱۳۹۹

ناشر: نشر واله، برلین

بها: ۲۰ یورو (۲۲ دلار)

شابک: ۹۷۸-۱-۷۹۲۳-۴۲۷۰-۷

حق چاپ برای نویسنده و ناشر محفوظ است.

فهرست

صفحه	موضوع	فصل
	جلد ۳	
	بهانه‌های سرکوب	
۷۸۱	شبکه مخفی و نظامی - جنگ - ادعاهای کوسپچکین	۲۲
۸۳۳	نفی ترک وطن	۲۳
	سرکوب	
۸۸۳	بازداشت‌ها	۲۴
۹۱۷	بازجویی‌ها و ... اتهام جاسوسی	۲۵
۹۵۷	بازجویی‌ها و ... اتهام کودتا	۲۶
۹۹۷	مصاحبه‌های اجباری و ... جان‌باختگان	۲۷
۱۰۵۷	سخن پایانی	۲۸
	حزب و خانواده	
۱۰۷۳-۱۱۳۱	مصاحبه با همسر محمدعلی عمویی	I و II
۱۱۳۳-۱۱۴۵	نمایه	

بهبادهای سرکوب

شبکه مخفی و نظامی-جنگ-ادعاهای کوسپچکین

□ جلسه دیگری از تاریخ شفاهی را در خدمت آقای عمویی هستیم.

آقای عمویی! تا به حال انتقاداتی که از طرف ما از حزب و رفتارش، یا از خود شما به عمل آمد و این پرسش و پاسخی که صورت گرفت، از موضع چپ بود؛ یعنی از این موضع بود که چرا رفتارهای رادیکال تری انجام نشد.

چند تا سؤال هم هست که می توان از موضع راست مطرح کرد، از موضع جمهوری اسلامی و از موضع منتقدینی که رفتار حزب را، حتی دچار چپ روی می دانند، یکی از این انتقادات این است:

مگر قرار نبود که حزب انقلاب را تایید بکند و تایید کرده بود و کاملاً فعالیتش علنی باشد و به صورت یک اپوزیسیون قانونی باشد، چرا حزب یک شعبه مخفی و یک شعبه نظامی داشت؟

■ بله، در این زمینه ما بارها اشاره کرده ایم به اینکه تجربیات تاریخی درس هایی به مبارزین می دهد که اگر از این درس ها استفاده نکنند، در واقع همان خامی اولیه را دارند که پیامدهایش هم لطمات جبران ناپذیری است!

مسئله حفظ سازمان مخفی و نگهداشتنش در یک بعد نسبتاً محدود، بر پایه این منطق استوار بود که همواره خطر کودتا و خطر تغییر اوضاع وجود دارد! اگر می بایست حزب فعالیت علنی داشته باشد، (که داشت، و به جد هم معتقد بود که بایستی این فعالیت علنی را به خاطر برد بیشتری که دارد، تداوم ببخشد، و کارآیی فعالیت علنی را اصلاً قابل قیاس با، صرفاً فعالیت مخفی، نمی دانست؛) اما این به آن معنی نبود که بخش غیر علنی را به کلی حذف بکند؛ چرا که برای آن روز مبادا نیاز

۷/۶/۸۳

داشت که حداقل رهبری حزب، بخش انتشارات و تبلیغات، مقداری وسایل تکثیر و... را آنجا داشته باشد که همان موقع بتواند مبارزه را علیه کودتا، علیه هر گروه خاصی که خواسته باشند دستاوردهای انقلاب را به خطر بیندازند، تداوم بخشد و افشاگری کند تا زمانی که بتواند تجدید سازمانی بکند.

حزب تجربیاتی از همان اواخر دهه هزار و سیصد و بیست داشت، پیش از اینکه حادثه ۱۵ بهمن رخ بدهد، حزب کاملاً واقف بود که رژیم شاهنشاهی به خصوص جناح هژیر، در صدد غیر قانونی کردن حزب هستند و پی بهانه می گردند! حتی هژیر رسماً هم برای نیمه قانونی کردن حزب پیشنهاد می دهد! حزب از همان زمان، به یک هیئت ماموریت می دهد که تدارک کار مخفی را ببیند، و از همان ابتدا هم یک حلقه نسبتاً محدودی نزدیک به ۱۰۰۰-۱۵۰۰ نفر را در نظر گرفته بودند که تقریباً شناخته نشده باشند. اینها کمتر در علن بودند.

به هر حال حزب آن استخوان بندی اصلی فعالیت غیر علنی را پیشاپیش پیش بینی کرده بود؛ به همین علت هم وقتی که ۱۵ بهمن رخ داد و عده ای از رهبران حزب دستگیر شدند و خیلی از کادرها و فعالین را گرفتند، حزب در فاصله کوتاهی توانست فعالیت غیر علنی خودش را سامان بدهد! البته ابتدا محدود بود و بعد رفته رفته گسترش پیدا کرد تا اینکه وقتی به آغاز دهه سی رسید، کاملاً تجدید سازمان داده شده بود.

ابتدای انقلاب هم همین نظریه وجود داشت و حفظ «سازمان نوید» و تجدید سازمانی آن، به صورت یک سازمان مخفی که تامین کننده خانه های امن و در عین حال نگهدارنده وسایل تهیه و تکثیر اعلامیه باشد، مورد توجه رهبری حزب قرار گرفت.

ابتدا نظراتی وجود داشت دال بر اینکه اصولاً «سازمان نوید» علنی بشود. اما در رهبری حزب به جد این نظر وجود داشت که ما حتماً نیازمند یک سازمان مخفی هستیم! نمی‌خواهیم کار مخفی بکنیم، نمی‌خواهیم کار غیر علنی بکنیم، نمی‌خواهیم کار غیر قانونی بکنیم! حتی این مطلب را با خود مسئولان مملکتی هم در میان می‌گذاریم!

موردی هم در این راستا پیش آمد که پس از مسافرتی که من به افغانستان کرده بودم، در مراجعت از آنجا، به یاد دارم هنوز نرسیده بودم، دیدم رفیق کیانوری از دفترش به دفتر من زنگ زد که کار ضروری پیش آمده است! من هم رفتم و گفتند که ریخته اند به یکی از خانه‌های سازمان مخفی «نوید» و تمام ماشین آلاتی که برای روز مبادا آنجا انبار کرده بودیم، استتسیل و... را برده اند.

□ این همان خانه مهدی پرتوی بود؟

■ بعدها از این خانه استفاده کرد. واقعا نکته جالبی است!! این خانه یکی از خانه‌هایی بود که برای حفظ و نگهداری وسایل، پیش‌بینی شده بود و ظاهراً بچه‌های سازمان مخفی آمد و رفت‌های نامناسبی به آنجا انجام دادند! به هر جهت، کمیته انقلاب غرب تهران توجهش به آنجا جلب می‌شود و می‌روند آنجا و همه وسایل را می‌برند. این گزارشی بود که آقای کیانوری مطرح کرد و گفت که حالا باید چه کنیم؟! گفتم «خیلی ساده است باید مراجعه کنیم و اینها را بخواهیم و صریحاً هم عنوان کنیم که بله ما اینها را برای روز مبادا نگه داشته بودیم.» گفت پس خودت این کار را انجام بده!

من همراه یکی از بچه‌هایی که عضو سازمان مخفی بود و برای تعیین تکلیف آمده بود، رفتیم کمیته انقلاب مرکزی در میدان بهارستان که در آن زمان باقر

مهدوی‌کنی برادر مهدوی‌کنی معروف ، مسئولیت آنجا را داشت. واقعا وقتی رفتم،

طرف حیرت کرده و چشم‌هایش گرد شده بود!

گفتم: من صاحب آن وسایلی هستم که مامورین شما ضبط کرده‌اند!

گفت : شما کی هستید؟

گفتم «من فلانی، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران هستم.» باز چشمش

بیشتر گرد شد! گفتم «بله آقا».

گفت : برادر فلانی ! پیش آقای عمویی باشید!

یعنی من در نروم! من خودم به پای خودم آمدم، کجا در بروم؟! رفت و دیدم چند

نفر آمدند و گفتند «بفرمایید!» ما را از حیاط تا داخل سالنی بردند، یک نفر از پشت به

چشم‌های ما چشم بند زد و ما را در یکی از آن سوراخ‌هایی که در سالن درست کرده

بودند نشانند!

با تعداد زیادی پارتیشن سالن را به قسمت‌های کوچک تقسیم کرده و به صورت

سلول‌های کوچکی در آورده بودند و در هر کدام یکی از این صندلی‌های مخصوص

امتحان را گذاشته بودند.

آنجا ما را نشانند. گفتم چه کار می کنید؟ من با ریاستان کار دارم. گفت: صحبت

نکن، صدايت در نيايد، اينجا نبايد بلند صحبت كرد!

ما چند دقیقه ای منتظر ماندیم، دیدیم خبری نشد، مثل اینکه رفته بودند تدارکات

ببینند و بازجو بیاید. بلند شدم چشم بند را باز کردم و راه افتادم، گفتم: این چه

وضعی است؟! من کار دارم.

یکبارہ یک نفر از دور پیدا شد به اسم میرلوحی- همین کسی که الان در وزارت

کشور آقای خاتمی است- آمد و دست انداخت گردن من و روبوسی کرد و گفت :

آقای عمویی چه شده است؟

گفتم: آقا من کار دارم ، مراجعه کردم ، مرا آوردند اینجا، شما با هر مراجعه کننده‌ای این طور رفتار می کنید؟

گفت : ببخشید ! حتما اشتباه شده است. گفتم : یعنی چه ، حتما باید هر کس آشنایی داشته باشد که رفتار مناسبی داشته باشند؟ آخر این چه رفتاری است؟! هرکسی که متهم نیست! مجرم نیست!

به هر حال ما را برد به دفتر و ضمن عذر خواهی ،شروع به احوال پرسی از رفقا کرد: آقای باقرزاده حالشان چطور است؟ آقای حجری چطور هستند؟ و در نهایت گفت کارتان چیست؟

گفتم: آقا جان ما با توجه به اینکه انقلاب همچنان در معرض خطر ضد انقلاب است، بارها و بارها گزارشاتی داشته‌ایم در مورد فعالیت‌های بختیار، فعالیت‌های آریانا، اصلا گزارشات صریح داشته‌ایم که همین کنار دریاچه وان، افسران بازنشسته را جمع کرده است و قصد هجوم به ایران را دارند، حالا اینکه آیا این بلوف باشد یا واقعیت داشته باشد و عمل بشود ، مسئله دیگری است؛ ولی این واقعی است و این گزارش صحت دارد. یا آن پالیزبان، در غرب ایران عینا همین مسایل وجود دارد و به این ترتیب ما فکر می‌کردیم اگر احیانا چنین اتفاقی رخ بدهد ، همه امکاناتمان بیرون و علنی نباشد؛ چهار تا زیراکس ، چهار تا استنسیل داشته باشیم که بتوانیم چیزی را چاپ کنیم و... شما هم باید این کار را بکنید! شما هم باید مکان‌هایی را تهیه کنید ، چاپخانه‌ای و... با توجه به امکاناتتان ، اگر ما چهار تا ماشین استنسیل داریم ، برای رویارویی با این مطالب ، شما باید چاپخانه‌هایی حسابی را داشته باشید که مخفی باشند.

و گفتم: لطفا ماشین‌های ما را پس بدهید!

گفت با کمال تاسف نمی شود! کاش دیشب آمده بودید؛ دیشب اینها رفته اوین و از زیر دست لاجوردی هم به این سادگی‌ها نمی‌شود در آورد!

خوب، واقعا هم همین طور شد و مثل چیزهای دیگری که بعدا آقایان مصادره کردند، این ماشین آلات هم از دستمان رفت.

□ آدمی هم در این جریان دستگیر شده بود؟ یا فقط ماشین آلات رابرده بودند؟

■ نخیر فقط ماشین آلات را برده بودند.

□ گفتید رفت و آمدهای نا مناسبی انجام شده بود، یعنی زیاد آمد و رفت کرده بودند یا اینکه اتفاق خاصی افتاده بود؟

■ بی‌احتیاطی کرده بودند. ظاهرا باید کاری کرده باشند، دقیقا نمی دانم چه کاری کرده بودند، اما همین قدر که مامورین به خانه‌ای جلب بشوند، یا بایستی توسط کسی لو رفته باشد، یا رفتار مراجعین ناشیانه بوده که جلب توجه کميته را کرده است! و این همان خانه‌ای بود که بعدا، وقتی حزب آن «گروه خادم» را دستگیر کرد، آقای پرتوی «خادم» را به این خانه برده بود! یعنی خانه ای که قبلا کميته به آن مراجعه کرده و ماشین آلات را برده بود!!

ببینید، اینها قرائنی است که وجود دارد! من همواره خیلی سعی دارم بر اینکه اتهامی، آن چنان که پاره ای به طور قطع و جزم می‌زنند، وارد نکنم. بر خلاف کسانی که خیلی راحت می‌گویند که پرتوی سازمان مخفی را لو داد و همکاری می‌کرد...

بله، آنچه که مربوط به بعد از دستگیری اوست، قطعی است و شکی در آن نیست! ولی قبل از آن را فقط قرائنی داریم. من طبق این قرائن، ذهنم به این معطوف است که احتمال همکاری آقای پرتوی با دستگاه‌های اطلاعاتی وجود دارد! اما این را

به عنوان یک حکم قطعی و مسلم ، به هیچ وجه ادعا نمی‌کنم! این هم یکی از آن قرائن است! خوب ، خانه‌های دیگری هم بود ، چرا باید خادم را بعد از دستگیری جایی ببرند که یکی دو ماه قبلش کمیته ریخته آنجا و وسایل را برده است؟!

منطق ما برای حفظ یک کار غیر علنی ، در واقع در این چارچوب بود. فکر می‌کردیم که حداقل برای آن مراحل اولیه‌ای که یک کودتا رخ بدهد، ما چند تا خانه امن خواهیم داشت. بگذریم از اینکه اعضای حزب، اعضای ساده حزب ، همیشه آماده بودندکوپل (همخانه محافظ) رفقای مخفی بشوند؛ اما کسانی که فعالیت علنی کرده اند، طبعا منزلشان امنیت چندانی ندارد!

حتما خانه امن ضروری است و به همین علت هم این خانه‌ها حفظ شده بود و پس از ضربه اول هم که به حزب وارد شد، بخش قابل توجهی از رهبری حزب ، که هنوز دستگیر نشده بودند، در خانه‌های امن سازمان مخفی قرار گرفتند. منتها چگونگی لو رفتن آنها و گرفتار شدن بقیه شان در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲، مسایلی است که به مدارک بیشتری برای فهمیدن آنها نیاز است.

□ ریاست بخش مخفی را چه کسی بر عهده داشت؟ و از چه تاریخی؟

■ فکر می‌کنم درست همان زمانی که مهدی پرتوی از زندان آزاد شد ، این مسئولیت بر عهده حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) گذاشته شد.

□ از طرف هیئت دبیران بود یا خود آقای کیانوری تعیین کرد؟

■ آقای کیانوری تعیین کرد. اصلا ما بنا نداشتیم کل رهبری از کار سازمان مخفی اطلاع داشته باشد. نظر بر این بود تا آنجایی که ممکن است ، اطلاعات محدود و محدودتر باشد و تعداد بسیار کمتری مطلع باشند. و در این راستا ، از رهبری حزب

دو نفر را مجاز می دانستیم که به این مسئله اشراف داشته باشند، یکی مسئول تشکیلات کل بود یعنی آقای جوانشیر و یکی هم دبیر اول حزب بود.

□ چرا این مسئله را به جای اینکه در دست دبیر کل متمرکز بکنید ، به کس دیگری نسپردید؟ می دانید کارهای زیادی در دست دبیر کل است، اولین کسی که در حزب سراغش می آمدند، آقای کیانوری بود ، یعنی بیشترین خطر متوجه ایشان بود! بهتر نبود که یکی دیگر از اعضای رهبری حزب در ایران این مسئولیت را بپذیرد؟ یک نفر که با کار نظامی و کار مخفی بیشتر آشنا باشد؟ تا آقای کیانوری که اکثراً در تبعید و اکثراً علنی بوده است.

■ البته این نظر را بعدها خیلی ها عنوان می کردند که شاید اگر یکی از رفقای افسرمان که در رهبری حزب بود، مسئولیت سازمان مخفی را می داشت، بهتر بود! ولی اینها همه داستان های بعد از حوادث است.

واقعیتش این است که «سازمان نوید» پیش از انقلاب با مرکز حزب در اروپا در ارتباط بود و مسئولیت این امر در اروپا به عهده آقای کیانوری بود. آن زمان ، تشکیلات حزب در داخل ایران زیر نظر خود ایشان عمل می کرد؛ نه فقط «سازمان نوید»، بلکه همه گروه های مخفی مانند گروه «ارانی» ، گروه «روزبه» و... که فعالیتشان بنابر «اصل عدم تمرکز» بود .

پس از انقلاب ، برخی به سازمان علنی پیوستند ، برخی مثل «سازمان نوید» در واقع به عنوان سازمان مخفی تقویت شد. و شناسایی همه اینها با آقای کیانوری بود.

□ این که کار را بسیار خطرناک می کند! آیا آن زمان انتقادی به ذهنتان نرسید؟ یعنی در حزب ، در هیئت دبیران ، یا حتی در یک جلسه رفیقانه ، مطرح نکردید که برای امنیت بیشتر هم که شده، بهتر است این همه مسئولیت از کیا سلب بشود ، مثلاً یکی از رفقای افسر یا یکی دو نفر دیگر از هیئت سیاسی را مسئول این کار کنید؟ مطرح

■ ببینید، من جلسات گذشته هم اشاراتی داشتم مبنی بر اینکه نظراتی برای ایجاد تغییرات جدی وجود داشت. خوب طبعاً بخشی هم معطوف به همین تمرکز وظایف و مسئولیت‌ها بود، چه به لحاظ عملکرد، یعنی تغییر در چگونگی عملکرد و چه از لحاظ تقسیم وظایف و عدم تمرکز مسئولیت‌ها در دست یک نفر.

□ خوب حیدر مهرگان...

■ بله، همان‌طور که اشاره کردم، اساساً از زمان فعالیت «سازمان نوید» از قبل از انقلاب، حیدر مهرگان جایگاه ویژه‌ای در «سازمان نوید» داشت. خیلی رفیق فرهیخته‌ای بود، خیلی مسلط به کار بود! خوب، سابقه حضورش در روزنامه کیهان، خیلی کمک می‌کرد برای وقوف بر بسیاری از مسائل و آشنایی‌هایی که برای اداره «سازمان نوید» مفید بود.

وقتی که مهدی پرتوی از این مسئولیت معاف شد و به بخش علنی آمد، در بخش تشکیلات به او مسئولیت داده شد و حیدر مهرگان مسئولیت سازمان مخفی را بر عهده گرفت. بعداً ما اطلاع پیدا کردیم که حیدر هم تغییر کرده است! چرا؟

دلیلی که رفیق کیانوری آورد این بود که: برای انتصاب حیدر مهرگان به مسئولیت سازمان مخفی، لازم بود بررسی بشود که تا چه اندازه شناخته شده است؟ و تا چه اندازه می‌تواند امنیت داشته باشد؟ رفقا توصیه کردند از محلی، از منزلی، مهرگان به سمت مقصدی حرکت نکند؛ و این کار انجام می‌گیرد و نتیجه این می‌شود که تحت تعقیب بوده است!

□ عکسی را نشان آقای کیانوری می‌دهند که حیدر سوار ماشینی هست که سه

نفر دیگر هم سوار آن ماشین هستند.

■ بله، ما فقط اطلاع پیدا کردیم که دیگر حیدر مسئولیت سازمان مخفی را ندارد. بگذریم از اینکه بعد از پلنوم هفدهم، پرتوی و حیدر در یک جلسه هیئت سیاسی شرکت کردند! چون به عنوان مشاور هیئت سیاسی انتخاب شده بودند.

□ همان دو نفری که کمیته مرکزی اجازه داد که هیئت سیاسی این دو نفر را اضافه بکند؟

■ بله، و بعد از یک یا دو جلسه، رفقا نتیجه گرفتند که ضرورتی ندارد این ها به جلسات هیئت سیاسی بیایند. و نقشی هم برای این کار ندارند.

□ چرا نقشی ندارند؟ جوان هستند؟

■ نه، اتفاقا ما به جوانگرایی تمایل داشتیم. از این جهت نقشی نداشتند که در واقع این رفقا در روند فعالیت روزمره حزب و سیاستگذاری ها نبودند و باید مدتی می گذشت تا آشنا شوند. ضمن اینکه هنوز به اندازه کافی اینها از سازمان مخفی جدا نشده بودند، یک رشته از کارهای سازمان مخفی هنوز دست اینها بود.

□ چرا هنوز دست اینها بود؟

■ کار غلط! سازماندهی در درون سازمان مخفی، در واقع کُند کاری دبیر اول و مسئول تشکیلات کل در آن جا موجب شده بود که اینها هنوز یک دنباله ای در سازمان مخفی داشته باشند و در هیئت سیاسی هم می خواستند بنشینند؛ که این اصلا معنی نداشت!

□ شما اعتراض نکردید؟

■ به همین علت قضیه قطع شد،... بعدها ما اطلاع پیدا کردیم که هادی پرتوی ، برادر مهدی پرتوی بعد از حیدر مهرگان به مسئولیت سازمان مخفی گذاشته شده است! اصلا شما نمی دانید این فرد ، حتی شایستگی مسئولیت یک حوزه را نداشت، چگونه چنین کسی می تواند در مسئولیت سازمان مخفی و سازمان نظامی حزب توده ایران قرار بگیرد؟! خیلی حیرت آور بود ! اصلا تمام کسانی که مطلع شدند هادی مسئولیت سازمان مخفی را بر عهده گرفته تعجب کردند!

□ چگونه مطلع شدید؟

■ در واقع یکی دو نفر از رفقای سازمان مخفی ، به سازمان علنی منتقل شدند و به لحاظ ماموریت هایی که با هم این طرف و آن طرف می رفتیم، بعضی از اینها درد دل هایی با من کردند و معلوم شد که هادی در چنین مسئولیتی قرار گرفته !

سال ۱۳۵۷، زمانی که ما از زندان بیرون آمدیم، برنامه ای در دانشکده حقوق دانشگاه تهران برگزار کرده بودند که ما چند نفر افسران قدیمی رفتیم دیداری بکنیم... ما خیلی هم در جریان نبودیم که آگاهانه داریم به اینجا هدایت می شویم؛ یکی از بچه های سازمان مخفی ماموریت پیدا کرده بود که ما را جا به جا بکند و ما هم نمی دانستیم؛ گمان می کردیم فقط صرف آشنایی که با هم در زندان داشتیم ، و اینکه ما تهران را خوب نمی شناسیم ، اظهار محبت می کند و به بهانه این که بیاید با ماشینش ما را برساند ، در واقع داشت از طرف سازمان مخفی ماموریت انجام می داد! رفتیم دانشگاه تهران ، جلو دانشکده حقوق ، جمعیت انبوهی بودند و من چشم به هادی پرتوی افتاد.

اصلا من نمی دانستم او حزبی شده است! و او را با موضع مائوئیستی می شناختم! در داخل زندان، و در آن چند جلسه ای که برای این دو برادر صحبت کردم، به خصوص آن جا که در مورد اختلافات چین و شوروی صحبت می کردیم، کاملاً معلوم بود که اینها بعضی وقت ها که من تحلیل هایی می کردم، لبخندهایی می زدند، و من هم در دلم به اینها می خندیدم که فردا متوجه می شوید حق با چه کسی است! با همین موضع اینها از زندان بیرون رفتند!

دیدم دست به کمر زده اند و جلو دانشکده حقوق ایستاده اند و می خواهند خودشان را به من نشان بدهند که یعنی «این ما هستیم که آمدیم و...» و من خیلی توی ذوقم خورد! و وقتی که مراسم تمام شد- یادش گرامی!- رفیق باقرزاده گفت هادی را دیدی؟! گفتم آره، این اداها چی بود در می آورد؟! می خواست به ما نشان بدهد توده ای شده است...!

خیلی احساسات منفی نسبت به هادی در ما ایجاد شده بود! یکی دو مورد این چینی پیش آمد که می خواست خودش را به ما نشان بدهد. یعنی در عین حال که مخفی بود، ولی خودش را به ما می شناساند! اصلاً بنا نبود ما بفهمیم چه کسی در سازمان مخفی کار می کند... آن موقع هم که ما هنوز نمی دانستیم «سازمان نوید» چگونه وجود دارد؛ هنوز رفقا از اروپا نیامده بودند و فاصله بین آزادی ما و انقلاب، چند ماه بود. در واقع کارهای دیگری بود که باید انجام می دادیم و اصلاً ربطی به سازمان مخفی نداشت.

فقط یک بار چیزی از طریق سازمان مخفی، آن هم توسط همان راننده، برای من فرستاده شد، که پیام رفقای کمیته مرکزی بود؛ که در آن توصیه ها و پیشنهاداتی مطرح شده بود و در عین حال ابلاغ عضویت ما در کمیته مرکزی! که ما بدون آن

ابلاغ هم کار خودمان را می‌کردیم؛ و طبعاً برای پذیرش آن بخش اخیرش، نیاز به نشستی و مطرح شدن نظراتمان بود. نیاز به شرط و شروطمان بود.

در همین روند و در همین آمد و رفت‌ها بود که هم به طور غیر رسمی هادی پرتوی را دیدیم و هم به طور رسمی در جلسه‌ای خود مهدی پرتوی آمد پهلوی من، چون یک رشته مذاکراتی باید انجام می‌گرفت. من آن موقع واقعا نمی‌دانستم مهدی پرتوی مسئول «سازمان نوید» است ولی تدابیری که برای برگزاری آن دیدار اندیشیده شده بود، به من این ایده را داد که او اگر مسئول «نوید» نباشد، جزو هیئت مدیره «نوید» است! که بعداً برای من محرز شد.

□ آن دوستان که با او رفت و آمد می‌کردید گفت که هادی مسئول شبکه مخفی

شده است و یک سری انتقادات به او داشت؟

■ بله. من می‌دانستم که هادی هم مثل مهدی در «سازمان نوید» فعالیت می‌کند و آن تظاهراتش را هم دیدم و شناخت محدودی هم نسبت به او داشتم که این شناخت خیلی نمره‌ای برای او ایجاد نمی‌کرد.

آن فردی که به بخش علنی منتقل شده بود، وقتی با من صحبت کرد، برای من خیلی حیرت‌آور بود که چنین مسئولیتی که خیلی سنگین است، به چنین فردی واگذار شده است!

خوب، با رفقا صحبت کردیم و قرار شد که به طور رسمی این مسئله در جلسه هیئت سیاسی مطرح شود. ابتدا، نه با نام و نشان، ولی به طور کلی درباره چگونگی انتصاب مسئول جدید سازمان مخفی از دبیر اول توضیح خواسته شد، خیلی به اختصار پاسخ داده شد که «ما در مضیقه‌ای قرار گرفتیم و افراد کارآمدان در معرض شناسایی قرار گرفتند و برای یک دوران موقت از فردی استفاده کردیم...»

در هیئت سیاسی مطرح شد که «بر حسب تصادف ما آگاهی پیدا کردیم که این فرد تعیین شده چه کسی است . با شناختی که از او داریم ، اصلاً شایستگی این مسئولیت را ندارد و نمی دانیم به چه علت این انتخاب صورت گرفته است؟» و در همان جا قرار بر این شد که حتماً تغییر بکند و فردی که از هر جهت صلاحیت دارد، گذاشته شود.

در همان جلسه هم بعضی از رفقا مسئله چگونگی ارتباط رهبری حزب با سازمان مخفی را مطرح کردند و پاره‌ای تأکیدات شد که در چارچوب همان تصمیماتی قرار گرفت که تجدید نظری در مجموعه کار رهبری و ترکیب رهبری و احیاناً تغییراتی که به نظر می‌رسد با روح زمان انطباق بیشتری داشته باشد را لازم می‌دانست. زمان گذشت ، و وقتی هم که از دبیر اول حزب سؤال شد ، تأکید کرد که این تغییرات صورت گرفته است. ولی بعداً معلوم شد که پس از همه این جابه‌جایی‌ها، آقای مهدی پرتوی مجدداً مسئول سازمان مخفی شده است!

□ در سازمان علنی هم حضور داشت. من که در اسناد گشتم ، قرار بود که **حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)** مسئول روزنامه بشود . حتی، **رحمان هاتفی** کاملاً از تشکیلات مخفی‌کننده شده بود و **مهدی پرتوی** هم قرار بود در تشکیلات تهران کار بکند.

■ قرار بود یک شعبه کادر تشکیل بدهیم که **مهدی پرتوی** مسئول شعبه کادر بشود. ولی این کار نشده بود.

□ بله ، ولی حضور علنی داشت . یعنی اگر کسی آن جلسه هیئت سیاسی را مراقبت می‌کرد، می‌دید که دو نفر مثلاً چند جلسه آمده‌اند . یا اینکه به صورت علنی اسمی از او برده می‌شد ، این طور نبود؟

■ یک دوره کوتاهی شاید این طور بود ، چند جلسه‌ای که در هیئت سیاسی ، هر دوی اینها شرکت کردند؛ اینچنین بوده . ولی بعد از اینکه مسئول سازمان شد، چنین چیزی نبوده است.

مثلا یادم می‌آید موقعی که تصمیماتی برای یک دوره فعالیت مخفی گرفته شد، یعنی برای وقتی که رهبری بخواهد مخفی شود و... در نهایت اختفا، خانه‌هایی تعیین شدند و خود پرتوی آمد مرا برد به جایی که برای مواقع اضطرار، خانه‌ای برای من منظور بکنند. نه اینکه من جزو مخفی‌ها بشوم، برای موقعی که ضرباتی وارد شود و الزاما من بایستی مخفی بشوم ، چنین پناهگاهی برای من در نظر گرفته بودند . خوب ، جنبه‌های مخفی خیلی رعایت می‌شدو معلوم بود که پرتوی در همان چار چوب سازمان مخفی دارد کار می‌کند!

□ خوب ، دوباره چطور متوجه شدید که **مهدی پرتوی** برگشته سراین کار؟

■ بعد از ضربه .

□ بعد از ضربه متوجه شدید و قبلش معلوم نبود؟

■ خیر.

□ از آقای **کیانوری** نپرسیدید که چه کسی مسئولیت را بر عهده گرفته است؟ چون

آن موقع احتمالا وقتی جریان سال ۱۳۶۰ پیش آمد، وضعیت داشت وخیم می‌شد.

■ همین طور است . در واقع در همان سال ۱۳۶۱ که خانه‌ها داشت تعیین می‌شد، خود پرتوی آمد خانه من را نشان داد.

□ سال ۱۳۶۱ بود؟ و شما مشکوک نشدید که چرا **پرتوی** دوباره در سازمان مخفی فعالیت می‌کند؟

■ نه ، همان قدر که ما خواستیم در هیئت سیاسی شرکت نکنند، طبیعتاً در سازمان مخفی کار می‌کرد؛ ولی نباید مسئولیت سازمان مخفی را می‌داشت!

□ یعنی از نظر شما حضور او در سازمان مخفی اشکالی نداشت (حداقل آن موقع)؟

■ بله .

□ خوب ، یک نفری که شناخته شده است و یک نفری که به هر حال در هیئت سیاسی ظاهر شده است، حضورش در سازمان مخفی خطرناک است! چون من مطمئن هستم که همگی می‌دانستید جلسات هیئت دبیران و هیئت سیاسی تحت کنترل است و خود آقای دکتر **کیانوری** یک‌بار در جلسات گفته بود «وقتی می‌رفتم قزوین ، سه بار ماشین عوض کردم تا تعقیب کننده‌هایم جا بمانند»

به این ترتیب ، کسی که به هیئت سیاسی آمده و اینقدر رتبه بالایی داشته که از نظر نیروهای امنیتی که شما را تحت نظر داشتند ، رفتارشن مورد مذاقه قرار بگیرد یا فیلم‌برداری بشود! چرا از نظر شما حتی این... .

■ بله. مطمئناً در این زمینه غفلت شده ! و نه فقط دبیر اول در زمینه انتصاب مجدد او کوتاهی کرده و کار نادرستی انجام داده، اعضای هیئت سیاسی هم باید روی مسئله حساسیت بیشتری نشان می‌دادند که متأسفانه ندادند!

□ مسئله دیگری نیز در کنار این موضوع هست که مسئله اعضای نظامی در حزب است. اعضای نظامی که توسط **ناخدا انور** در سال ۵۶ با حزب تماس گرفتند و آمدند با **کیانوری** صحبت کردند ، یک هفته مستقلی را از قبل تشکیل می‌دادند و خودشان پیش می‌رفتند، که مثل گروه «ارانی» و «نوید» و غیره ، همان رهنمود

«عدم تمرکز» را پیش می بردند، چطور شد به سازمان مخفی وصل شدند و توسط

ایشان پیگیری شدند؟

■ واقعیت این است که رفقای هیئت سیاسی هیچ کدام اطلاع نداشتند که بخش نظامی ما این چنین هست! حتی رفقای هیئت سیاسی اصلاً نمی دانستند که که یک گروه نظامی مستقل وجود داشته و در چار چوب اصل «عدم تمرکز» کار خودش را انجام می داده و حالا به سازمان مخفی وصل شده! اصلاً از بخش سازمان مخفی و به ویژه سازمان نظامی، هیچ گونه اطلاعاتی به هیئت سیاسی داده نمی شد!

□ ولی خود شما از کسانی بودید که برای اطمینان رفقای نظامی، وقتی که

می خواستند به سازمان وصل شوند، جمله «بدل رمز» را به آنها می گفتید!

■ بله، این مربوط به سازمان مخفی است و به هیچ وجه به معنی سازمان نظامی نیست! من یک بار اساساً در مورد طرح مسئله نظامیان، در جریان صحبت ها اشاره کردم. فکر می کنم جزو جلسات اولیه هیئت سیاسی، سال ۵۸ بود، ما از سوی نظامیان مراجعاتی داشتیم، حتی با لباس فرم یکی دو بار به دفتر آمدند! و یک بار دیگر، یک گروه پنج، شش نفره آمدند. خوب خیلی ها به دیدار ما می آمدند. این گروه پنج شش نفره هم همراه یک نفر که سابقه نظامی داشت و حالا دیگر غیر نظامی بود، آمدند. بعداً آن فرد غیر نظامی در گوش من گفت که فلانی سروان است! که من گفتم «یعنی چه؟! ما بنا نداریم نظامی اینجا بیاید، به چه علت آمده است؟ نباید می آمد!» و مشابه این امر برای رفقای دیگر ما هم پیش آمده بود.

بالنتیجه مسئله نظامیان در هیئت سیاسی مطرح شد که «ما با این مطلب مواجه هستیم، رفقای ما با آشنایی هایی که با پاره ای از افسران دارند، آنها را جذب می کنند

یا حتی پاره ای از نظامیان خودشان راسا مراجعه می کنند. باید ما تکلیف را روشن کنیم، ما بنا داریم چه کار کنیم؟ آیا می‌خواهیم سازمان نظامی تشکیل بدهیم؟»
خوب در مجموع، با بحث‌هایی که صورت گرفت، نتیجه گرفتیم که خیر، ما نمی‌خواهیم سازمان نظامی تشکیل بدهیم! اما این افسرانی که علاقه و اشتیاق دارند، یا نگرش آنها این چنین است، حداقل یک کانال ارتباطی داشته باشند که در موقع ضروری هدایت بشوند؛ یا احياناً آموزش ببینند؛ یا اصول پنهانکاری را از نظر خودشان رعایت بکنند!

بنابراین شد که اگر رفقای ما می‌خواهند فردی نظامی را معرفی بکنند که او به حزب وصل شود، می‌گوییم که «خیر، نمی‌خواهد به حزب وصل شود، این به خودت وصل باشد؛ به صورت دو دوستی که با هم هستید و همفکر هستید. اگر از لحاظ نشریات و کتاب نیازی دارد، برایش فراهم کن و به او بده، ولی نمی‌خواهد او را به جایی معرفی بکنی!» بنابراین شد که مشخصات این افراد، در سازمان مخفی حفظ شود!

□ یعنی فردی که می‌گفت می‌خواهم فلان شخص نظامی را معرفی بکنم آیا مشخصاتی از او به شما ارائه می‌داد؟

■ بله .

□ آن مشخصات قرار بود در سازمان مخفی قرار بگیرد؟

■ بله. و نه اینکه این افراد به هم وصل بشوند و چیزی به نام سازمان نظامی به وجود بیاید! این تصمیم هیئت سیاسی بود.

□ ولی بر خلاف این عمل شد؟

■ بله.

□ شما اطلاع نداشتید این گونه عمل شده است؟

■ اصلاً!

□ یک بار در مورد ماجرای طبس آقای کیانوری رفت پیش بنی صدر و به او

ماجرای طبس را خبر داد. آیا شما خبر داشتید؟

■ نخیر.

□ این را ناخدا انور (احمدی) به آقای کیانوری اطلاع داده بود. بعد چون شب

بوده، خبر به آقای کیانوری نرسیده بوده، خود ناخدا احمدی که آن موقع جزو

مشاورین بنی صدر محسوب می شده است، این را به بنی صدر خبر می دهد. فردای

آن روز که کیانوری خبر را به بنی صدر می دهد، بنی صدر مشکوک می شود که

نکند ارتباطی بین آنها وجود دارد! در روزنامه «مردم» (فکر می کنم مورخ ۵۸ باشد،

تاریخ دقیقش را برایتان می آورم) خبری چاپ شده است (سندی از ارتش، از ستاد کل)

آن موقع مسئول ستاد آقایی به نام ...

■ مهران نبود؟

□ نه، فکر نمی کنم. اسمش هست، می آورم خدمتتان، این فرد حرف هایی زده بود

که انگار دقیقاً بر علیه وضعیت موجود، بوی کودتا یا بوی همدلی و همراهی با

نیروهای غرب از آن می آمد. این سند را روزنامه «نامه مردم» تحت عنوان «در ستاد

ارتش چه می گذرد؟» چاپ کرده بود. شما این سند را دیده بودید؟

■ سند نبود، مقاله ای بود.

□ خوب ، شما از خودتان نپرسیدید این اطلاعات چگونه به «نامه مردم» رسیده است؟

■ چرا.

□ چگونه رسیده بود؟

■ اصلاً اینکه افسرهایی بودند که بعضی وقت‌ها گزارشاتی به ما می‌دادند، خیلی عادی بود! مثلاً در هیئت سیاسی، خبری این چنینی را آقای کیانوری یا کس دیگری کسب کرده بود و بدون اینکه اسم بیاورد ، مطرح می‌کرد.

وقتی که من در دادگاه درباره سازمان نظامی و.. اظهار بی‌اطلاعی کردم ، آقای کیانوری اشاره کرد که «چرا ، همه می‌دانستند! من با فلان علامت می‌گفتم.» ولی این اشاره به سردوشی و درجه، یعنی آن که یک افسری گزارش را داده است. من هم بیرون که بودم ، دوستانی داشتم که افسر بودند، اینها الزاماً مربوط به سازمان نظامی و مربوط به حزب نبودند. شما مثلاً در نظر بگیرید، همین آقای عباس زندی ، حتی با همین لباسش می‌آمد دفتر و من به او می‌گفتم با این وضع، پاپوش برایت درست می‌کنند! می‌گفت نه ، هیچ اتفاقی نمی‌افتد!

□ درجه اش چه بود؟

■ سرهنگ تمام بود که بعد هم بازنشسته شد و هرگز مرا به فراموشی نسپرد. خوب نظایر اینها ... بارها اتفاق می‌افتاد. در خیابان با شاگردانم برخورد می‌کردم...

□ دانشکده افسری؟

■ هم دوره‌ای‌های فلاحی ؛ فلاحی یکی از شاگردان من بود، یکباره سرلشگر شد!
زمان انقلاب سرهنگ بود.

□ البته زمان کشته شدنش سرلشگر شد، سرتیپ بود.

■ بله، به هر حال اینها در خیابان که به من برخورد می‌کردند ، شروع می‌کردند علیه
رژیم صحبت کردن! حتی زمانی، موقع انتخابات، همه اعلام کردند که ما به تو رای
می‌دهیم.

□ انتخابات مجلس خبرگان یا مجلس شورا؟

■ نمی‌دانم ، یک کدامشان بود.

□ مجلس خبرگان شما کاندیدا شده بودید ولی مجلس شورا رد صلاحیت شده بودید.

■ بله. به هر جهت این را که شما اشاره کردید «آیا وقتی که چنین صحبتی می‌شود یا
چنین مقاله‌ای نوشته می‌شود و چنین سندی در روزنامه چاپ می‌شود، توجهی را
جلب نمی‌کند؟» یک مقداری توجه ما را جلب کرد به اینکه اصلا چرا روزنامه «نامه
مردم» این را چاپ کرده است؟ این در هیئت سیاسی مورد اعتراض قرار گرفت.

□ جواب چه بود؟

■ صحبت ما عبارت از این بود که وقتی ما در جلسه قبلی هیئت سیاسی تصمیم بر
این گرفتیم که در ارتش فعالیت نداشته باشیم ، حالا به هر دلیلی این سند به دست ما
رسیده ، آیا باید آن را در «نامه مردم» چاپ کنیم؟! هیچ امکان نداشت در جای
دیگری و به شکل دیگری این سند منعکس بشود؟

که خوب غفلت شد...!

□ این غفلت سنگینی بوده آقای عمویی!

■ بله. چوبش را هم خوردیم!

□ سازمان نظامی شما ۱۱۰ نفر عضو داشت. یعنی چیزی کم از... یعنی تا به حال

سابقه نداشت **حزب توده** بتواند تا این سطح عضوگیری از ارتش داشته باشد! در

بسیاری از سطوحی که آن موقع در ارتش بود (جایگاه شغلی با درجه متفاوت بود)

جایگاه شغلی ارتشبدی داشتند، فرمانده نیرو بودند، مثل فرمانده نیروی دریایی!

آن موقع آقای سرهنگ **هدایت‌الله حاتمی**، مسئولیتش در هیئت سیاسی چه بود؟

■ اصلاً عضو هیئت سیاسی نبود، عضو کمیته مرکزی بود. ایشان در شعبه بازرسی

و رسیدگی بود که در آن شعبه معاونت من را داشت.

□ درست است. ایشان کسی بود که سازمان نظامی را به سازمان مخفی وصل کرده

بوده. یعنی مسئولیت را از **ناخدا انور** گرفته و بعد این را وصل کرده ... هیچ وقت

این را به شما بروز نداد؟

■ نخیر. مطلقاً خیر!

□ پس این مسئله سازمان نظامی و سازمان مخفی، چیزی است که فقط آقای

کیانوری و آقای **پرتوی** می توانستند درباره‌اش بگویند.

■ بله.

□ اینکه چرا آقای **کیانوری** این خط را انجام دادند، باید بررسی شود. چون واقعا

مسئله جان آدم‌ها بود! اگر اینها گیر می افتادند، مثل توده‌ای‌ها با آنها رفتار نمی شد،

حتما غرامت سنگینی به خاطر ارتباطشان با حزب می پرداختند!

■ تجربه تاریخی حزب ثابت کرده است که بعد از کودتای ۲۸ مرداد، بزرگترین رقم تلفات را سازمان نظامی داد!

□ چون همه جا، هر حکومتی مخالفش را تا حدی می پذیرد و تا حدی با آن کنار می آید، به غیر از ارتش و سازمان نظامی...

■ بله. چون بقای خودش را در یکدستی ارتش می بیند، حالا اگر در این ارتش نفوذ شده باشد، تحمل نمی کند. حساسیت آقایان هم همین طور بود.

□ فکر نمی کنید شاید یکی از علت های برخورد همین بود؟ اگر حزب توده بدون سازمان نظامی می بود (حالا نمی گویم سازمان مخفی) آیا در سال های بعد بیشتر تحمل نمی شد...؟

■ نمی شد! به نظر من آنچنان که جمهوری اسلامی خودش را نشان داد، هیچ «غیرخودی» را تحمل نمی کرد! حتی بسیاری از «خودی» هایش را هم کم کم غربال کرد و می بینیم چنان شده...! خیر چنین چیزی غیر ممکن بود! منتها وقتی که یک حزب قانونی، یا حداقل یک حزب علنی، یک سازمان مخفی داشته باشد و مزید بر آن یک سازمان نظامی هم داشته باشد، هم بار خود را سنگین تر می کند و هم برای رژیم چنین چیزی قابل قبول نیست!

□ شما در زندان از دکتر کیانوری مسئله سازمان نظامی را پرسیدید؟ و این که چرا به شما اطلاع نداده است؟

■ واقعیت این است که در زندان ، وضع ما در قسمت اعظمش ، (جز یکی دو سال اخیرش، حداقل در دو سال آخرش) طوری بود که مذاکرات ما خیلی حالت دوستانه پیدا نمی کرد! چون انتقادات جدی بود و ایشان برای قانع کردن ما پاسخ نداشت! و در نتیجه خیلی زود صحبت درز گرفته می شد.

□ جواب چی بود؟

■ پذیرش خطا. یعنی ما احساس می کردیم در واقع راحت ترین کار برای اینکه این بار را از روی دوش برداریم این است که بگوییم بله، اشتباه کردم...!

□ خوب این مسئولیتی است که خود دکتر کیانوری باید بپذیرد...

■ بله. در واقع پذیرفت! در این دست نوشته های بعد از زندان، تاکید کرده که «من تقاضای پوزش دارم از تمام توده ای ها، از تمام کسانی که به نحوی این خطاهای من متوجهشان بوده و به آنها ضرر زده است!»

□ ما وارد بحث جنگ می شویم. مهر سال ۱۳۵۹. در ماه‌های قبل در جنوب و کردستان مشکلات عدیده‌ای وجود داشت. در داخل هم قضیه انقلاب فرهنگی، قضیه طیس و مسائلی از این قبیل بود، که ما ناگهان می‌بینیم همان کاری که اسرائیلی‌ها با ناصر کردند، **صدام حسین** خواست با بمباران فرودگاه‌های ایران آن کار را تکرار کند و جنگ شروع شد.

در آن سوی خط اما، ما می‌بینیم که «حزب بعث» یک حزب شبه سوسیالیستی است (حداقل ادعایش را دارد) عدالت توزیعی خوبی در عراق برقرار است، با شوروی هم روابط نزدیکی دارد...

شما این جنگ را چگونه تحلیل می‌کردید؟ آیا تحلیل شما این بود که نیروهای امپریالیستی از خیزش به اصطلاح ضدامپریالیستی مردم هراسان شده و برای نابودی انقلاب به ایران حمله کرده‌اند؟

به غیر از «پیکار» اکثر گروه‌های چپ جنگ را محکوم کردند. شما با وجود سابقه رفاقتی که عراق و شوروی داشتند چه موضعی گرفتید؟

■ من این را عمدتاً مایه درونی خود عراق می‌بینم. عراق در طول تاریخش نسبت به ایران دعاوی داشته و دارد که هر وقت توانمند بوده، برای عملی کردن ادعاهایش تلاش کرده و همواره با فشار، به بازشناسی حقوق ایران گردن گذاشته. منجمله مسئله شط العرب (اروند رود)، مسئله جزایر، یا مسائل مربوط به ایرانیان مقیم عراق بود.

حزب بعث عراق واقعاً یک حزب منسجم، کثیرالعهده و جا افتاده با یک رهبری توانا بود! علاوه بر این، همان‌طور که شما به درستی اشاره کردید، برنامه توزیع کالا و خدمات توسط حزب بعث طوری انجام گرفت که یک رضایت نسبی در میان توده مردم عراق به وجود آورده بود.

بگذریم از اینکه احزاب مترقی، سرکوب شده بودند و به طور کلی یک نارضایتی در این زمینه وجود داشت؛ روشنفکران عراقی واقعا ناراحت بودند. حزب کمونیست از قبل سیاست‌های حزب «سوسیالیست بعث» خیلی آسیب دیده بود و حزب عدنان پاچه‌چی، «استقلال» و ... همه لطمه دیده بودند. کردها هم که تکلیفشان روشن بود! آنها تمام مدت درگیر بودند. همیشه می‌جنگیدند. به هر حال یک چنین مسائلی بود.

اما واقعیت این بود که اتحاد شوروی یک سیاست منطقه ای داشت، یعنی برای حضور موثر در مقابل امپریالیسم، با کشورهایی که زمینه تفاهم داشت، روی حداقل ها هم که شده، حضور خودش را تثبیت می‌کرد. و این حضور هم غالبا به صورت قراردادهای دراز مدت و تامین سلاح های مورد نیاز آن کشورها بود، مشروط بر اینکه این تسلیحات برای تعرض مورد استفاده قرار نگیرد. این جزو مواد پیمان نامه اتحاد شوروی با هر کدام از این کشورها بود. هم با سوریه، هم با عراق، هم با مصر چنین قراردادی داشت. این ماده هم در آن گنجانده شده است.

پس از اینکه در ایران یک چنین زلزله ای رخ داد، به نظر من نه فقط برای کشورهای منطقه خیلی وحشت‌آور بود، به خصوص شیخ نشین‌ها خیلی خیلی ترسیده بودند و به همین علت با تمام وجود از عراق حمایت و آمریکا را به حضور در منطقه دعوت می‌کردند و قراردادهای فراوان می‌بستند، بلکه قدرت‌های منطقه را هم به فکر واداشت؛ هم امپریالیسم هم شوروی را!

پس از اشغال سفارت آمریکا، واقعا شوروی‌ها نگران تکرار این مطلب با سفارت خودشان بودند. کوشش می‌کردند که خیلی ملایم روابط را حفظ بکنند. هر چند از اینکه یک جا پای نیرومندی از آمریکا از بین رفته، خیلی خوشحال و در تلاش بودند که سیاستی را اتخاذ کنند تا آمریکا نتواند بهانه بگیرد که حضور نیرومند نظامی خود

را گسترش دهد . حتی یکی دو بار، چه ابتدای انقلاب چه بعد از آن ، به امریکا هشدار دادند!

اما همان طور که اشاره کردم، ممکن است دست‌ها و سیاست‌هایی در تعیین خط مشی عراق موثر بوده باشد ولی من اساسش را نگرش رهبری عراق و این اندیشه می‌دانم که بعد از انقلاب ، چون ارتش ایران متلاشی شده و اوضاع به هم ریخته است، بهترین فرصت است که آن ادعاها جامه عمل به خودش ببوشاند.

□ یعنی شما یک جنگ امپریالیستی نمی‌دانستید؟ آن موقع حزب توده یک چنین اعلامی نکرد؟

■ ما هیچ وقت یک چنین اعلامی نکردیم. اما تحریکات و حمایت‌هایی را که از جانب امپریالیسم می‌شد، مطرح می‌کردیم. ما معتقد بودیم که عراق از تسلیحات اتحاد شوروی ، بر خلاف ماده ای که نقش تهاجمی نباید داشته باشد و نقش تدافعی باید داشته باشد ، سوء استفاده می‌کند؛ چون جنگ را عراق آغاز کرده است. بنابراین دارد از سلاح های شوروی سوء استفاده می‌کند.

یادم می‌آید اولین موشک اسکاد عراق که به ایران شلیک شد، در مذاکره ای که با هاشمی رفسنجانی داشتیم، خیلی ترش کرده بود و گفت که خوب، این هم موشک‌های شوروی!! گفتم به هر حال کشورها با همدیگر قرارداد دارند و از همان اول شوروی نمی‌دانست که عراق می‌خواهد با آن اسکاد بوشهر را بکوبد؟! و بعد هم در قراردادش متعهد کرده که حالت تهاجمی نداشته باشد! به همین علت هم حزب توده ایران علیه این جنگ موضع اتخاذ و عراق را به عنوان متجاوز محکوم کرد. و به این سبب فراخوان هم داده که اعضایش در جبهه شرکت کنند!

□ در جریان جنگ می بینیم که «پیکار» مشی متفاوتی با دیگر گروه‌ها می‌گیرد و این

جنگ را جنگ دو نیروی ارتجاعی می‌بیند و به مشروعیتش اصلاً اعتقادی ندارد .

با توجه به این موضع «پیکار» چه برخوردی با «پیکار» کردید؟ تحلیل شما از جنگ

چه بود؟

■ ما این موضع «پیکار» را محکوم می‌کردیم . واقعیت این است که موضع گروه «پیکار» نسبت به جمهوری اسلامی با موضع ما متفاوت بود . یعنی همان طور که این را دشمن می‌بیند، عراق را هم دشمن می‌بیند . حالا دشمن‌ها به جان هم بیفتند، بیفتند! ما معتقد بودیم که خیر، به سرزمین و مملکت ما تجاوز شده و وظایف ملی همه ما حکم می‌کند که نه فقط برای حفظ دستاوردهای انقلابمان، بلکه برای دفاع از سرزمین ملی مان بایستی علیه دشمن بجنگیم!

و به همین سبب وقتی که دشمن از این سرزمین بیرون رفت ما گفتیم «جنگ متوقف ! بیش از این جایز نیست . حالا ما نباید متجاوز بشویم!» به همین علت هم رودرروی این طرف قرار گرفتیم . تا دیروز در مقابل عراق بودیم و رفقای عزیزی را در دفاع از میهن از دست دادیم .

عسگر دانش، یکی از فعالان ما در خوزستان که مدتی هم مسئول کمیته ایالتی حزب در آنجا بود، سازمانده رفقای شد که در جبهه جنگیدند! در خرمشهر همه فرار کرده بودند! همین حزب‌اللهی‌ها فرار کرده بودند! ولی **عسگر** ، مبتکر جمع‌آوری و تدارک سلاح برای دفاع از خرمشهر بود و تا آخر ماند و بالاخره همان جا شهید شد . برادرش دکتر **احمد دانش**، پزشک حاذق و معروفی بود و در سمنان اعتبار خاصی داشت! و جالب بود که پیکر **عسگر** را تشییع کردیم و آوردیم زادگاهش. در سمنان به عنوان شهید از او استقبال و به عنوان شهید دفن کردند! بعد که آقایان متوجه شدند او یک توده‌ای است، آمدند نبش قبر کردند و بردندش جای دیگر! ┘

□ **ناخدا انور (حمید احمدی)** که الان در خارج از کشور است، چون در آن موقع در قسمت اطلاعات سازمان افسری بود، اطلاعات خوبی در رابطه با جنگ دارد. درباره جنگ می‌گوید که شوروی تا چند ماه اول واقعاً بی‌طرفی‌اش را حفظ کرده بود و بعد از تقریباً هشت نُه ماه، عملاً بلوک شرق بی‌طرفی‌اش را شکسته بود و به عراق یاری می‌رساند!

فاکت دیگری هم که به شناخت موضع **حزب توده** نسبت به جنگ کمک می‌رساند، حمایت **ناخدا افضلی** از طرح صلحی است که به ایران داده می‌شود. در صورتی که سیاست شوروی در آن بازه، حمایت از عراق بوده است و دغدغه‌ای که **ناخدا انور** مطرح می‌کند، در حقیقت این است که **حزب توده** در رابطه با قضیه جنگ لزوماً با شوروی همگام نبوده است. در درون حزب چه می‌گذشت؟ نظرات چه بود؟

■ تا آنجایی که در هیئت سیاسی **حزب توده ایران** مطرح می‌شد، نظرات رفقای شوروی طبعاً توسط دبیر اول حزب به ما منتقل می‌شد. سایر رفقا چنین امکان ارتباطی نداشتند و قرار هم نبود اصلاً چنین ارتباطی وجود داشته باشد. کلاً نظر رفقای شوروی با ادامه جنگ موافق نبود. شوروی‌ها اصلاً هر گونه گسترش بحران منطقه‌ای را به ضرر خودشان و مردم منطقه می‌دانستند و بر این باور بودند که هر گونه تنش در منطقه خاورمیانه، حضور موثر و مداخلات - حتی نظامی - ایالات متحده را موجب می‌شود و این بالمآل به ضرر اتحاد شوروی و منطقه است!

ضمن اینکه اتحاد شوروی قراردادهای دراز مدت و مفصلی با عراق داشت، چه به لحاظ منافع مادی که این مبادلات اقتصادی می‌توانست برای اقتصاد شوروی داشته باشد، چه به لحاظ تاثیرات و نفوذ سیاسی در منطقه؛ که وجود این قراردادها می‌توانست برای اتحاد شوروی به بار بیاورد.

بنابراین اینکه اتحاد شوروی از بین عراق و ایران، (ایران جمهوری اسلامی، ایران «نه شرقی نه غربی»، و در عین حال با شناخت واقع بینانه «ایران به شدت ضد کمونیست و ضد شوروی») اولویت را به عراق بدهد، دور از انتظار نیست.

درست است که در تحلیل خودمان، حزب بعث یک حزب ناسیونال سوسیالیست است و صدام حسین یک دیکتاتور به تمام معنا، ولی به هر حال اتحاد شوروی با عراق یک رشته قراردادهایی داشت که امکان تاثیر گذاری اش را در منطقه بالا می برد. بنابراین در مقایسه این دو، خواه ناخواه یک قدری کفه به سوی عراقی ها می چربد. اما آینده ای که اتحاد شوروی در مناسبات خودش با جمهوری اسلامی رقم زده بود این بود که فکر می کرد با گذشت ایام این مناسبات بهبود پیدا خواهد کرد.

اما آن چیزی که در رهبری حزب هیچ وقت مطرح نشد، ولی به هر حال در اندیشه برخی از رفقای رهبری وجود داشت، این بود که شوروی ها نمی توانند به آینده روابطشان با ایران امیدوار باشند چون این وجه ایدئولوژیکی که در حاکمیت جمهوری اسلامی هست، بالمآل اینها را به مقابله با مارکسیسم و مارکسیست ها و سوسیالیسم و سوسیالیست ها می کشاند!

از همان بدو «آری» گفتن حزب توده ایران به جمهوری اسلامی، از همان بدو رای دادن به قانون اساسی جمهوری اسلامی، این بحث در رهبری حزب وجود داشت. منتها جایگزین «رای ندادن» چیست؟ کسانی که رای نمی دهند چه آلترناتیوی را در مقابلش می گذارند؟ یکی می رود مبارزه مسلحانه می کند و یکی مسئله براندازی را مطرح می کند. آیا حزب توده ایران یک چنین بدیلی را مورد توجه قرار می داد یا اینکه یک مبارزه سیاسی قانونی در جامعه ایران در جهت تحکیم و تعمیق دستاوردهای این انقلاب را پی می گرفت؟ و این نمی شود مگر همراه با نیروهای

فائده موجود در جامعه ایران . و به این ترتیب این نظر برنده شد که حزب به جمهوری اسلامی و قانون اساسی «آری» بگوید.

در سایر موارد هم موضعگیری حزب از چنین گزته استدلالی برخوردار بود، که «اگر این نه، چه چیز؟» وضع سیاست در ایران به گونه‌ای بود - و تا حدودی الان هم هست، منتها یک مقدار بی‌رنگ تر - که یا شما در کنار نیروهایی قرار می‌گیرید که در حاکمیت به نحوی وضع متری تری نسبت به بقیه دارند، یا اینکه در موضع براندازی قرار می‌گیرید. به خصوص آن زمان که اصلا کنش‌ها خیلی علنی، خیلی مشخص و قاطع بود.

بی‌تردید برخی از موضعگیری‌های حزب می‌تواند نادرست بوده باشد. در واقع نتیجه این منفی مثبت‌ها این می‌شود که چقدر صلاح است، چقدر صلاح نیست، چقدر درست است، چقدر مصلحت است، ترکیبی از مجموعه اینها بود که موضعگیری‌ها را تعیین می‌کرد.

منجمله در همین زمینه هم حزب به طور مشخص موضع مقابله با متجاوز را داشت. معتقد بود که عراق متجاوز است و این وظیفه ملی - حالا «انقلابی» هم به آن اضافه شده بود - وظیفه ملی انقلابی حزب و همه وطن‌دوستان است که به مقابله با متجاوزین برخیزند.

و با گذشت زمان تنها تعدیلی که در نظرات حزب شد موقعی بود که متجاوز را از خاک وطن بیرون کرده بودند و معتقد بود هر گونه ادامه جنگ، اصلا طبیعتش را عوض می‌کند. نه فقط اینکه آیا موفق می‌شود یا نمی‌شود؛ بلکه چه بسا مثلاً ادامه بدهیم، موفق هم بشویم، برویم حتی عراق را اشغال هم بکنیم، صدام را سرنگون کنیم! ولی اصلا حزب معتقد بود این کار یک نیروی انقلابی نیست. این اصلا غلط است! این دوباره یک تجاوز است، این دفعه از طرف ایران. بالنتیجه بعد از اینکه

آثار این تجاوز بر طرف شد، به خصوص در مقطع خرمشهر، باید نشست و مذاکره کرد و جنگ را تمام کرد. چرا که جز اتلاف نیروهای انسانی از دو طرف حاصلی ندارد.

چون جنگ، با رهبران که کاری ندارد. با کاخ نشین‌ها که جنگ کاری ندارد. این روستاها و شهرهای لب مرز ایران و این فرزندان این آب و خاک و آن آب و خاک، یعنی اصلاً عمدتاً فرزندان زحمتکشان هستند که آثار ادامه جنگ با زندگی اینها با خانه‌شان با خانواده‌شان با آوارگی‌شان همراه خواهد بود! و به همین علت عمیقاً حزب اعتقاد داشت که هر وقت امکان پایان جنگ باشد، با حفظ اقتدار کشور، با حفظ تمامیت ارضی کشور، باید تمام شود و تداومش در واقع به ضرر این مملکت عمل می‌کند.

که من در یکی از صحبت‌هایم اشاره کردم، در پیشنهادی که برای پایان دادن به جنگ داده بودیم، با این استدلال مواجه شدیم که این «تکلیف» است! اصلاً برای ما مفهوم نبود «تکلیف» یعنی چه؟ تکلیف در قبال چی؟ ما اعتقاد داشتیم که مسئولین جمهوری اسلامی در قبال ملت ایران تکلیف دارند که مصالحشان را حفظ کنند. از صدمات بیشتر جلوگیری کنند و... ولی متأسفانه مسئولین مملکت چیزی به نام «تکلیف الهی» مطرح می‌کردند و این برای ما چندان مفهوم نبود! و به این ترتیب جنگ ادامه پیدا کرد.

□ قبول دارم که سوم خرداد ۱۳۶۱ برای حزب خیلی تعیین‌کننده بود و فکر می‌کنم که مقدار زیادی از رفتار جمهوری اسلامی را در برابر حزب، این روز تعیین کرد...! اما از نظر زمانی، ما در مقطع سال ۱۳۶۰ هستیم. می‌بینیم که حزب ادامه دفاع را پیگیری می‌کند، نیروهایش هم در جبهه هستند. این دوگانگی رفتار حزب با رفقای شوروی، درون حزب حس می‌شد یا نه؟

■ در این زمینه رهبری حزب به دبیر اول ماموریت داد که نظرات حزب را با رفقای شوروی در میان بگذارد. در گزارشی که دبیر اول حزب به هیئت سیاسی ارائه داد این بود که رفقای شوروی به این ترتیب موضع خودشان را توجیه می کنند که اتحاد شوروی به هیچ وجه موافق گسترش تنش در منطقه نیست اما در واقع جنگی که آغاز شده و ادامه پیدا کرده ، صرفاً اینی نیست که جمهوری اسلامی ادعا می کند و اشاره دارد به وارد شدن نیروهای نظامی عراق به ایران بدون اخطار قبلی !

در واقع ماه‌ها بود که کنش و واکنش‌هایی در مرزهای ایران و عراق وجود داشت. (البته این غیر از گزارشی است که دبیر اول از قول رفقای شوروی به هیئت سیاسی ارائه داد.) خود حزب هم گزارش‌هایی از مرز، به خصوص از طریق حزب کمونیست عراق داشت که در دو طرف مرز ناظر بودند که طرفین چه اقداماتی انجام می دهند. هم از طرف نیروهای «بعثی» انگولک‌هایی به این طرف می شد، هم از طرف سپاه ایران اقداماتی در آن طرف انجام می گرفت. حتی در باغ سبز نشان دادن به نیروهای معارض عراق، یعنی اعم از دوستان کرد ما در «حزب دموکرات کردستان عراق» و هم حزب کمونیست عراق، از جمله کوشش‌هایی بود که توسط سپاه انجام گرفته بود!

رفقای شوروی به استناد این کنش و واکنش‌هایی که قبل از آغاز جنگ بین نیروهای نظامی ایران و عراق وجود داشت، این ادعای جمهوری اسلامی را که متجاوز عراق است، چندان قبول نداشتند. معتقد بودند اساساً بعد از پیروزی انقلاب، جمهوری اسلامی در تلاش بدون وقفه برای صدور انقلابش بوده و این «صدور انقلاب» که بعدها عنوان شد که فقط مسئله ایدئولوژیک و... بوده، اصلاً چنین نیست و ارسال پاسدار، تسلیحات، خرابکاری‌ها و اشکال گوناگون به وجود آوردن پایگاه‌های قدرتمند را برای تضعیف رقیبی که در کشور دیگر است هم شامل می شده. این تحرکات در عراق انجام گرفت، در لبنان انجام گرفت ...

■ ابتدا در سوریه نتوانستند، برای اینکه **حافظ اسد** خیلی حواسش جمع بود و می‌دانست. حتی زمانی بحثی با **ایادالمحمود**، کاردارسفارت سوریه داشتیم. خیلی آدم هوشیاری بود! ایران انتظار داشت که آقای **حافظ اسد** دیداری از ایران بکند. با توجه به روابط برادرانه - بیش از دوستانه - که بین ایران و سوریه هست، و (گویا) ماهی یک میلیون تن نفت رایگان به سوریه داده می‌شود و ... بالاخره سوریه باید بیاید عتبه را ببوسد!

ما گفتیم که خوب چرا آقای **حافظ اسد** نمی‌آید؟ **ایادالمحمود** گفت آخر آقای **عموی**! بیاید اینجا باید برود جماران! **حافظ اسد** خودش آنجا یک پا رهبر است، آن وقت اینجا مجبور است به اصطلاح عتبه را ببوسد! و مواضع اینها هم برای ما یک رشته مشکلاتی پیش می‌آورد، مثلاً اینجا اصطلاح «نه غربی نه شرقی»، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی و ... مطرح است ولی **حافظ اسد** قراردادهایی با اتحاد شوروی دارد و خودش را متحد طبیعی شوروی می‌داند و نمی‌تواند بیاید.

یک چنین مسائلی با سوریه داشتند و خیلی هم از سوری‌ها دلخور بودند! حتی در یکی از بازجویی‌های من، بازجو اصلاً رسماً به همه اینها فحش داد! که «اینها اصلاً دروغ می‌گویند که مسلمان‌اند، اینها همه شان شراب‌خوارند!» در میان رهبران فلسطینی، تکلیف حبش و حواتمه که چپ بودند روشن بود ولی عرفات و احمد جبرئیل و ... که مسلمان بودند و هیچ وقت هم تظاهری به غیر مسلمانی نداشتند! و واقعاً هم من فکر نمی‌کنم غیر مسلمان هم بوده باشند؛ نمازشان را می‌خواندند، یا قذافی که آن موقع خودش را اصلاً رهبر دنیای اسلام می‌دانست، از نظر اینها نامسلمان بودند.

□ سیف الاسلام بود .

■ بله، بازجو به همه شان و صریحا به حافظ اسد ناسزا می گفت! حالا این مادر مرده‌ها نامه‌ای نوشته و از ما دفاع کرده و خواستار آزادی ما شده بودند. به طور کلی از حزب دفاع کرده بودند و به طور مشخص از من نام برده بودند که «فلانی در راه فلسطین چه کارها کرده، آنجا سخنرانی کرد با آنکه خطر لب مرز بود، آمد به جنگجویان روحیه داد و...» بازجویی گفت آقای عمویی اینها همه‌شان شراب خوارند، دروغ می گویند ، همه‌شان دروغ می گویند و... .

به هر حال نگرش اینها این چنین بود. این توضیحات را دادم برای اینکه شما ببینید که موضع اتحاد شوروی در قبال کشورهای عربی ، به ویژه کشورهایی که مناسبات خاصی با ایران داشتند و تعهداتی که در قبال عراق داشت، چگونه بود . در عین حال چون ما نظرمات براین بود که عراق به ایران تجاوز کرده و انتظار می‌رود که نیروهای مسلح عراق از حمایت تسلیحاتی اتحاد شوروی بر خوردار نباشند، پاسخ رفقا این بود که «ما تعهداتی ، از جمله تعهدات تسلیحات دفاعی برای عراق داریم و پای تعهداتمان خواهیم بود ولی از ارائه تسلیحات تعرضی خودداری می‌کنیم و حتی اکنون هم ارسال تسلیحات دفاعییمان را متوقف کرده‌ایم.» پاسخ رفقای شوروی این بود. □

□ ما در ادامه بحث به سال ۱۳۶۱ و فتح خرمشهر می‌رسیم.

تئوری حزب در رابطه با جنگ ، تئوری دفاع ملی بود و اینکه با عقب راندن دشمن به سرحد مرزها باید آتش بس اعلام کنیم و صلح عادلانه ای را از موضع بالا بپذیریم . البته این خواست محقق نشد و عملیات ادامه پیدا کرد و حزب نسبت به تداوم جنگ موضع منفی گرفت و حتی نیروهایش را فراخواند. کسانی از اعضای سابق حزب به من

گفتند که حتی از جبهه فرار کردند...

این تغییر رفتار مطمئناً یک نقطه عطف محسوب می‌شود که تنش‌های زیادی را به حزب تحمیل می‌کرد و آدم‌های سیاسی که درون رهبری حزب بودند می‌دانستند که تغییر رفتارشان خیلی هزینه‌بردار است!

در این مورد درون حزب چه خبر بود؟ آیا کسانی وجود داشتند که بگویند «ما خط جمهوری اسلامی را ادامه بدهیم» یا نه ، همه متفق‌القول می‌گفتند که «نا همین‌جا کافی است» یا حتی تندتر که «باید اعلام کنیم که جنگ دفاعی پایان یافته است و ادامه جنگ مشروعیت مردمی ندارد» یا ... ؟

■ اساساً از همان آغاز اتخاذ موضع توسط رهبری حزب نسبت به جمهوری اسلامی، در رهبری حزب نظرات مخالف با این موضع وجود داشت. مثلاً نظرات ایرج اسکندری یا نظرات حمید صفری با نظرات دیگران متفاوت بود و در کمیته مرکزی هم احیاناً کسانی مثل پورهرمزان ، احیاناً قائم‌پناه و... نظراتی جز نظرات حزب داشتند. یعنی آنها حد تایید انقلاب و جمهوری اسلامی را محدود تر می دیدند.

نظرات رفیق ما اسکندری ، بیشتر معطوف به لیبرالیزه کردن سیاست‌های حزب بود و بر این نبود که هر وجهی از سیاست مملکت - چه توسط جمهوری اسلامی ، چه توسط سایر نیروهای سیاسی موجود در کشور - جنبه رادیکال‌تری دارد، حزب گرایشی به این پیدا بکند! با چنین چیزی مخالف بود و اعتقاد به آن وجه ملایم داشت که هر چه بیشتر ما را به طرف ملیون نزدیک بکند! روی سیاستی که مثلاً «جبهه ملی» در پیش گرفته بود ، با آن روابط و نگرشی که ایرج از گذشته داشت، خیلی مصر بود.

اما واقعیت این است که سیاست حزب در یک چارچوب معینی بررسی و تنظیم شده بود و رفقای رهبری عمیقاً به آن معتقد بودند. به همین علت هم ، این نوع انتقادات اصلاً هیچ جایی برای تاثیر گذاری روی این مسئله نداشت. احتمال این بود

که نوعی «چپ روی» زمینه پیدا بکند ولی این نبود که در جهت «راست» چنین تاثیری به وجود بیاید!

حادثه جنگ به مرحله‌ای رسید که خرمشهر پس گرفته شد و مسئله پذیرش قطعنامه ۵۹۸ مطرح شد...

□ البته قطعنامه ۵۹۸ مربوط به سال ۱۳۶۵ است، قطعنامه‌ای که سازمان ملل متحد گفت...

■ قطعنامه‌ای برای آتش بس داده شد و عراق این قطعنامه را پذیرفت ولی ایران نپذیرفت. حزب معتقد بود که حتما آتش بس بایستی پذیرفته شود، پای میز مذاکره بنشینند و جنگ پایان پذیرد! به ویژه که حزب معتقد بود با توجه به اینکه عراق آغاز گر جنگ بوده و الان ایران در یک موضع پیروز هست، نشستنش پای میز مذاکره، حتما به سود ایران تمام می شود و همزمان، عربستان سعودی هم حاضر شده بود چیزی بابت غرامت بپردازد! مجموعه این عوامل، موضع حزب را نیرومند می کرد. ما علاوه بر اینکه در مطبوعاتمان موضع حزب را بیان کردیم...

□ مگر سال ۱۳۶۱ چیزی هم از مطبوعات مانده بود؟

■ نخیر. در «پرسش و پاسخ» ها بیان شد. که بعد هم موسوی اردبیلی در نماز جمعه جواب داد که «حالا حزب توده هم به مخالفین جبهه جنگ پیوسته است...!» خلاصه در آنجا داستان‌ها گفت.

ما خواهان دیدار با هاشمی رفسنجانی شدیم که انجام گرفت. در این دیدار من و رفیقمان کیانوری حضور داشتیم. مذاکره ای که با آقای هاشمی رفسنجانی می‌خواستیم انجام بدهیم، برای ارایه یک نسخه از همین پیشنهادمان در مورد جنگ

بود و برای آقای خمینی هم نوشته بودیم و آنجا از آقای هاشمی خواستیم این را به جماران ارسال بکند، که گفت «سید احمد هفته‌ای یکی دو بار به اینجا می‌آید، می‌دهم دست خودشان که مستقیماً به دست آقای خمینی برسد.» همان‌جا نظر حزب را با آقای هاشمی رفسنجانی در میان گذاشتیم - که همان طور که بارها اشاره کرده‌ام - آقای هاشمی بلافاصله در پاسخ ما گفت «ما فقط با عراق نیست که می‌جنگیم، تمام قدرت‌های جهان دارند با ما می‌جنگند!»

خوب او فکر کرد که واقعا استدلال محکمی کرده است! جواب دادم که: اگر واقعا مسئولین جمهوری اسلامی بر این عقیده هستند که تمام قدرت‌های جهان با ایران دارند می‌جنگند، این بهترین فرصت هست که ایران از این مصیبت خودش را خلاص بکند. در غیر این صورت معنی این سیاست این هست که جمهوری اسلامی قدرت نظامی‌اش آنچنان است که دنیا را می‌تواند شکست بدهد! آمریکا و شوروی و چین و انگلیس و همه ... علیه ایران هستند و بعد شرایطی پیش آمده که آتش بس داده شده و طرف مقابل هم پذیرا شده...

□ خیلی هم شرافتمندانه است و غرامتی هم می‌دهند...

■ بله. اصلاً از یک موضع قدرت است، موضع پیروز است! نپذیرفتن آن یعنی چه؟ فقط معنی آن این است که ما همه را می‌توانیم شکست بدهیم! و می‌دانیم که چنین چیزی نیست. خوب، آقای هاشمی واقعا متوجه شد که درست استدلالش به عکس خودش تبدیل شد! گفت: ببینید! اشکال کار شما مارکسیست‌ها این است که به تکلیف الهی باور ندارید! ما برایمان ادامه جنگ تکلیف الهی است!

خوب من چه می‌توانستم به او بگویم؟! حقیقتش سکوت کردم. ولی کیا باز هم ادامه داد، منتها نه در روند این استدلال، اینکه: پیامدهای جنگ چه هست، ادامه جنگ

چه هست؟ شما اطمینان داشته باشید که این بازی است که به ایران و عراق تحمیل شده و جز تلفات مادی و انسانی هیچ نتایجی عاید نخواهد شد!

چقدر ما در زندان، پاسخگوی این جنگ عبث شدیم؟! که می‌گفتند «این جنگ عبث بود؟ یعنی دفاع مقدس ما عبث بود؟ یعنی هیچ چیز عاید این مملکت نمی‌شود؟» معنی عبث این است؛ هیچ فایده‌ای ندارد جز ضرر! عملاً هم دیدیم که هر وقت عراقی‌ها جلو می‌آمدند، به ایران کمک تسلیحاتی می‌شد و هر وقت ایران جلو می‌رفت، به عراق کمک تسلیحاتی می‌شد. هشت سال که شوخی نیست! و هیچ اتفاقی هم نیفتاد جز اینکه چند صد هزار نفر از ایران کشته شدند و چند صد هزار نفر از آنجا و حدود همین تعداد هم اسیر، معلول و...!

واقعیت این است که از جانبی این توهم برای رهبران جمهوری اسلامی پدید آمده بود که «حالا که خرمشهر را گرفته‌ایم، می‌رویم بصره را می‌گیریم و تا آنجایی که می‌شود جلو می‌رویم!» غافل از اینکه حتی یک وجب جلوتر از مرز ایران را اجازه نمی‌دهند جلو برود!

شما ببینید آن طرح برنامه‌ای که اینها برای «نبرد فاو» ریختند، به قدری غیرعقلایی بود که حد و حصر نداشت! ولی این اشتیاق برای فتح بصره و اینکه علاوه بر جبهه مقدم، از پشت جبهه هم آن را مورد تعرض قرار بدهند و موفق بشوند، اینها را واداشت تا بر خلاف ابتدایی‌ترین اصول نظامی عمل بکنند! فاو یک منطقه باز است، یعنی هر نیرویی در آنجا مستقر بشود، بهترین هدف نیروهای هوایی است، بهترین هدف گلوله‌های توپخانه است! و این آقایان با آن مکافات از آب گذشتند و خودشان را به فاو رساندند، یعنی خط تدارکاتی شان را اینقدر طولانی و اینقدر دشوار کردند که حتی برای غذا رساندن به سرباز آنجا، مشکل داشتند! مهمات بماند...!

حالا رسیده اند به فاو ، به جای اینکه خودشان را به سرعت برسانند پشت بصره - که نمی‌شد، نیرو بود- از ترس نیروهای زمینی آنها ، شروع کردند به کندن کانال جلو خودشان! کدام عقل نظامی حکم می کند که تو از آب بگذری و بروی در یک فضای باز، بعد آنجا خودت را زمینگیر بکنی؟! سنگر بگیري پشت آنجا ، بنشینی که چی؟ تو قرار بود بصره را بگیری. قرار نبود که ...

خوب ، هزیمت تحمیل شد . واقعا با یک وضع بسیار بسیار بدی از لحاظ نظامی و بازگشت از فاو با تلفات سنگین همراه بود!

خوب این جنگی بود که از سال ۱۳۶۱ به بعد ، همین طور ادامه پیدا کرد تا سال ۱۳۶۷، این رقم تلفاتی که اینقدر بالا رفت، که بعدش دیگر منجر به موشک باران‌ها شد، همه نتیجه از دست دادن آن فرصت طلایی سال ۱۳۶۱ بود.

قرار نبود جمهوری اسلامی برود کشور گشایی بکند! و فرزندان این مملکت بروند کشته بشوند! به خاطر چه؟ آری کشته بشوند برای دفاع از وطنشان، مادام که تجاوزی به این مملکت شده است! و به همین دلیل ما اعتقاد داشتیم که رفقایمان هم بروند بجنگند! و رفتند و جنگیدند و تلفات هم دادیم!

ما واقعا وقتی دیدیم این منطق برای این آقایان مفهوم نیست، و حتی دیدیم در معرض اتهام هستیم که رفقای توده‌ای برای جاسوسی و خرابکاری به جبهه می‌روند، دستور دادیم از جبهه برگردند! «اگر قرار باشد این طور باشد، فردا ، پس فردا می‌گیرند شما را تیر باران می‌کنند، نه به دست سربازان عراقی ، بلکه به دست خود هم‌زمانتان در جبهه!» و به این ترتیب بود که از رفقایمان خواستیم که جبهه‌ها را ترک بکنند.

بدون تردید موقع اتخاذ این تصمیم، پرداخت هزینه این موضوع مورد توجه حزب بود. حزب نمی‌توانست به خاطر عافیت طلبی ، از سیاستی پیروی بکند که به هیچ

وجه به آن باور نداشت و مایه بدنامی یک حزب کمونیست بود که با اشغالگر همراهی کند. درست داستان احزاب سوسیالیست عهد بوق می شد که تدارک تسلیحات بورژوازی را برای جنگ جهانی اول دیدند! این تجربه تاریخی، پیش روی احزاب کمونیست بود. حزب نمی توانست پذیرای این مطلب باشد؛ بله، از سرزمین خودش دفاع می کند ولی طبعا تجاوز نمی کند!

□ خوب، حساب هزینه و فایده ای که در درون حزب شد، مطمئنا اکثریت حزب با آن موافق بودند. مخالفینی که می گفتند با جمهوری اسلامی همراهی نکنیم استدلالشان چی بود؟ اصلا چنین کسانی بودند؟

■ نخیر!

□ یعنی صد در صد با ادامه جنگ مخالف بودند؟

■ بله.

□ چندی پیش گفتید، جزو معدود مواردی بود که در سیاست های کلان حزب اتفاق آراء بود.

■ معدود نیست، در خیلی موارد ما اتفاق آراء داشتیم. ولی مواردی هم داشتیم که اختلافات جدی وجود داشت.

□ در داخل حزب، در آن بحث های دبیران و هیئت سیاسی، هزینه ای که فکر می کردید حزب باید بپردازد چی بود؟ فکر می کردید سرکوب است یا نه؟

■ نخیر. ما سرکوب تلقی نمی کردیم. چون سرکوب در صورتی است که ما علیه جمهوری اسلامی اقدامی کرده باشیم. وقتی که نرفتیم در جبهه بجنگیم، همکاری

نکردیم. البته آنها هم از توده‌ای‌ها انتظار نداشتند در جبهه بجنگند، آنقدر که «بسیجی» بسیج کرده بودند!

واقعا آدم حیرت می‌کند از این اندیشه ... تاثیر واقعا بی‌همتای این تفکرات مذهبی ، خیلی مانا و پایدار است و خیلی راحت هم می‌شود از آن بهره برداری کرد! واقعا من فراموش نمی‌کنم آن سیل عظیم نیروی بسیجی که با طیب خاطر راهی جبهه‌ها می‌شدند! ما بعضی وقت‌ها باید رفقایمان را برای رفتن به جبهه قانع می‌کردیم! درست است که عاشق حزبشان بودند ولی روی اینکه آیا باید رفت جبهه و برای جمهوری اسلامی جنگید؟... ما چنان افراد انبوهی هم نداشتیم که بتواند در سرنوشت جبهه تاثیر مثبت یا منفی داشته باشد، که رفتنش باعث پیروزی بشود، بازگشتش موجب شکست بشود، خیر چنین نبود! طبعاً بیشتر جنبه سیاسی و نمادین داشت .

اما محدودیت‌ها! واقعیت این است که تا همان خرداد و تیر سال ۱۳۶۱، ما به اندازه قابل توجهی در محدودیت قرار گرفته بودیم. درواقع همان طور که به درستی اشاره شد، هیچ نشریه‌ای نداشتیم ،هیچ ارگانی نداشتیم ، جلسات ما تقریباً مخفی تشکیل می‌شد ، حداقل سعی ما بر این بود . به تشکیلات به جد توصیه شده بود که رفقا رعایت خیلی جنبه‌ها را بکنند و تظاهرات نداشته باشند.

اما به گمان ما هزینه این بود که افراد را بگیرند، این شناسایی‌هایی که پدید آمده موجب شود افراد را بازداشت کنند و در زندان نگه دارند ؛ ولی نه اینکه کسی را بکشند! یا برخوردی که با مجاهدین داشتند ، با ما داشته باشند ! نه، چنین برداشتی نبود. با گذشت این دو فصل تابستان و پاییز بود که رفته رفته حزب متوجه شد که ظاهراً هزینه ، سنگین‌تر از آن است که فکر می‌کرد!

□ این بار احتمالاً در مقابل نظر خود آقای خمینی ایستاده بود؟ یعنی خود آقای

خمینی حس کرد که اینجا را دیگر باید یک قلم قرمز بکشد!

■ من قبلا به شما توضیح دادم که در جمهوری اسلامی نیروهایی بودند که خیلی زودتر از اینها خواهان این بودند که تکلیف حزب را یکسره بکنند! آقایان **فخرالدین حجازی** و... ولی آقای **خمینی** با این مطلب موافق نبود. به نظر می‌رسد که در همین سال ۱۳۶۱ است که آقای **خمینی** هم نظراتش می‌پیوندد به کسانی که معتقد بودند حزب را باید از قلمرو اینجا حذف کرد!

□ فکر می‌کنم نظر حزب در مورد همین حادثه سوم خرداد، یعنی پایان دادن به جنگ، در ایجاد محدودیت بیشتر خیلی مؤثر بود.

■ بدون تردید! ببینید، گفته می‌شود که آقای **خمینی** در خرداد ۱۳۶۱ موافق بوده که جنگ تمام بشود. ولی آقایان سپاهی، به ویژه **محسن رضایی** و غیر نظامیانی چون آقای **هاشمی رفسنجانی** و **خامنه‌ای** و... تاثیر زیادی روی نظراتش و موافق کردن او برای ادامه جنگ گذاشتند.

در چنین شرایطی، وقتی حزب چنین چیزی را مطرح بکند، ولی دلایلی که آنها ارائه می‌دهند، او را قانع نکند، لاجرم آقای **خمینی** خودش را مقابل حزب می‌بیند! خیلی عجیب است! من فراموش نمی‌کنم همان سال ۱۳۶۷ بود که **موسوی اردبیلی** در صحبتی، نسبت به صحت سیاست خودشان در ادامه جنگ، ابراز تردید کرد! و با لحن خودش گفت «مثل اینکه واقعا هم درست بود که ما جنگ را تمام می‌کردیم...» فردای آن روز آقای **خمینی** به شدت به کسانی که در دفاع مقدس تردید می‌کنند حمله کرد!

ولی زمان کوتاهی نگذشت که ناگزیر شد جام زهر را سر بکشد! و ای کاش زودتر این جام را سر می‌کشید!

□ یک روحانی که دو تا دشمنش را برداشته بود ، یکی شاه ، یکی کاتر. حالا

می‌خواست صدام را هم بردارد و...

■ می‌خواست از راه کربلا به قدس برسد! شما هنوز وقتی در جاده‌های ایران حرکت

می‌کنید، می‌بینید تابلو هست که مثلاً [کربلا ۱۲۰۰ کیلومتر]!

□ آقای عمویی، جلسه دیگری از تاریخ شفاهی چپ را در خدمت شما هستیم. ما در سیر پرسش‌هایی که داشتیم به خرداد ۱۳۶۱ رسیدیم، عکس‌العمل حزب در برابر جنگ، فراخوان نیروهایش از جبهه‌ها به خاطر ادامه جنگ که به نظر حزب اشغالگرانه می‌آمد و... را بررسی کردیم و وارد تابستان ۶۱ شدیم.

به نظر می‌رسید که در درون حزب بحث‌هایی در رابطه با سرکوب یا عدم اجازه فعالیت در آینده مطرح باشد. حزب عکس‌العمل‌هایی در این رابطه انجام داد، مثل فراخوان نیروهایش از شهرستان‌ها، عوض کردن جایگاه نیروهایی که بسیار شناخته شده بودند، و...

چون تاریخ سوخته، و روزنامه‌ها هم خوب ننوشته‌اند، شما در این زمینه اگر به صورت روایی عمل بکنید، کمک زیادی به بازشدن این تاریخ می‌کنید.

■ بله، متشکرم. سال ۱۳۶۱، دو مسئله برای حزب پیش آمد که در روند فعالیت حزب و پیامدهای تصمیماتی که گرفته شد تاثیر بسزایی داشت، یکی مسئله باز پس‌گیری خرمشهر، اصرار جمهوری اسلامی برای ادامه جنگ و ورود به خاک عراق، تحت عنوان تنبیه متجاوز! و موضع حزب توده ایران که بر این باور بود مادام که جنگ به ایران تحمیل شده و تجاوزی شده و بخش‌هایی از سرزمین ما اشغال شده، وظیفه هر ایرانی است که در حد توانش بجنگد و برای بیرون راندن متجاوز نهایت تلاش و کوشش را بکند. ولی وقتی که این مرحله پشت سر گذاشته شد و آن سرزمین‌ها آزاد شدند و برنامه جمهوری اسلامی ورود به خاک عراق شد، حزب مخالف این امر بود. این مطلب را صریحا هم با مسئولین جمهوری اسلامی در میان گذاشت!

طبیعی بود که ما پیشاپیش می‌دانستیم که با ما موافقت نخواهد شد ولی ما ملزم بودیم که مواضعمان را آشکارا بیان بکنیم که در زمینه اشغال سرزمین کشور همسایه، شریک نباشیم! بله ما در مبارزه علیه «بعث» متجاوز به سرزمینمان شریک

بقیه نیروها بودیم ولی نمی توانستیم شریک نیرویی باشیم که به خاک همسایه‌مان تجاوز بکنیم!

□ شما آن موقع با حزب کمونیست عراق رابطه‌ای داشتید؟

■ بله.

□ فعالیت‌های حزب کمونیست عراق نسبت به رژیم صدام حسین براندازانه بود؟

■ بله این‌طور بود. ما رسالت سرنگونی «بعث» و رژیم صدام را برای خودمان قائل نبودیم! اما از زاویه دیگری مسئله را بررسی می‌کنیم: دو کشور همجوار معتقد به رابطه مسالمت آمیز! این که رژیم آن کشور چگونه است؟ این وظیفه نیروهای ترقی‌خواه آنهاست که مبارزه بکنند و دیکتاتور را سرنگون بکنند!

خوب طبعاً پیامد این موضعگیری برای حزب خیلی چیز سبکی نبود! آقایان آشکارا موضعگیری کردند، آقای موسوی اردبیلی در نماز جمعه صریحاً به حزب حمله کرد، آقایان دیگر رو ترش کردند! ولی بعداً ما آثارش را بیشتر دیدیم!

در همین ایام واقعه دیگری که رخ داد، فرار یکی از کارمندان سفارت شوروی به نام کوسیچکین، به انگلیس بود! او در بخش کنسولی سفارت شوروی کار می‌کرد.

□ یعنی سطحش خیلی بالا نبود؟

■ نخیر، در سطح کنسولی بود. وقتی می خواستید مثلاً برای ویزا یا مسافرت به اتحاد جماهیر شوروی به کنسولگری مراجعه کنید، این کسی بود که شما به او گذرنامه می دادید و ویزا می گرفتید. مسافرت‌هایی که آن ایام رخ می داد، بعضی از مسئولین حزبی به سفر به اتحاد جماهیر شوروی می‌رفتند. رفیقی داشتیم به نام

گایک آوانسیان که معمولا ایشان شناسنامه ها و گذرنامه ها را به سفارت می برد و ارایه می داد. و آقای کوسیچکین هم در بخش کنسولی سفارت عمل می کرد و کارهای معمول را که بایستی روی روادید انجام بگیرد، انجام می داد.

کما اینکه مسافرتی که من به اتفاق رفیق کیانوری رفتم، اصلا نیازی به مراجعه به سفارت نداشتم، گایک شناسنامه ها و پاسپورت های من و آقای کیانوری را به سفارت برد و ما اصلا آقای کوسیچکین را ندیدیم. اما یک وقتی اطلاع یافتیم ایشان غایب شده! خود سفارت اطلاع نداشت که چه به روزگار او آمده است؟!

□ عجیب نبود که سفارت شوروی با آن «کا. گ. ب.» قوی اطلاع نداشته باشد؟

■ بله. به هر حال آنچه که رخ داد، مشابه این به نظر می رسد که هر دو طرف به دستگاه های همدیگر نفوذ کرده بودند و هر چند وقت یکبار این مامورین نفوذی و جاسوسی شان کشف می شدند و یک اسکاندالی (جنجالی) بر پا می شد. ولی بعد از چند روز سفارت توانست ماشین او را در مرز ایران - ترکیه پیدا بکند.

□ ماشینی که کوسیچکین با آن فرار کرده بود؟

■ بله. یعنی به نظر می رسد که از تهران با اتومبیل حرکت کرده، به عنوان مسافرتی یا ماموریتی، در مرز بازرگان ماشین را گذاشته و رفته بود آن طرف.

□ این منطقی است که یک عضو کنسولی برای غرب آنقدر مهم باشد که او را فراری بدهند؟

■ من تصور می کنم ماموری را که آنها به کشور دیگری اعزام یا او را خریداری می کنند، این سیر ترقی را طی خواهد کرد! علی الحساب کسی که آمادگی دارد یا

آموزش‌های لازم را برای انجام چنین ماموریتی دیده است به خدمت می‌گیرند ، با گذشت زمان و سابقه‌ای که پیدا می‌کند، رفته رفته در مراتب بالاتر قرار می‌گیرد.

□ خوب ، چطور شد که **کوسیچکین** که هنوز مرتبه بالایی نداشت فرار کرد و رفت؟ ما می‌دانیم که آن پنج جاسوس معروف کمبریج که سه نفرشان به سمت شرق فرار می‌کنند، **دانالد مک‌لین** و دوستانش ، سطوحشان در MI6 فوق‌العاده بالا بود، که این فرارشان به حیثیت دستگاه جاسوسی انگلستان، بسیار ضربه زد! یا فرار **سرهنگ گولیتسین** ضربه خیلی شدیدی بود!

■ بله مثل فیلیپی .

□ بله، مثل **فیلیپی** . یکی از همان پنج نفر ، **کیم فیلیپی** بود .
چرا **کوسیچکین** باید فرار بکند ، بدون آنکه سطحی داشته باشد یا به سطحی رسیده باشد؟

■ من تصورم این است که این ، بخشی از آن سناریویی بود که به تدریج بایستی شکل می‌گرفت! چرا که بعدها بود که **کوسیچکین** مقام بالاتری را در کور دیپلماتیک اتحاد جماهیر شوروی پیدا می‌کرد. در موقعیتی که در بخش کنسولی کار می‌کرد و یک کارمند کنسولی بود، بله جایگاه مهمی نداشت، اما از آنجایی که کارمندی بود که مراجعین ایرانی برای انجام کارهای کنسولی شان به او مراجعه می‌کردند، او می‌توانست گواهی بدهد که چه کسانی می‌آمدند و چه کارهایی می‌کردند!

من می‌خواهم اشاره بکنم به پرونده ای که توسط CIA و MI6 علیه حزب، بر مبنای اعترافات و گفته‌ها و پرونده سازی‌های **کوسیچکین** تنظیم شد و بعداً این پرونده توسط همان عوامل به پاکستان برده و تحویل مجاهدین افغان شد! و آنها به

ایران اطلاع دادند و مامورانی از ایران، یعنی آقایان محمدجواد مادرشاهی و حبیب‌الله

بیطرف ماموریت پیدا کردند و رفتند و این پرونده را دریافت کردند!!

من مجموعه این سناریو را ، پرونده سازی برای حزب می دانم! و ضرور می دانستند که به دست مسئولین جمهوری اسلامی ، ضربه ای به حزب بزنند! که به گمان من دو نتیجه برای غرب داشت، یکی اینکه طبعاً به حزب توده ایران – که اینها همواره با آن دشمنی داشتند - ضربه زده بودند، دیگر اینکه به اصطلاح به حیثیت مردمی جمهوری اسلامی در خود جامعه ایران ضربه زدند.

□ یعنی در حقیقت بازی دو طرفه بود؛ **کوسپچکین** که فرار می کند، یک

سناریویی برایش می نویسند ، که این اخبار را بگو! و وانمود می شود که اخبار از این طریق داده شده!

چرا این آقایان باید به پاکستان می رفتند؟

■ مورد اعتماد آقای خمینی بودند.

□ مجاهدین افغان از آقای **خمینی** خواسته بودند که کسانی را بفرستند؟

■ بله.

□ خوب، همان زمان که فرار کرد، در سطوح روزنامه ها هم نوشته بودند که مامور

سطح بالایی نبود.

■ بله همین طور است.

□ چطور اعتماد شد که این اخبار را **کوسپچکین** گفته است؟ یا بیشتر بهانه بود؟

■ به گمان من ، اساسا روندی که در قبال نیروهای دگراندیش، توسط جمهوری اسلامی اتخاذ شده ، مسیری را طی می کرد که کاملاً ما متوجه بودیم که دارد به سمت حذف حزب می رود! چون یک یک ، تمام نیروهای دیگر تا آن موقع حذف شده بودند و میزان محدودیت هایی که برای حزب به وجود می آمد ، کاملاً مشخص کرده بود که جمهوری اسلامی به هر حال حزب را تحمل نخواهد کرد! حالا این بهانه نمی شد ، بهانه دیگری می توانست به وجود بیاید!

□ در سال ۱۳۶۱ هم فرض می شد که پیرومی نخواهد بود؟

■ این بحثی بود که در هیئت سیاسی ما مطرح شد. من اشاره کردم به اینکه روز به روز محدودیت های ما بیشتر می شد ، بازداشت ها نسبت به آزادشدگان افزایش بیشتری پیدا می کرد، تعداد زندانی های ما ، بدون اینکه اتفاق خاصی رخ داده باشد، با گذشت زمان افزایش پیدا می کرد. آنها را به دادگاه نمی بردند و محکوم نمی کردند، اما همین طور بلا تکلیف در زندان نگه می داشتند!

ما یک مورد نمونه داشتیم که در ارومیه یکی از رفقای ما را به ۱۵ سال زندان محکوم کرده بودند ، بدون اینکه اصلاً کاری کرده باشد! و این یک معیار بود ، حالا در ارومیه این مسئله رخ داده ، می توانست زمینه ای باشد برای اینکه اشاعه پیدا کند! ولی به هر حال ، این تعداد کثیری که در زندان اوین هر روز به تعدادشان افزوده می شد ، بیانگر یک روند بود ؛ و به همین علت بحثی را در داخل حزب به وجود آورده بود که : ما کجا می رویم؟!

□ سال ۱۳۶۰ فکر کنم آقای اخگر، (رفعت محمدزاده) نامه ای نوشته بود و این

نامه رد شده بود.

■ این را سال ۱۳۶۰ ننوشت، مربوط به سال ۱۳۶۱ است. این در واقع در چارچوب همان سؤالی است که برای همه رفقای رهبری مطرح شده بود. حتی در بدنه حزب هم این مسئله مطرح بود که ما به کجا می رویم؟! و چه وضعی در پیش است؟! خوب، با اینکه واقعا حزب، به گمان من، خیلی دست به عصا حرکت می کرد، فشارها افزایش می یافت! منظورم از «دست به عصا حرکت کردن»، به رغم آن شعار کلی «اتحاد و انتقاد» بود که از بدو فعالیت علنی حزب بعد از انقلاب، آن را مبنای کارمان قرار داده بودیم.

«اتحاد» به معنای همراهی و همگامی با همه نیروهای ترقی خواه ایران، که بخشی از آن را در حاکمیت جمهوری اسلامی هم سراغ می کردیم، و «انتقاد» به لحاظ اینکه به هر جهت کاستی های جدی در عملکرد های حاکمیت وجود داشت! کاستی در سیاستگذاری هایش، چه در سیاست خارجی، چه در سیاست داخلی! آن کاستی آشکار در قلمرو دموکراسی و سیاست دموکراتیکی که لاجرم بایستی با «غیرخودی»ها داشته باشد، که واقعا نبود! محدودیت هایی که برای احزاب وجود داشت، برای مطبوعات وجود داشت! حتی به صورت حذف کردن های وحشتناکی که به ویژه بعد از سال ۱۳۶۰ رخ نمود!

حتی در بهترین شرایطش یعنی سال های ۱۳۵۸ و ۵۹ هم احزاب با مزاحمت هایی رو به رو بودند، حالا اگر نه توسط وزارت کشور و نیروی انتظامی، ولی آنچه که به نام «حزب الله» گفته می شد که دور از حاکمیت نبود! آقای غفاری که مورد اعتماد آقایان بود، همیشه سردمدار گروه هایی بود که می آمدند و خشن ترین برخوردها را با نیروهای سیاسی می کردند!

یک وقت بود که احزاب در مراکزشان مستقر بودند، مثل حزب توده ایران و دفترش در خیابان ۱۶ آذر، یا بعضی وقت ها بیرون بساطی داشتند، روزنامه ای

گذاشته بودند ، کتابی گذاشته بودند، یا اینکه تظاهراتی، راهپیمایی یا میتینگی داشت انجام می پذیرفت، در تمام این موارد آقایان می آمدند ، هجوم می آوردند ، ایجاد تشنج می کردند و بعضی وقتها درگیری ایجاد می کردند که حتی یک بار سه راهی به دفتر حزب انداختند و یکی از اتاق های ما شعله ور شد، تلفن و آرشیو و... سوخت! اینها تازه زمانی بود که هنوز سیاست، سیاست مدارا بود! یعنی جمهوری اسلامی احزاب و فعالیتشان را تحمل می کرد! با توجه به اینکه حزب در بدو انقلاب سابقه اقدامات مسلحانه علیه جمهوری اسلامی نداشت، در ماجرای کردستان حضور نداشت، در درگیری های ترکمن صحرا حضور نداشت، در حوادث آذربایجان نبود، شرکت نداشت که هیچ، حتی آن نیروهای دیگری را که اقدام به این کارها می کردند ، نقد هم می کرد! |

نفی ترک وطن

□ آقای عمومی، طی صحبت‌هایی که با هم داشتیم گفتید که بعد از خرداد ۱۳۶۰ در درون حزب مسئله این بود که ما می‌سوختیم و می‌ساختیم و نمی‌توانستیم به مردم آن چیزی را که فکر می‌کنیم یا همان چیزی که بحثمان بود بگوییم!

من می‌خواستم که این مسئله کمی باز بشود. اینکه به هر حال به نظر می‌آید که حزب در این جریان سال‌های ۱۳۶۰-۶۱ در کنار نیروهای حاکم ایستاد و این مسئله‌ای که شما گفتید، انگار یک رویکرد دیگری بود، انگار که در درون حزب با آن چیزی که روشن‌شان می‌داد یک مقدار متفاوت بود.

این مسئله که «می‌سوختیم و می‌ساختیم و نمی‌توانستیم بگوییم» چه بود؟ در حقیقت باز نشد.

■ ببینید، این اصطلاح از ابعاد گوناگون مصداق دارد. یک وجهش این بود که ما همواره با حزب الله مواجه بودیم. از جانی در میان مجموعه جریان‌های سیاسی موجود جامعه ایران، حزب توده ایران ظاهراً در کنار حاکمیت بود! ولی واقعاً این طور نبود. از جانب حاکمیت همواره به حزب به عنوان یک اپوزسیون نگاه می‌شد. نحوه برخورد حاکمیت و نیروهایی که در درون جامعه بودند با هواداران حزب، اگر نه با خشونت که با مجاهدین یا احیاناً با فدایی‌ها برخورد می‌کردند، ولی درست مثل یک نیروی مخالف با حزب مواجه می‌شدند.

هواداران حزب را می‌گرفتند، می‌بردند کمیته کتک می‌زدند و ... تفاوت موضع حزب با سایر نیروها این بود که وقتی هواداران حزب را می‌گرفتند، مسئول روابط عمومی‌اش این امکان را پیدا می‌کرد که بر اساس آشنایی‌های زمان زندان‌های شاه که با مسئولین جمهوری اسلامی داشت، به اینها مراجعه و پا در میانی کند تا بعضی از این هواداران را آزاد بکنند.

ببینید ما متوجه این بودیم که داوری سایر نیروهای سیاسی مملکت - که به اعتقاد ما شاید رهبری‌شان دستخوش تندروی‌هایی می‌شدند که مواضع افراطی علیه روند انقلاب اتخاذ می‌کردند، ولی خود این نیروها را نیروهای اصلی می‌دانستیم، نیروهای سالمی می‌دانستیم، - نسبت به ما داوری منفی بود؛ یعنی ما، هم از حاکمیت ضربه می‌خوریم و هم از نیروهای سالم و اصیل موجود. از درون خود حزب هم فشار وجود داشت، چرا که توده حزبی در ارتباط با توده مردم بود و داوری‌شان را حس می‌کرد.

مثلا رفقای دانشجوی ما در دانشگاه، در ارتباط با دانشجویهای دیگر بودند و آنان طبیعتاً نگرش مثبتی نسبت به موضعی که حزب اتخاذ می‌کرد نداشتند. حالا رفقای دانشجوی ما در دانشگاه چگونه از موضع حزب بخواهند دفاع بکنند؟! خیلی با دشواری رو به رو بودند و حزب چقدر می‌توانست این مطلب را تصریح بکند که ما «ناچاریم» این روش را ادامه بدهیم و ما هم سر نوشتمان نظیر همان‌ها خواهد شد!

بعضی خیال می‌کردند که خیلی هشیاری دارند نشان می‌دهند که به حزب می‌گویند «این شتر در خانه شما هم می‌خوابدها!» یعنی فکر می‌کردند حزب این مطالب را نمی‌فهمد و خودشان خیلی سیاستمدارتر و هوشیارتر از این پیرمردهایی هستند که در سیاست استخوان خرد کرده اند و هیچ نمی‌فهمند که چه راهی را دارند طی می‌کنند!

ولی می‌داند، می‌داند دارد به جایی می‌رود که می‌گیرند اعدامش هم می‌کنند. اما باورش به اینکه باید کار بکند، او را نگه می‌دارد. می‌تواند از این مملکت بیرون برود، می‌گویند بیا برو بیرون، می‌گوید نمی‌روم. من اینجا می‌خواهم بمیرم!

و برای خیلی از این آقایان، اولین امکانی که پیش آمد گذاشتند رفتند. خیلی‌ها می‌گویند که رهبری فلان جا همه دست نخورده رفتند؛ رهبری حزب همه شان گرفتار

شدند. آری، این آگاهانه انجام گرفت . نه اینکه تصمیم گرفتند همه بمانند و کشته بشوند. ولی نخواستند بروند . گفتند نمی رویم! تجربه مهاجرت را داشتند . می گفتند مهاجرت آدم را می پوساند . در بهترین شرایط ، آدم را گرفتار توهم می کند. رفیقی از آلمان آمده بود می گفت فلانی ! این بچه ها مثل اینکه در دنیای دیگری زندگی می کنند . اصلا همه چیز را امنیتی می بینند . همه چیز را اطلاعاتی می بینند. حیرت می کنند از اینکه بعضی وقت ها مصاحبه ای یا مطلبی از ما در جایی منعکس می شود! یکی پرسیده بود «فلانی در تهران زندگی می کند؟» جواب داده بود بله مگر عکسش را در روزنامه «یاس نو» ندیدی؟ عکس خودش بود، همان جا در خانه اش . پرسیده بود «مگر می شود در تهران یک چنین حرف هایی را زد؟» بعد یکی دیگر گفته بود که «نکند با آنها زدو بندی دارد؟!»

شاید باید به من خیلی بر بخورد، ولی نه ، از این حرف ها زیاد زده می شود! خانمی از آلمان آمده بود می گفت که هیچ کس از بچه ها در آلمان نفهمید من به ایران آمدم . گفتم چرا؟ گفت آخر اگر بفهمند دیگر نمی توانم برگردم . گفتم چرا مگر جمهوری اسلامی جلوت را می گیرد ؟ گفت نه ، آخر آنها فکر می کنند من اگر برگردم حتما یک مصالحه ای با اطلاعات جمهوری اسلامی کرده ام. گفتم این حرف ها کدام است؟! گفت که اصلا دآوری بچه ها این طور است . یا نمی شود رفت، یا اگر کسی برود و برگردد، یعنی با جمهوری اسلامی ساخته!

گفتم این حرف من را ضبط بکن و برای بچه ها ببر. گفتم «رفقا اگر کسانی از شما پرونده سنگینی ندارید ، در رده بالایی نبوده اید که خطر چندانی برایتان باشد، هوادار بوده اید ، بیایید ایران، بیخود آنجا عمرتان را تلف نکنید! بیایید ببینید در مملکتان چه خبر است! اگر می توانید مفید باشید، اینجا می توانید مفید باشید. آنجا تو سرو کله هم

دیگر نزنید، بیاوید اینجا در این مملکت کار بکنید.» این را برداشت برد و آنجا برای بچه‌ها گذاشت تا بشنوند. بچه‌ها گفتند: «... فلانی می‌گوید بیاوید!

□ دام است!

■ حالا ببینید واقعاً با آن ذهنیتی که آنها دارند، می‌گویند فلانی از طرف جمهوری اسلامی مأموریت دارد این حرف‌ها را به ما بزند، اینجا هم که حرف می‌زند، در سایت‌ها هم در می‌آید، اتفاقی هم برایش نمی‌افتد، خوب معلوم است مأموریت دارد این کارها را بکند!

یعنی فضای مسموم خارج و دوربودن از جامعه، ارتباط نداشتن با توده مردم چنین تاثیر مخربی دارد! اصلاً اگر نبض حرکات در جامعه دستشان نیاید، لاجرم گرفتار همان توهمات ذهنی‌شان می‌مانند و همیشه یک طرح توطئه در ذهنشان شکل می‌گیرد. همه چیز را اطلاعاتی و امنیتی می‌بینند.

البته مبارزه سیاسی هزینه دارد. هر کس هم که حاضر است هزینه اش را بپردازد، مرد و مردانه می‌آید به میدان و حرفش را می‌زند، کارش را می‌کند. منتها در این میان طبعاً یک درایت سیاسی هم بایستی وجود داشته باشد که بیخود سرش را به سنگ نزند. با سر به سنگ زدن، این سر است که می‌شکند، سنگ هیچ طوریش نمی‌شود. یک درایت سیاسی باید به کار برد!

اگر من پاره ای مطالب را عریان بیان می‌کنم، آنچه در مصاحبه ام می‌گویم، آن چیزی است که در پرونده ام هم منعکس است. کتباً سال ۱۳۶۵ برای آقای منتظری فرستادم. شفاهاً با هیئتی که از طرف کمیسیون حقوق بشر آمد و در حضور مقامات اطلاعاتی - امنیتی جمهوری اسلامی در داخل اوین با من صحبت کردند، صریحاً اینها را بیان کردم و سابقه‌اش هم در پرونده‌های کمیسیون حقوق بشر وجود دارد. یعنی

من هیچ چیز تازه ای نگفتم. حالا اگر پیامدی داشته باشد آن دیگر مربوط به دستگاه است. اما آن چیزی است که قبلا من صریحا گفته‌ام، حالا هم باز می‌گویم. این دال بر این نیست که دیگری بیاید شبیه من چنین حرف‌هایی بزند و بی جهت یک هزینه سنگین برای زندگی خودش رقم بزند. اما می‌تواند صداقت و درستی خودش را بر مبنای اندیشه‌اش، آنچنان که صلاح می‌بیند عنوان بکند. اینجا و آنجا مطرح و دیگران را با آن مطالب آشنا کند.

ما در سیر سؤالاتمان در رابطه با خرداد ۶۰ و رفتار حاکمیت به این نتیجه رسیدیم که فشارها روز به روز بیشتر می‌شد. با وجود این، چرا حزب برای حفظ نیروهایش بموقع اقدام نکرد؟

■ با توجه به توضیحی که قبلا در مورد علل فعالیت علنی حزب بعد از پیروزی انقلاب داده شد، حزب همچنان اصرار در علنیت داشت. علی‌رغم اینکه رفتارهای نامناسبی توسط پاره‌ای از ارگان‌های نظام نسبت به حزب اعمال می‌شد، منجمله نحوه برخورد دادستانی انقلاب تهران و درکی که اصولا ما از کسانی نظیر آقای لاجوردی و افراد همفکرش داشتیم که بدون تردید برای ما روشن بود که اینها به شدت مخالف حزب هستند و اگر اختیار داشته باشند حتی یک روز هم امکان فعالیت به حزب نخواهند داد، اما موارد متعددی بود که قرینه مثبتی را در اختیار حزب قرار می‌داد که نیروهای دیگری در نظام جمهوری اسلامی وجود دارد که این تمایل سرکوب، این تمایل به از بین بردن حزب، جلوگیری از علنیت و فعالیت حزب و از این قبیل را خنثی می‌کند.

□ فکر می‌کردید برای چه این نیروها می‌ایستند؟ آیا به خاطر اینکه دموکرات هستند؟ یعنی به دموکراسی اعتقاد دارند؟ یا اینکه نه، به خاطر چیز دیگری بود که...

■ به هیچ وجه نظر ما به دموکرات بودن آن نیروهایی که حساب می‌کردیم که خنثی کننده نیروهای مخالف ما هستند، نبود. ما اصلاً باور نداشتیم که گردانندگان اصلی نظام که در راس آن آقای خمینی بود، اصولاً کسانی باشند که تحمل یک سازمان سیاسی از نوع حزب توده ایران، با آن تاریخچه طولانی‌اش و با آن پیوند جهانی‌اش با مجموعه جنبش کمونیستی جهانی را داشته باشند.

اما برداشت ما این بود که آقای خمینی که در «نوفل لوشاتو» اظهار کرد «در نظام حکومتی که ما می‌خواهیم به وجود بیاوریم همه آزاد هستند و حتی مارکسیست‌ها هم می‌توانند حرفشان را بزنند!» این، نه بر اساس دیدگاه دموکراتیک ایشان یا جریان وابسته به ایشان است، بلکه بر پایه یک سلسله مصلحت‌هایی است که در این شرایط موجب می‌شود که ایشان این مطلب را بیان کند. به ویژه اینکه در آنجا هیچ الزامی نداشت چنین حرفی بزنند. ضمن اینکه حزب باور ندارد یک فردی که مرجع یک جریان مذهبی متعصب مقابل جریان چپ است و در طول تاریخ هم همواره اینگونه نشان داده است، یکبارہ موافق بشود!

خوب ما تجربیات دهه بیست را داشتیم، همواره نیروهای مذهبی بودند که، نه از لحاظ نظری، بلکه عملاً با اشکال گوناگون مخالفت و درگیری و... داشتند. به خوبی برای ما مشخص بود که یک سلسله ملاحظات، موجب شده که این مصلحت‌گرایی در بیان و در عمل آنها ملحوظ شود. بعدها هم وقتی پیروزی انقلاب پیش آمد، این نکته روشنتر شد!

یک بار برای شما توضیح دادم که بعد از انقلاب شروع کردیم به ایجاد شعب حزب در نقاط مختلف کشور، آن زمان مسئولیت وزارت کشور به عهده آقای هاشمی رفسنجانی بود. من بر اساس آشنایی‌های قبلی که در زندان با ایشان داشتم به راحتی توانستم به دیدار ایشان بروم؛ با توجه به تعداد زیاد مراجعینی که داشتند،

بدون وقت قبلی، پذیرای من شدند و در آنجا بیش از اینکه طرح مسائل مورد نظر من امکان پذیر بشود، ایشان با اشتیاق تمام دربارهٔ گذشته و خاطرات و افراد و ایامی که با هم در زندان بودیم، صحبت کرد. بالاخره وسط صحبت‌ها گفتم «آقای هاشمی من برای این منظور آمده‌ام، حزب چنین موضعی دارد، چنین نگرشی نسبت به انقلاب، نسبت به قانون اساسی، نسبت به جمهوری اسلامی دارد و بنا دارد که فعالیت علنی‌اش را با افتتاح شعبش در تمام شهرستان‌های ایران آغاز بکند، در حال حاضر در مرکز و بعضی از مراکز استان‌ها این کار را کرده، ما می‌خواهیم بدانیم جمهوری اسلامی چه نظری راجع به این فعالیت‌های ما دارد؟» خوب تا آن زمان فقط یکی از مسئولین جمهوری اسلامی اظهار نظر کرده بود، آقای بازرگان به عنوان نخست وزیر مملکت! و اولین فرمایش ایشان این بود که **حزب توده** غیر قانونی است!!

□ حزب منحل غیر قانونی!

■ حزب منحل غیر قانونی است. که خوب پاسخ دادیم اگر بر مبنای قوانین قبل از انقلاب است، پس همه تان غیر قانونی هستید، اصلاً خود انقلاب غیر قانونی است! انقلاب، قانون **محمد رضا شاه پهلوی** را لغدمال کرده، به همین دلیل انقلاب است، دگرگونی است. این نظامی که به وجود آمده و شده است «جمهوری» و شما نخست وزیرش شده‌اید، وقتی که کل نظام، کل مسئولیت‌های رسمی این نظام، پست‌هایی که الان توسط شما و دوستانتان اشغال شده است بر خلاف آن نظم قانونی قبل از انقلاب است، پس چگونه است که **حزب توده ایران** که در زمان شاه غیر قانونی بوده، حالا آقای نخست وزیر چنین چیزی را عنوان می‌کنند؟!

خوب، این اولین واکنشی بود که ما از جانب یکی از مقامات مسئول جمهوری اسلامی مشاهده کردیم و پاسخ هم دادیم. و ارزیابی ما این بود که «درست است که

نخست وزیر مملکت است ولی در واقع بر اساس توان و خواست مرکز قدرت جمهوری اسلامی است که او نخست وزیر شده است و از خودش نیروی چندانی ندارد.» این بود که بهای زیادی برای این گفته قائل نشدیم. اعتقاد داشتیم که در واقع همان مرکز قدرتی که همین آقای رفسنجانی، به اعتبار آن مرکز، الان در این موقعیت است، خودش یکی از ستون‌های اصلی است و برای ما اهمیت داشت که از زبان ایشان، از نظر جمهوری اسلامی آگاه بشویم.

شاید به نظر می‌رسد که بایستی می‌رفتیم از آقای بازرگان این سؤال را می‌کردیم؛ چون به هر حال رئیس دولت مملکت بود! اما خیر، با اینکه آقای هاشمی رفسنجانی در وزارت کشور بود، اما می‌دانستیم که او جزو کابینه تلقی نمی‌شود بلکه نماینده آقای خمینی است در اینجا!

خوب ایشان خیلی خوب پذیرا بود و وقتی من آن سؤال را مطرح کردم، ایشان گفت «ما بنا نداریم جلو فعالیت حزب توده را بگیریم. آن هم به این دلیل که ما متوجه شدیم عده قابل توجهی از جوانان هستند که اگر ما بخواهیم با ایدئولوژی خودمان جذبشان بکنیم، به هیچ وجه جذب انقلاب نمی‌شوند! اما مکتب مارکسیسم را می‌پذیرند.» (نقل به مضمون)

یعنی این نشان می‌دهد که برداشت حزب از سخنان آقای خمینی در «نوفل لوشاتو» کاملاً درست است. اینجا هم مصلحت‌گرایی موجب شده که ایشان در آن لحظه در سال ۵۸ بگویند که بنا ندارند جلو فعالیت حزب را بگیرند!

□ ولی هر چه قدر قدرتشان بیشتر شد و جوانان بیشتری را به سمت خودشان کشیدند...

■ یعنی «ضرورت» از نظر خودشان، به تدریج منتفی شد. و شما مشاهده کنید که چگونه حذف نیروهای دیگر و دگراندیش به نحوی بوده که سرانجام به حزب توده

ایران رسیده! حزبی که از بین دگرنديشان ، به قانون اساسی رای داد، اولین سازمان سیاسی بود که قانون اساسی را تایید و صحت و درستی این مشی را تبلیغ کرد . و دیگر نیروهای چپ ایران که رای ندادند و تایید نکردند ، دست به پاره ای سیاست‌های معین منجمله کارهای مسلحانه ، رفتن به کردستان و... زدند.

حزب برای اقناع اینها در نادرستی مشی که اتخاذ کردند و اثبات صحت مشی خودش ، چه در روزنامه ارگانش، چه در تماس‌هایی که امکان‌پذیر بود ، بحث مستمری را با اینها آغاز کرد. کما اینکه جز «سازمان مجاهدین خلق» بقیه رفته رفته به این موضع حزب ما گرایش پیدا می‌کردند.

اگر نمونه‌ای چون نمونه «فداییان اکثریت» به طور مطلق پذیرای موضع حزب شدند، آنهای دیگر هم تمایلات برای نشستن و مذاکره کردن با حزب را بارها نشان دادند! و این دقیقاً نشانه آن بود که این نظرگاه ، روز به روز دارد بیشتر پذیرفته می‌شود. چرا که در غیر این صورت بایستی به صورت یک جریان مخفی اپوزیسیون در می‌آمدند و بعد هم به مبارزه مسلحانه و از این قبیل دست می‌زدند، که تجربه سال‌های اول انقلاب ، عدم کار آیی این مشی را به خوبی نشان می‌داد.

به‌خصوص اینکه سال‌های اول انقلاب ، نظام جمهوری اسلامی چهره ترقی‌خواهانه‌ای را از خودش نشان می‌داد. برنامه‌های اقتصادی که ارائه می‌داد بیانگر پاره‌ای از برنامه اقتصادی بود که چپ ارائه می‌داد ، و درگیری که در جناح‌های درونی خود حاکمیت جمهوری اسلامی به شکل حادی خودش را نشان می‌داد ، این اندیشه را به‌وجود می‌آورد که واقعا جناح‌های مختلف المنافع با پایگاه‌های اجتماعی کاملاً متمایز وجود دارند و این اصل «که بَرَکه» که زنده یاد طبری بر آن تاکید می‌کرد، به صورت یک مصداق عینی در درون حاکمیت جمهوری اسلامی خودنمایی می‌کرد.

با یک چنین نگرشی بود که حزب فعالیت علنی خودش را پی گرفت و تاکید سرپرست وزارت کشور، آقای هاشمی رفسنجانی، هم در واقع پشتوانه‌ای بود برای صحت بینش حزب از ارزیابی که درباره مسئولین جمهوری اسلامی داشت. ^۱

□ آقای عمویی، یک سؤالی که ندیده گرفته شد این است که، از ۱۶ آذر ۱۳۶۰ که گروه «کشتگر» جدا شد، رابطه بین حزب و «فداییان اکثریت» خیلی تنگ‌تنگ و نزدیک شد، خیلی به هم نزدیک شدند، آن چنان که در زمینه تشکیلات، حزب به عنوان آموزگار برایشان عمل می‌کرد.

چرا سازمان فدایی در سال ۱۳۶۱ و ۶۲ ضربه کمتری خورد؟ چرا توانست رهبری‌اش را خارج بکند؟ چرا حزب نتوانست این کار را بکند؟

■ به نظر من، رهبری حزب به فکرش رسید این کار را بکند. من قبلاً به شما گفتم که پیش از ضربه، تصمیم هیئت سیاسی عبارت از این بود که کلیه اعضای کمیته مرکزی، جز دو نفر، از کشور خارج بشوند. و بعد ما مطلع شدیم که امکانات سازمان مخفی مان آنقدر زیاد بود که به راحتی می‌توانست همه را بیرون بفرستد! اما خوب، رفقا حاضر نبودند بروند. و خاطراتی که از ایام مهاجرتشان داشتند، سرکوفتهایی را که بارها و بارها از دوست و دشمن شنیده بودند (و شاید شما و امثال شما هم چنین فکر می‌کردید)، دیگر نمی‌خواستند تکرار بشود.

مدت زمان کمی نبود، شما حساب کنید از بعد از آذر سال ۱۳۲۵، از بعد از ۱۵ بهمن، بعد از کودتای ۲۸ مرداد و در طول دهه ۱۳۳۰ که دیگر اواخرش مسئله دستگیری خسرو روزبه و علی متقی و... مطرح شد - یعنی در این نقاط گرهی، مرتباً مهاجرت انجام گرفت - تا سال ۱۳۵۷، ۵۸ اینها در خارج بودند، از همه کس شنیدند که «جای راحت نشستید، دارید آب خنک می‌خورید، نهایت کارتان هم این است که روزنامه‌ای بدهید بیرون، یا چند صبحی هم «رادیو پیک ایران» راه بیندازید! شما کجا

دارید مبارزه می‌کنید؟ کی هستید؟ یک جای راحت هستید، کنار گود نشسته‌اید و می‌گویید لنگش کن! « اینقدر این سرزنش‌ها را شنیدند که به هیچ قیمتی دیگر حاضر نبودند دوباره تکرار بشود! بهرام دانش بارها به من گفت: علی ، من آمده‌ام ایران ، در ایران بمیرم!

در عین حال اعتقاد دارم رهبری حزب برای اعزام اینها کوتاهی کرد. بایستی نوعی اقتدار، نوعی اتوریته به کار گرفته می‌شد! در مقابل عدم تمایل این رفقا، رهبری حزب ضرورت اجرای این تصمیم را پیش رویشان می‌گذاشت و می‌فرستادشان . و متأسفانه این کار نشد! چرا؟ به دلیل اینکه اولین کسی که باید بیرون می‌رفت، شخص دکتر کیانوری بود...

□ خوب، فداییان تا قبل از ضربه اول با شما ارتباطات منظمی داشتند ، شما هم با

آنها ارتباط داشتید یا همه ارتباطات به جواد داده شده بود آقای عمویی؟ به عنوان

روابط عمومی رابطه داشتید؟

■ بله، من هم ارتباط داشتم.

□ کلاً در آن ماه‌های آخر سیر تحلیلشان چه بود؟

■ ببینید، فدایی‌ها تقریباً حالت مخفی‌شان را حفظ کرده بودند و حال آنکه حزب خیلی باز شده بود. و زمانی هم که این گرفتاری‌ها بیشتر شده بود - یعنی در واقع در طول سال ۱۳۶۱، ما شاهد بسته شدن و بسته شدن فضای سیاسی بودیم - حزب تصمیم گرفت که بخشی از تشکیلات را جدا کند و یک حالت مخفی به آن بدهد. ولی واقعاً دشوار بود! برای اینکه همه در محل کارشان، در خانه‌هایشان ، در اداره، در کارخانه

و... شناخته شده بودند. فقط فکر می‌کنم آن بچه‌هایی که در تلویزیون بودند، احیانا ، جاهای حساس بودند، آنها شناخته شده نبودند.

یادم می‌آید که اساسا یکی از سیاست‌های شعبه تشکیلات ، عبارت از این بود که اصلا رفقا در محل کارشان خودشان را رو نکنند! حال آنکه فداییان این کار را نمی‌کردند و به همین علت هم خروجیشان از کشور راحت و آسان بود.

□ تقریباً رهبری شان را بردند.

■ بله. پیش از ضربه اول ، رژیم هشداری به فداییان می‌دهد و از آنها می‌خواهد حساب خود را از حزب جدا کنند !

اما صرف از کشور خارج شدن ، هنر نیست ! مهم ، باقی ماندن بر مواضع اصولی و مبارزاتی است ، چه در داخل و چه در خارج از کشور .

□ آقای عمویی ، آن نامه ای که **حیدر مهرگان** در پاسخ **رفعت محمدزاده** ^{۳/۴/۸۴} **(مسعود اخگر)** نوشت و خوش بینانه یک سری چیزها را اظهار کرد ، فقط شمایی از آن را شنیدیم ، شنیدیم که نامه ای نوشته شد و تلقی خوش بینانه از فضای موجود شد . به قول خودشان تلقی واقع بینانه شد.

مفاد آن نامه ای که **حیدر مهرگان** نوشت ، چه بود؟ یعنی استدلالش بر چه مبنایی بود؟

■ من هنوز به آن روند اظهار نظر در رهبری حزب و اتخاذ مواضع سه گانه ای که انجام گرفت، نرسیده‌ام. بعد از آن روند است که چنین مسئله ای پیش می‌آید. و این به گمان من ، بیش از آنکه مربوط به نظریه **حیدر** باشد ، در واقع استدلال شخص دیگری است که از زبان **حیدر مهرگان** در می‌آید! شاید خود **حیدر** هم چندان با این کار موافق نبود. ولی ظاهرا از او خواسته شده! و این کار انجام گرفته است.

در آن مسیر گفتگویمان ، اشاره‌ای داشتم که فشارها روز به روز بیشتر می شد ، دستگیری‌ها بیشتر می شد ، محدودیت‌ها بیشتر می شد ! شاهد این بودیم که رفیق ما کیانوری از گایک خواست که «به فلان کس که با تو می آمد و در بخش تدارکات همکاری می کرد، بگو برود مخفی بشود!» فرد مورد اشاره ، کارگر یا راننده‌ای بود که در بخش تدارکات بود. ولی شاهد چنین توصیه ای به او، از طرف کیا بودیم! بعد از آنکه گایک رفت ، من گفتم یعنی چی؟ یعنی او با شوروی‌ها مربوط بود؟ گفت نه ، احتیاطاً گفتم ...!

واقعا یک رشته قرائن بود که باید پی آنها را می گرفتیم . و به این ترتیب است که این ایراد بر خود ما وارد است! چون کسی که دبیر کمیته مرکزی است ، نباید به این سادگی چیزهایی را که در اطرافش می‌گذرد، نادیده بگیرد!

به هر حال من احساس کردم که مسئله کوسیچکین ، مسئله‌ای فراتر از مسائل کنسولی است! نه اینکه چیز خاصی است ، ولی آن دستپاچی که مشاهده می شد ، بیانگر این بود که این مطلب ، حائز اهمیت است ! که بعد اطلاع یافتیم او به سفارت انگلستان در ترکیه پناهنده و از سفارت انگلستان به لندن منتقل شده است! اطلاع پیدا کردیم که در لندن هم تیمی با او مشغول کار برای تنظیم نظرات و خاطرات کوسیچکین است! که این تقریباً به پاییز ۱۳۶۱ رسیده بود.

در فاصله این ایام ، روز به روز تعقیب و مراقبت ها بیشتر شد. پاره ای از خانه‌ها اصولاً به طور دائم تحت نظر بود، افرادی بودند که به طور دائم تحت تعقیب بودند به طوری که آشکار هم بود! به احتمال زیاد دستگاه امنیتی یک رشته کارهای مخفی هم می کرد؛ اما برخی از آنها کاملاً نمایان بود!

ما برای شعبه روابط عمومی در خیابان جمهوری ، دفتری داشتیم. دفتر وکالت وکیل حزب ما، آقای دکتر ترابی بود. دفتر وکالت ، طبقه دوم ساختمانی بود . سالنی

داشت که پنجره‌هایش رو به خیابان باز می شد، اتاقی پشت آنجا بود که ما آن اتاق پشتی را به شعبه روابط عمومی اختصاص داده بودیم. یک روز یکی از رفقا وقتی بالا می آمد متوجه شد ساختمان رو به رو ، یعنی آن طرف خیابان ، ردیف شمالی خیابان جمهوری، دور بینی در پنجره طبقه دوم ساختمانی، درست به موازات دفتر ما که در طبقه دوم بود، قرار دارد که تمام آمد و رفت های این ساختمان را عکسبرداری می کند! و همین طور بود. خوب ، ما به خیلی ها توصیه کردیم (حزب به تشکیلات) که کسانی که نمی خواهند شناخته بشوند و... نه به منزل من رفت و آمد بکنند، نه به دفتر ... جاهای دیگری هم یک چنین مراقبتی انجام می گرفت.

وقتی که جلسات هیئت سیاسی و هیئت دبیران برگزار می شد ، خیلی کوشش می کردیم رعایت پنهانکاری بشود، به منزل هایی نرویم و اجلاس در خانه هایی برگزار شود که افرادش شناخته شده نباشند، نه اینکه عضو سازمان مخفی باشند، بلکه خیلی شناخته شده نباشند؛ مثل کسانی که در کسب و کارند و شرکت دارند و غیره... ولی بردن رفقا به این جلسات و جابه جایی اتومبیل ها و... معمولا توسط بچه هایی صورت می گرفت که ورزیدگی کار مخفی داشتند .

مع هذا خوب یادم هست که یک بار در منزلی در خیابان پاسداران بودیم، وقتی از جلسه هیئت سیاسی بیرون آمدیم، کمی پایین تر از روبه روی در ، ماشینی پارک کرده بود که خیلی شبیه ماشینی بود که ما را آورده بود! رفیق ما باقرزاده رفت طرف ماشین کذایی که سوار بشود، یکدفعه دید چهار نفر، همگی ریشو، داخل آن نشسته اند ! گفت ببخشید و برگشت. یعنی خودش رفت طرف شکارچی و برگشت! خیلی مراقبت هایشان شدید شده بود و بعد از آن ، جلسات با احتیاط خیلی بیشتری تشکیل و از منازل کمتر شناخته شده استفاده می شد.

□ با این حال باز هم شما شاهد مراقبت بودید؟

■ به نظر من بله. البته در خانه هایی که هیئت سیاسی و هیئت دبیران تشکیل جلسه می داد، دیگر شاهد چنین چیزهایی نبودیم، اما همان قرینه می تواند حکم بکند که ، چه بسا کمی پنهان تر، اینها به هر حال کوشش می کنند. مثلاً مسلم بود که تعقیب آقای کیانوری، تعقیب آقای جوانشیر ، تعقیب گایک ، به طور ثابت انجام می گیرد. اما من را تعقیب نمی کردند اما خانه و محل کارم را زیر نظر داشتند. حیدر را هم تعقیب می کردند . حالا چه بسا کسان دیگری را هم تعقیب می کردند که ما مطلع نشدیم، ولی اینها دیگر برای ما محرز بود.

فراموش نمی کنم که جلسه ای در منزل یکی از رفقا در خیابان گاندی داشتیم . یکی از فرعی های گاندی بود. آن روز من و رفیق کیانوری و یک نفر دیگر که صحبت با او اهمیت داشت، آنجا جلسه داشتیم. وقتی خواستیم از آنجا بیرون بیایم، کیا گفت که من قراری دارم باید زودتر بروم. من هم گفتم که خودم خواهم رفت، حداقل صاحبخانه مرا خواهد برد.

رفیق کیانوری پیاده رفت، معلوم بود قرارش در همان گاندی است. من چند دقیقه ای صبر کردم، بعد بیرون آمدم و صاحبخانه مرا سوار اتومبیل پیکانش کرد. سرعت حرکت کیا طبعاً خیلی کمتر از سرعت حرکت ما بود که سوار ماشین بودیم. سر کوچه که وارد گاندی شدیم، کیا را دیدیم که پیاده داشت به طرف جنوب می رفت، ما پیچیدیم که برویم و سرعت بگیریم و کنجاوی هم نداشته باشیم که کیا چه کسی را می خواهد ببیند. یکدفعه من دیدم یک نفر که کتش روی دوشش افتاده ، سینه به سینه کیانوری شد و به چهره او خیره شد و به سرعت آمد به طرف یک اتومبیل «بی.ام.و» که در حاشیه سواره رو بود! سرش را آورد دم پنجره، پچ پچی کردند و به سرعت سوار شد و ماشین سر و ته کرد و شروع به تعقیب کیانوری کرد! ماشین

داشت در سواره رو می رفت ، رفیق کیانوری در پیاده رو می رفت که رسید به یک کیوسک تلفن.

حالا ما هم داشتیم آن ماشین را تعقیب می کردیم . به رفیقمان گفتم نمی رویم خانه، این ماشین را تعقیب کنیم ! از کیوسک تلفن ، جوانشیر آمد بیرون و رفت داخل یک ماشین رنو و کیانوری هم رفت آنجا نشست. رنو به طرف شمال حرکت کرد ، ماشین «بی.ام.و» هم سر و ته کرد و دنبال اینها راه افتاد. معلوم بود که سرعتش بیشتر است! ما هم دنبال «بی.ام.و» حرکت کردیم، رسیدیم تقاطع گاندی و خیابانی که از یک طرف به خیابان جهان کودک و از طرف دیگر به ونک می رود. در موقعیتی خیلی تنگ که رنو رد شده بود و «بی.ام.و» در ترافیک گیر کرده بود، ما از این طرف دوری زدیم و توانستیم از «بی.ام.و» هم جلو بیفتیم.

در گردش ونک خودمان را به رنو رساندیم و از پنجره گفتم جواد! توسط «بی.ام.و» تعقیب می شوید! گفت «متوجه شدم. » زد و از ملاصدرا بالا رفت. می خواستیم دیگر برویم، چون گفتیم این رفت، جدا شد! ولی ما تا رسیدیم به ملاصدرا، «بی.ام.و» رسید پشت سر آنها ، ما دوباره دنبال اینها راه افتادیم.

□ احتمال دستگیری می دادید؟

■ نه، من مطمئن بودم فقط دارند تعقیب می کنند. و جالب بود که افرادی هم درست مثل اطلاعاتی های زمان شاه بودند! یعنی از اینهایی که سرشان را آلمانی می زنند و گردن کلفت هستند، مثل گروهان های گارد، درست تپیشان مثل این جور آدم ها بود! سر خیابان شیراز «بی.ام.و» ایستاد، یک نفر پیاده شد و این ور و آن ور را نگاه کرد تا ببیند ماشین رنو از کدام طرف رفته است و به طرف شیراز شمالی حرکت کرد. ما

که خودمان را رساندیم ، نه از رنو خبری بود ، نه از «بی.ام.و» ! و به هر حال گمشان کردیم!

وقتی رسیدیم، سریع زنگ زدم به یک مرکز اضطراری خودمان و اطلاع دادم که «کیا در ماشین جواد بوده و تحت تعقیب است.» و رفتم جایی که باید می‌رفتم. نیم ساعت نگذشته بود که به من اطلاع دادند که کیا رسید.

بعداً که کیا را دیدم گفت که «رفتیم توی ولیعصر و فلان خیابان که خانه جوانشیر آنجاست، قبل از آنکه به خانه برسیم، جوانشیر من را پیاده کرد و من گوشه‌ای ایستادم. و «بی.ام.و» هم آمد و دنبال رنو رفت. بعد کس دیگری آمد دنبال من و مرا برد!»

فقط یک فیلمبرداری از این آرتیست بازی ها هم لازم بود که هیجان تعقیب و ... را ثبت بکند!

اینگونه حوادث در واقع بیانگر این بود که برنامه تعقیب و مراقبت ، چقدر جدی دارد پیگیری می شود! من آنجا متوجه شدم که من تحت تعقیب نیستم، اما کیا به شدت هست، جوانشیر هم هست!

□ یعنی در حقیقت آقای جوانشیر تحت تعقیب بوده که تصادفاً کیا را هم می‌بینند؟

■ بله همین طور است. او را تعقیب می کردند که یک‌دفعه می‌بینند که یکی دیگر هم هست و چه از این بهتر!

□ خوب، این تعقیب علنی چه چیزی را در حقیقت می‌خواست بگوید؟ شما برداشتان از این تعقیب علنی به این وضوح و به این گستاخی چه بود؟

■ به نظر من ، می‌خواستند جاهایی را که اینها مراجعه می‌کردند ، شناسایی بکنند.

□ می‌توانستند به طور مخفی مراقبت بکنند.

■ شاید فکر نمی‌کردند که فرد سومی پشت سر هست که متوجه این امر می‌شود . چون در ظاهر قضیه ، **جوانشیر** نمی‌دانست که ماشینی مراقب اوست. کسی هم پیاده شده بود که اگر احیانا **جوانشیر** از کیوسک تلفن جایی برود که اتومبیل نتواند برود، پیاده تعقیبش بکند. که بعد دیدند **کیانوری** آمد و تعقیبش کردند ، دیدند رفت به طرف **جوانشیر** ، و بعد ماشین آنها را تعقیب کردند.

منتها به علت اینکه رنوی **جوانشیر** سرش به طرف شمال بود و اینها از جنوب با ماشین آمدند، عجله‌ای که برای سرو ته کردن داشتند ، به گمان من ، باعث شد که **جوانشیر** متوجه بشود تحت تعقیب است. و گرنه متوجه نمی‌شدند.

ما این روند را دیدیم ، من دیدم وقتی شخص پیاده ، سینه به سینه کیا شد ، با تعجب به کیا نگاه کرد! شاید باور نمی‌کرد که **کیانوری** پیاده و این طور تنها آنجا باشد!

به هر حال این روند موجب شد که بحث جدی هیئت سیاسی این باشد که : اولاً چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ ما به کجا می‌رویم؟ این محدودیت‌هایی که اعمال می‌شود ، این تعقیب و مراقبت‌ها به معنی چیست؟ با حزب چه کار می‌خواهند بکنند؟ چه پرونده‌ای برای حزب در حال تدارک است؟

ثانیا چه بی احتیاطی‌هایی توسط پاره‌ای از رفقای ما انجام می‌گیرد؟ ضمن اینکه همه رفقا بر رعایت هر چه بیشتر مسائل ایمنی تاکید داشتند و اینکه روابط غیر ضرور را حذف بکنند و ضرورها را با احتیاط دقیقتر اعمال بکنند.

در مورد اینکه چه اتفاقی قرار است بیفتد، سه نظر در هیئت سیاسی وجود داشت، یک نظر خوش بینانه که به رغم همه این حوادثی که رخ داده، اینها همه، پیامدهای حادثه خرداد ۱۳۶۰ است. به هر حال ما، هم در زمینه جنگ، هم نسبت به اقداماتی که جمهوری اسلامی بعد از حوادث سال ۱۳۶۰ نسبت به مجاهدین اعمال کرد، موضعگیری کردیم که خود به خود نسبت به ما حساسیت جدی پیدا کردند و طبعاً از موضعگیری حزب ناراضی هستند! و هم اینکه اصولاً میانه دوستانه‌ای با حزب توده ایران نداشتند و ندارند! ولی به رغم همه اینها، تا به حال اتفاقی برای ما نیفتاده است! چرا که با وجود گزارش روابط عمومی از تعداد رو به افزایش کسانی که در زندان هستند، ولی تا به حال هیچ کدام را محکوم نکرده اند، هیچ کدامشان را تا به حال شکنجه نکرده اند...

□ واقعا همین طور بود؟

■ بله.

□ یعنی اخباری که می‌رسید، مبنی بر این بود که هیچ کدام از بچه‌های توده‌ای را تا به حال شکنجه نکرده‌اند؟!

■ نخیر. آنها بازجویی نشده بودند! آنها را گرفته و در زندان بودند. البته پرسش‌هایی از بچه‌های شعبه انتشارات کرده بودند.

□ که اردیبهشت ۱۳۶۱ رسید... و پورهرمزبان هم جزو دستگیر شده‌ها بود؟

■ بله. پورهرمزبان، مسئول شعبه انتشارات، جزو دستگیرشدگان بود. حتی بعضی از بچه‌هایی که در شعبه انتشارات کار می‌کردند، آزاد شدند. آن هم به این ترتیب

بود که به شعبه روابط عمومی زنگ زدند و یک نفر گفت که آقای عمویی! اگر کسی باشد که این ها را تضمین بکند، ما حاضریم آزادشان کنیم!

گفتم: من تک تکشان را ضمانت می‌کنم، مضاف بر اینکه آقای پورهرمزبان، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، آنجاست! ایشان را بخواهید تا من تلفنی با او صحبت کنم، ایشان کتبا تک تک اینها را تضمین می‌کند! برای شما پذیرفته است؟

گفت: بله

تلفن قطع شد. بعد از یک ساعت دوباره زنگ زدند، این دفعه پوریک (پورهرمزبان) بود. پس از سلام و احوال پرسی گفتم «پوریک جان! در صورتی که شما تضمین و تعهد بکنید که هر موقع اینها احضار بشوند، معرفی می‌شوند، آزادشان می‌کنند! شما این کار را بکنید! من این مطلب را از طرف هیئت دبیران به شما ابلاغ می‌کنم!» و گفتم که «ضمناً به ایشان بگو که من حاضرم بیایم اوین، خود آقای پورهرمزبان را تضمین بکنم!»

پورهرمزبان گوشی را به آن طرف داد، من گفتم که آقا وقتی که شما یک چنین روالی دارید که یک مسئول بالاتری مسئولیت را بپذیرد و تعهد کند، خیلی خوب، آن بچه‌ها که اعضای ساده حزب یا هوادار حزب هستند که در انتشارات کار می‌کردند، با تعهد خود آقای پورهرمزبان آزاد شوند، من هم می‌آیم اوین و آقای پورهرمزبان را تعهد می‌کنم.

گفت: آقای عمویی، زحمت نکشید، کار آقای پورهرمزبان هم به زودی درست می‌شود! وقتی که تمام شد، به شما زنگ می‌زنیم و از شما آن تعهد را می‌گیریم!

ولی خوب، این کار هیچ وقت انجام نگرفت! ولی بچه‌های دیگر را آزاد کردند.

□ دهقانیان را آزاد نکردند، خودش گفت سال ۱۳۶۵ آزاد شد و جزو شعبه انتشارات

بود.

■ خوب. همه را آزاد نکردند. مثلاً اکبری که کتابفروشی داشت، آزاد شده بود و کسان دیگر. درواقع، آن طور که بعد ها من دستگیرم شد، یک کاری برای دلخوش کردن ما انجام می دادند، ولی کار خودشان را می کردند! کسانی را که به نظرشان کمی مهمتر بودند، نگره می داشتند. آن کسی را که فکر می کردند ساده تر است، عادی تر است...

□ با منّتی آزاد می کردند!

■ بله. به هرحال آزاد می کردند. خوب یکی از دلایل آن نظر خوش بینانه در هیئت سیاسی، همین مسئله بود که تا به حال بچه ها را محاکمه نکرده اند، اذیتشان هم نکرده اند!

من در هیئت سیاسی مطرح کردم؛ که: در قبال آن موردی که وجود دارد، موردی مثل برخورد با رفقای ما در کمیته وزرا هم وجود دارد! به هر حال به نظر می رسد که جمهوری اسلامی حزب را تحمل نخواهد کرد! همه متفق القول بودند بر اینکه حزب را به عنوان یک سازمان گسترده که در همه شهرستان ها شعبه دارد، تحمل خواهند کرد. نظر خوش بینانه این بود که به تدریج به طرف بهبود خواهیم رفت و حتی ما می توانیم از وزارت کشور تقاضای پروانه حزب قانونی بکنیم.

□ چطور آقای کیانوری این حرف را به مهرگان زده بود که این نامه را بنویسد؟

■ نه، این نظر کیا نبود! کیا آن نظر وسط را داشت.

□ نظر چه کسی بود که حیدر نوشته بود؟

■ یک مقدار همنظریِ حیدر و جواد (جوانشیر) بود و جالب بود که جوانشیر هم خیلی روی خوش بینی‌اش مصر نبود ولی احتمال یک چنین چیزی را می‌داد. نظر دیگری عبارت از نظر رفیقمان اخگر بود که گفت «به اعتقاد من ، یک سرکوب همه جانبه ای در پیش است!»

همان اصطلاح «پوگروم» را به کار برد. در روسیه، این کشتارهای جمعی سابقه تاریخی دارد، که نه فقط فعالین، حتی خانواده ها و همه بستگانشان را کشتار می‌کردند.

اخگر اعتقاد داشت که ما با نوعی نظام مذهبی سر و کار داریم که علاوه بر اینکه دارای موضعی خلاف موضع سیاسی ما ، از لحاظ مبانی اعتقادی - طبقاتی است، بلکه تعصبات اینها روی مبانی ایدئولوژیک هم ، موجبات یک خشونت کوری خواهد شد و همه را از دم تیغ خواهند گذرانند! به خصوص اینکه فعالیت علنی حزب طی این دو سه سال گذشته موجب شده که خیلی‌ها شناسایی شده‌اند و تدابیری هم اگر اندیشیده بشود، هیچ ثمری ندارد. همه این تعداد کثیرنمی توانند بروند مخفی بشوند، نمی توانند جای خود را عوض کنند! طرف کار دارد، زندگی دارد، از کجا زندگی‌اش بگذرد ؟ یکی کارمند است، یکی کارگر است، یکی مغازه دار است، هر کدام باید سر کار خودشان بروند تا زندگی‌شان را اداره بکنند و حزب هم چنین امکانی ندارد، نه جا و نه امکانات مالی که بتواند زندگی این افراد را اداره بکند! و این وضع، خطر را خیلی خیلی بالا می‌برد!

نظر سوم این بود که ما قبول داریم که جمهوری اسلامی حزبی به نام حزب توده ایران را با این مبانی ایدئولوژیکش ، به رغم موضع تایید قانون اساسی اش ، تحمل نخواهد کرد ، اما مسئله سرکوب و قتل عام نخواهد بود. چون از بودن حزبی که مثلاً حزب توده ایران است، حزب کمونیست این مملکت است، از لحاظ تبلیغات خارجی

خودش، سود می برد. البته مانع از گسترش حزب می شود، مانع از حضور مؤثرش می شود، مانع از انتشار روزنامه ارگانش می شود، اما آن را به صورت یک جمع کوچکی حفظ می کند و نگاهش می دارد.

□ نظر شما بود؟

■ بله. نظر من و اکثریت رفقای هیئت سیاسی بود. من به این مطلب باور داشتم، چرا که مواردی پیش آمده بود که این نظر را تقویت می کرد. یکی از آنها موردی بود که نامه ای به خود آقای خمینی نوشته بودم، و عطف کرده بودم به دستگیری هایی که انجام می گیرد. به خصوص تاکید کرده بودم بر اینکه تا کنون هواداران حزب که اعلامیه هایی را در خیابان پخش می کردند و بازداشت می شدند، پس از مراجعه به دادستانی و احراز هواداری آنها آزاد می شدند، اخیراً تعدادی از مسئولین ما، حتی اعضای کمیته مرکزی ما بازداشت شده اند و در زندان هستند! به رغم مراجعاتی که ما به زندان اوین، به دادستان انقلاب مرکز، آقای لاجوردی کردیم، ایشان به هیچ وجه اقدام موثر و مفیدی انجام نداده! استنباط ما این است که دست هایی در کارند، برای حذف نیروهایی که بر مبنای تحلیل سیاسی خود، خودشان را با جمهوری اسلامی همراه و همگام می دانند! ما احساس می کنیم دست هایی در کار است که می خواهند این بخش از نیروهایی را که می توانند به حال جمهوری اسلامی و به حال پیامدهای انقلاب و دستاوردهای انقلاب مفید باشند، حذف کنند! ما اعتقاد داریم که یک چرخش به راست دارد انجام می گیرد! چرا که پیگیرترین سازمان سیاسی، در زمینه نکات مثبتی که در گفته های امام وجود داشته و وعده آن را به زحمتکشانش این مملکت داده، حزب توده ایران بوده و آن چرخشی که می خواهد انجام بگیرد، در واقع می خواهد این زبان را ببندد و چنین چیزی را به فراموشی بسپارد!

□ شما نامه را کی فرستادید؟

■ من تصور می کنم که اوایل سال ۱۳۶۱ بود.

□ بعد از دستگیری پورهرمزان بود که...؟

■ بله.

□ جوابی هم فرستاده شد؟

■ جوابش را عملاً ما دیدیم . چیزی در حدود یک هفته بعد ، یا کمی بیشتر یا کمتر ، آقای موسوی تبریزی که دادستان کل انقلاب بود ، زنگ می زند به دفتر من و می خواهد که به دیدارشان بروم ! و من رفتم . تعداد زیادی پای ساختمان بودند که بایستی با آسانسور بالا می رفتند ، من دیدم آن قدر وقت ندارم که در نوبت بایستم . رفتم به پاسداری که پای آیفون بود گفتم : آقا ، آقای موسوی تبریزی خواسته اند که من پیش ایشان بروم و با من کار دارند .

گفت : ساعت تعیین کرده اند؟

گفتم : گفته اند در اولین فرصت بیایید!

گفت: من باید بپرسم.

زنگ زد و اطلاع داد و گفتند «بلافاصله بیاید بالا!» یعنی اصلاً معطل نشدم . با آسانسور بالا رفتم و به اتاق آقای موسوی تبریزی که وارد شدم ، از پشت میزش بلند شد و دستی با من داد . نشستیم . اولین صحبتش این بود که : آقای عمویی ،
اعضاء و هواداران حزب توده خلاف هایی مرتکب می شوند که حکمش اعدام است!

من گفتم ممکن است بفرمایید چه خلاف‌هایی مرتکب شده اند که حکم آن اعدام است؟! است؟

ایشان کثو میزش را کشید و از داخل کثو یک مجله «دنیا» بیرون آورد و به من داد. من فکر کردم لای آن سندی هست، مدرکی هست! وگرنه مجله «دنیا» نه فقط حکم اعدام ندارد، اصلا بازداشت هم ندارد! به دنبال آنچه که باید قاعدتا لای آن باشد که یک چنین واکنش تندی دارد، آن را باز کردم دیدم اصلا اوراق آن، اوراق مجله «دنیا» نیست! خیلی خیلی ما هرا نه، تحریرالوسیله را توی جلد «دنیا» صحافی کرده بودند! به قدری ماهرانه این کار انجام گرفته بود که وقتی مجله را به دستتان می‌دادند، فکر می‌کردید واقعا مجله «دنیا» ست!

خوب، من این را که دیدم، یک نگاهی به آقای موسوی کردم و گفتم: شما فکر می‌کنید که چه کسانی مجله «دنیا» را می‌خرند؟
گفت: قاعدتا علاقه‌مندان به حزب توده!

گفتم: برای اینکه ما دیگران را، غیر از هواداران حزب، با مطالب مجله «دنیا» آشنا کنیم، با چه جلدی این را باید به آنها بدهیم؟ یعنی محتوایش نوشته‌های «دنیا» باشد ولی جلدش جلدی باشد که مطلوب دیگران باشد! مثلا جلد تحریرالوسیله باشد. آن وقت آیا طرفداران شما، افراد مومن و مقلدین آقای خمینی، خریداران آن نخواهند بود؟

کمی فکر کرد، پیش از اینکه چیزی بگوید، گفتم: آقا! خیلی روشن است، این را کسانی تنظیم کرده اند که توده‌ای‌ها آن را بخوانند که خریدار «دنیا» هستند! بعد باز کنند، ببینند توی آن تحریرالوسیله است! تحریرالوسیله را که شما این جوری به مسلمانان ارائه نمی‌دهید، درست با عکس امام روی جلد تحریرالوسیله، آن وقت

توسط ناشرین خودتان بیرون می دهید. لزومی ندارد چنین کاری انجام بشود! این دقیقاً توسط آقایان دیگری انجام گرفته است!

موسوی یک مقدار ریشش را خاراند. موضوع به این سادگی، به عقل اینها نرسیده بود! آن هم چی؟ جرمی که حکمش اعدام است! گفت «لطف کنید آن را...» و من مجله را به او دادم و او آن را در کشوی میزش گذاشت.

آقای موسوی که حالا جزو منتقدین است و خاطرات جالبی هم در مجله «چشم‌انداز» آقای میثمی منعکس کرده است، گفت: البته اینکه من به شما زنگ زدم و خواستم تشریف بیاورید اینجا، منظورم این قسمت نبود. خواستم در عین حال در این زمینه هم صحبتی کرده باشیم. خوب سوء تفاهم هم رفع شد! من خواستم به شما اطلاع بدهم که امروز صبح بخشنامه‌ای به همه شعب دادستانی شهرستان‌ها ابلاغ شده است که کلیه هواداران حزب و «فداییان اکثریت»، از زندان‌ها آزاد بشوند! تشکر کردم و بیرون آمدم. یک عده‌ای هم آزاد شدند، اما همه نبودند و باز دوباره دستچین کرده بودند! آنها بی‌را که احساس کرده بودند عضو فعالی هستند، مسئولیتی دارند و... نگه داشته و بقیه را آزاد کرده بودند!

خوب، با توجه به عملکرد دادستانی کل، یعنی شخص موسوی‌تبریزی، که یادم می‌آید در جریان سال ۱۳۶۰ که راجع به کشتار و... اعتراضاتی بود، گفته بود «اینها احتیاج به محاکمه ندارند! در همان خیابان باید آنها را به سینه دیوار گذاشت و به رگبار بست!» بدون شک، به گمان من، این توصیه‌ای بود که یک هفته، ده روز بعد از نامه‌ای که ما به آقای خمینی نوشته بودیم، از جماران شده بود!

گزارش دیگری به رهبری حزب رسید، مبنی بر اینکه آقای به نام عسگری لنگرودی که یکی از توده‌ای‌های سالخورده قدیمی بود، همشهری آقای گیلانی است.

آقای محمدی گیلانی آن موقع در راس دادگاه های انقلاب بود و بعضی وقت ها هم
توی تلویزیون برنامه داشت ...

□ که پسرش را اعدام کردند؟

■ خودش حکمش را صادر کرد! ایشان هم لنگرودی است و شبی میهمان آقای
عسگری بوده. گیلانی از عسگری می پرسد که :خوب ،آقای عسگری حالا باز هم با
حزب توده هستی؟

عسگری جواب می دهد : نه دیگر، حقیقتش پیر شده ایم و موقع فعالیت ما نیست ،
نه، کار نمی کنم.

گیلانی می گوید : حزب توده که باز هم بعد از انقلاب دوباره مشغول شده و
فعالیت می کند.

عسگری می گوید: من توصیه می کنم با توده ای ها کمی دوستانه تر رفتار بشود
و علتش هم این نیست که من خودم قدیم توده ای بوده ام ، بلکه این را مصلحت
جمهوری اسلامی می دانم! چون به هر حال این احزاب کمونیست روابطی با همدیگر
دارند و می دانید حزب توده به شوروی علاقه مند است و شوروی ها هم به اینها
علاقه مند هستند ، ما مرز گسترده ای با اتحاد شوروی داریم و چه بهتر که روابط
خوبی با شوروی داشته باشیم.

گیلانی می گوید: آقای عسگری اشتباه می کنید! ما فکر می کنیم بدون اینکه
امتیازی به حزب توده بدهیم ، می توانیم روابط خوبی با شوروی داشته باشیم!

عسگری می گوید :چه ضرورتی دارد با حزب توده رفتار تندی بشود؟!

گیلانی می گوید : این آقایان با همدیگر فرق دارند! بعضی هاشان مثل احسان
طبری اند که یک دانشمند است و من خیلی علاقه مند هستم با او دیداری داشته باشم،

صحبتی داشته باشم، بحثی با همدیگر داشته باشیم و در صدد هستم از یک نفر بخواهم اگر این امکان را داشته باشد، قراری برای دیدار بگذارد. شما می توانید این کار را بکنید آقای عسگری؟!

عسگری می گوید : بله می توانم . بالاخره تعداد زیادی از این رفقای قدیمی ام را می شناسم ، می توانم این پیغام شما را به آنها بدهم که به آقای طبری برسانند. بعد دیگر بستگی به خودش دارد که مایل باشد یا نباشد!

گیلانی می گوید : برخی شان هم هستند که خیلی مورد توجه امام اند که توصیه شان را به من کرده اند ! مثل عمویی و شلتوکی . و به من گفته اند که از اینها بایستی مراقبت بشود و درباره آقای کیانوری هم گفته که او یک سیاستمدار خطرناک است! کیانوری را باید مراقب بود!

خوب، این گزارش از دو کانال به ما رسید . عسگری به دو نفر گفته بود که یکی از آنها خیلی به حزب نزدیک بود ولی عضو حزب نبود. اما ما خیلی روابط دوستانه با او داشتیم و نفر دیگر عضو حزب بود. از هر دو کانال این گزارش برای ما آمد.

ارزیابی رفقای ما از این مذاکره ای که بین آقای عسگری و آقای گیلانی انجام گرفته بود، ارزیابی مثبتی بود. برای ما غیر طبیعی نبود که نسبت به کیانوری حساسیت وجود داشته باشد و برایمان جالب بود که این حسن نظر را کسی مثل گیلانی نسبت به طبری داشته باشد! و جالبتر از آن ، نقل قولی بود که از آقای خمینی درباره دو تن از اعضای هیئت سیاسی این حزب انجام گرفته بود!

مجموعه اینها سبب شد که اکثریت اعضای هیئت سیاسی در این موضع قرار بگیرند که سرکوب همگانی وجود نخواهد داشت! اما امکان فعالیت گسترده هم به حزب داده خواهد شد . اینجا و آنجا هم دستگیری هایی وجود خواهد داشت ولی

دستگیری‌ها منجر به فشار زیاد و آن برخوردی که با دیگر گروه‌های چپ صورت گرفته ، نخواهد بود.

□ آن دیدار آقای گیلانی با احسان طبری انجام شد یا نشد؟

■ نخیر انجام نشد.

با گذشت زمان و افزایش محدودیت‌ها ، که فکر می‌کنم اواخر پاییز ۱۳۶۱ بود، این فکر به وجود آمد که ما اصل را بر این بگذاریم که فشار بر حزب بیشتر و بیشتر بشود، آیا نایبستی از حالا تدبیری اندیشیده شود؟

تجاری در حزب وجود داشت: قبل از ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ ، زمزمه ای در هیئت حاکمه از طریق هژیر در گرفته بود که کلک حزب را بکنیم و بساطش را جمع کنیم! حتی یک وقتی در مجلس هم جمال امامی سؤال کرد که «قرار بود بساط حزب توده برچیده شود؟» یعنی که چرا تعلل صورت می‌گیرد؟ این را بلافاصله حزب ، علنی متوجه شد!

تعدادی از رفقای حزبی که خیلی سر زبان‌ها و خیلی آشکار نبودند ، سازماندهی شدند که در صورتی که حزب واقعا غیر قانونی بشود ، یک هسته قابل توجه چندصد نفری وجود داشته باشد که این چند صدنفر بتوانند به وجود حزب تداوم بخشند و فعالیت بعدی حزب را سامان دهند. و در راس آن هم دکتر فروتن گذاشته شد .

حادثه ۱۵ بهمن که رخ داد و آن غارت عمومی صورت گرفت و عده‌ای هم دستگیر شدند، اینها آماده بودند! و چون قبلا خانه‌هایی تعیین شده بود ، در آن خانه‌ها قرار گرفتند و خیلی زود تعداد دیگری به آنها پیوستند که از یکی دو هزار نفر هم تجاوز کردند! قبلا قرار بود هفتصد، هشتصد نفر باشند و دستچین هم شده بودند؛ ولی بعد از اینکه اینها مخفی شدند، نزدیکترین آنها هم به ایشان پیوستند و جاهای

دیگر و امکانات دیگری که قبلاً به نظر نمی‌رسید، توانستند فراهم بکنند و کار تشکیلات مخفی را انجام بدهند!

بنابراین این تجربه وجود داشت و به همین علت هم اینجا پیشنهاد شد که از مجموعه بدنه تشکیلات حزب، در وهله اول در تشکیلات تهران چنین تمهیدی به کار گرفته شود و رفقای مسئول تشکیلات هم یواش یواش پا پس بکشند و خانه‌هایشان را عوض بکنند و از آن خانه‌هایی که همواره تحت نظر و شناخته شده بودند، نقل مکان بکنند.

در آنجا گفته شد که برای مدتی همه رفقای مسئول، خانه‌هایشان را عوض بکنند. ضمن اینکه تشکیلات وظیفه ایجاد یک هسته مطمئن را دارد. و اینکه ما سازمان مخفی هم داریم. منتها به سازمان مخفی توصیه می‌شود که خانه‌های امنی برای رهبری حزب فراهم کند!

یعنی کلیه اعضای کمیته مرکزی، چیزی در حدود ۶۰ تا ۷۰ نفر بایستی مخفی بشوند. بعضی خانه‌ها یکی دو نفر باشند و هر قدر مسئولیت بالاتر می‌رود، تک نفری باشد. حتی برای منی که مسئول روابط عمومی و خواه نا خواه علنی بودم، خانه‌ای را در سازمان مخفی ملحوظ داشتند، که خیلی مخفیانه من را آنجا بردند که آدرس را یاد بگیرم تا لزومی نداشته باشد در مواقع اضطراری کس دیگری مرا به آنجا ببرد، بلکه خودم بروم.

مدتی بعد از این که تشکیلات شروع کرد به محدود کردن روابط و انتخاب افراد برای کار احتمالی آینده، نامه‌ای برای رفیق ما کیانوری از طرف رفقای شوروی آمد.

□ قبلش هیچ/خطاری نیامده بود؟

■ نخب. تنها خطاری که در این زمینه آمد ، از طریق رفیق ما فم‌تفرشی بود که از طرف شرکتی که حزب ترتیش را داده بود ، به بازرگانی شوروی مراجعه می کرد . این شرکت نه فقط یک پوشش بود، بلکه برای تامین هزینه های حزب ، واقعا کار انتفاعی هم می کرد. رفیق ما هم آنجا بود و به قسمت بازرگانی شوروی که مراجعه کرد ، نامه ای به او دادند که به رفیق ما **کیانوری** داده بشود! نامه دارای این مضمون بود که حزب برادر علاقه‌مند است هر چه زودتر شما را ملاقات بکند!

□ مگر خود دکتر **کیانوری** با شوروی‌ها ارتباط ویژه نداشت ؟ چه لزومی دارد آقای تفرشی نامه‌ای را بیاورد؟

■ این بحث مهمی است ! این یکی از بحث‌هایی است که ما در زندان داشتیم. بعد از اینکه ابعاد این نوع ارتباط برای ما آشکار شد ، خیلی برای ما حیرت آور بود! چون این کار اصلا با هیچ معیاری همخوانی نداشت!

از نظر رفیق ما **کیانوری**، ضرورت داشت ارتباطی با رفقای شوروی داشته باشد! ولی اگر هم ضرورت داشت ، ما از طریق روابط بین الملل با شعب بین الملل همه احزاب کمونیست ، به ویژه حزب «کمونیست اتحاد شوروی» ارتباط داشتیم . اگر مزید بر این ، لازم بود کسی ضرب‌الاجل دیداری داشته باشد، اولاً خود کیا نباید این ارتباط را داشته باشد، بلکه فرد معینی که ارتباط حزبی‌اش هم قطع شده و فقط یک ارتباط جنبی دارد ، بهتر است این ضرورت را پاسخ بدهد. ثانياً این گونه ارتباط باید خیلی معدود باشد!

ما به خصوص روی اتهام جاسوسی حساسیت داشتیم، چون عمیقاً اعتقاد داشتیم که یک حزب کمونیست ، رابطه برادرانه با سایر احزاب برادر دارد، به ویژه آن باوری

که ما نسبت به حزب کمونیست اتحاد شوروی داشتیم، ایجاب می کرد که این باور خالص باقی بماند، هیچ شائبه دیگری به آن نچسبد!

خوب، این نامه را رفیق ما کیانوری اول در هیئت دبیران مطرح کرد و رفقای هیئت دبیران به اتفاق آراء گفتند که نظر رفقای شوروی این است که شما هر چه سریعتر از ایران خارج بشوید! رفیق ما کیانوری گفت که من پیشنهاد می کنم در هیئت سیاسی مطرح بشود. گفتیم «بسیار خوب دعوت بکنیم، منتظر زمانش نشویم، فردا جلسه هیئت سیاسی تشکیل بشود.» و شد. رفقای هیئت سیاسی هم به اتفاق آراء نظرشان این بود که مضمون نامه این است که خطری شما را تهدید می کند و باید هر چه سریعتر از ایران خارج بشوید!

□ تاریخ دقیقش را یادتان هست؟

■ تصورم این است که دی ماه بود، اواسط دی ماه یا اوایل دی ۱۳۶۱ بود.

□ یک ماهی تا سرکوب فرصت باقی بود.

■ بله. رفیق کیانوری اصرار کرد که «من به تنهایی نمی روم. من تایید می کنم که مضمون نامه این است، اما من به تنهایی نمی روم.» گفتیم خوب رفقای دیگر هم که حضورشان در اینجا ضروری نیست و بیشتر کار پژوهشی و تحقیقی می کنند یا در شعب کار می کنند یا عضو کمیته مرکزی هستند ولی نبود شان خللی در فعالیت حزب ایجاد نمی کند، بروند. مثل رفقای که خانواده شان در شوروی یا اروپای شرقی هستند، رفقای که مسن هستند و کم هم نداریم از رفقای که مسن هستند و عضو کمیته مرکزی اند.

پذیرفته شد و بعد گفت که من فکر می‌کنم این خطر برای همه رفقا هست ، اگر قرار است این عده بروند ، من پیشنهاد می‌کنم بقیه رفقا هم بروند. فعالیت حزب چگونه می‌شود؟ می‌توانیم انتخاب کنیم که کسانی برای اداره حزب باقی بمانند و بقیه رفقا بروند. در واقع رهبری حزب را به خارج منتقل بکنیم و دو نفر به نمایندگی رهبری حزب در ایران باقی بمانند. تشکیلات را مسئول تشکیلات کل اداره بکند و مسئول روابط کل، که روابط عمومی ماست، روابط بین‌المللی ماست، روابط با سازمان‌ها و... است ، باقی بمانند و بقیه همه راهی بشوند.

□ دو نفر از هیئت دبیران؟

■ رفیق جوانشیر و من ماموریت پیدا کردیم که اینجا باشیم. واقعیت این است که این هم به اتفاق آراء تصویب و تاکید شد که دبیر اول حزب مسئولیت اجرای این تصمیم را دارد. چون دیگران که امکانات خروج در اختیارشان نبود، امکانات خروج و مجموعه امکاناتی که حزب داشت، در اختیار رفیق ما کیانوری بود که با سازمان مخفی مربوط بود. اساساً مجموعه امکانات حزب را همگان نمی‌دانستند. عمدتاً رفیق کیانوری و احياناً چند نفر دیگری مثل فروغیان اطلاع داشتند.

وقتی که از جلسه بیرون آمديم ، با این نگاه بیرون آمديم که از همان لحظه به بعد، تدارک خروج رفقا آغاز خواهد شد. اما هنوز از در خانه بیرون نرفته ، رفقای ما حجری و شلتوکی آمدند و به من و کیا گفتند که «تصميم، تصميم درستى بود و خوشبختانه با اتفاق آراء هم اتخاذ شد، اما ما از ایران نمی‌رویم! ما عمرمان را در این مملکت گذرانده‌ایم ، زندانش را کشیدیم، فعالیتش را کردیم، حالا هم می‌خواهیم اینجا فعالیت کنیم، از اینجا نمی‌رویم! مگر چقدر از عمر ما مانده است؟»

کیا پرخاش کرد «یعنی چه؟ پس چرا رای دادید؟!» گفتند «اگر ما رای نمی‌دادیم ، آن وقت کسان دیگر هم رای نمی‌دادند. » به کیا گفتند «مطمئن باشید علی هم اگر برای ماندن در اینجا تعیین نشده بود ، همین روش را در پیش می‌گرفت!»

من اعتراض کردم و گفتم «نه ، به نظر من شما دارید تصمیم هیئت سیاسی را تضعیف می‌کنید و باید بپذیرید! رفتار ما باید برای سایر رفقا الگو باشد. » گفتند «حرف دلت را نمی‌زنی، تو خودت هم همین طور فکر می‌کنی، همین طور عمل می‌کنی. » و بعد مثال آوردند و گفتند آن روزی که در مسکو بودی آمدند به تو گفتند که می‌خواهد در ایران کودتا صورت بگیرد! چه تصمیمی گرفتی؟ گفتم «با اولین پرواز مرا بفرستید ایران، چون ممکن است فرودگاه بسته شود و پشت مرز بمانیم!» خوب حالا که ما در ایران هستیم ، برویم بیرون؟!

حرفشان منطقی بود! واقعیتش ، یعنی اگر من بودم ، همین‌طور عمل می‌کردم! حالا اینکه از لحاظ سرنوشت فاجعه است، می‌تواند منطقی باشد.

با گذشت زمان یک به یک، به ویژه رفقای که از مهاجرت آمده بودند از تصمیمی که هیئت سیاسی گرفته بود، اظهار عدم رضایت کردند.

بهرام دانش، که واقعا یکی از رفقای ارزنده ما بود، گفت که «من آمده‌ام توی ایران بمیرم!» هیچ کارشان هم نمی‌شد کرد. بچه که نبودند، همه شان سنشان از من بیشتر بود! ...

رفیق دانش در زمان مهاجرت، دوره تاریخ و دوره تاکتیک نظامی را دیده بود، به غیر از مبانی تئوریک که کلاس‌های خاص خودش را داشت، و آنها را هم گذرانده بود. خیلی رفیق شایسته‌ای بود!

گفتم تصمیم هیئت سیاسی این است ، ما خیلی درس‌ها از شماها آموختیم، اصلا من آمدم به ارتش، با نام شما ها بود، ما انضباط و دیسیپلین نظامی را با انضباط

آگاهانه حزبی توام کردیم، حالا شماها که مظهر انضباط هستید، چگونه این را می‌گویید؟

گفت: علی جان تو نمی‌دانی چه تحقیقی است برای آدم که عمرش را برای مبارزه گذرانده باشد، بعد ببیند که رفقای دیگرش اینجا همه گونه خطری تهدیدشان می‌کند، آن وقت تحت عنوان تداوم فعالیت حزب، فرار کند از ایران برود! اگر فعالیت حزب تداومی داشته باشد، در ایران است، در خارج نیست. در خارج پوسیدگی است! این مدت چند دهه که ما خارج از ایران بودیم، همواره شاهد دعوای رفقای رهبری بودیم. هر وقت یکی از پلنوم‌ها تشکیل می‌شد، اولین بحثی که در پلنوم مطرح می‌شد «فراکسیون‌نیم» بود. هیچ کس فراکسیون‌نیم را تایید نمی‌کرد ولی عملاً چنین چیزی حاکم بود. تصمیمی اتخاذ می‌شد و پاره‌ای از رفقا به آن انتقاد وارد می‌کردند، یکی از رفقای رهبری می‌گفت «این تصمیم من نیست بلکه نظر آن رفقا است!» آخر مگر می‌شود در رهبری چنین چیزی باشد؟ حاصلش همان بود که دیدیم! ولی این ایام برای اولین بار ما می‌بینیم در رهبری حزب یکدستی وجود دارد. با وجود اینکه اختلاف نظر هم پیدا می‌شود ولی چقدر رفیقانه عمل می‌شود! من ایران را ترک نمی‌کنم!

حتی یک نفر هم حاضر نشد ایران را ترک کند! بودند، می‌توانستند باشند کسانی که علاقه مند به رفتن باشند، ولی وقتی فضا را این چنین دیدند، در واقع برایشان این کار به معنی فرار کردن بود!

البته پیش از آن، هنوز این فشارها به این حد هم نرسیده بود، کسانی مثل بابک امیرخسروی، جا را خالی و فرار کردند. چون فقط وقتی شاهد این بود که حزب‌اللهی‌ها ریختند دفتر را گرفتند، او فهمید که اینجا جای ماندن نیست، مگر اینکه با این شرایط و با دشواری‌ها بسازی! حمید صفری هم همین طور. خوب اینها کسانی

بودند که خیلی زود، پیش از آنکه این محدودیت‌ها پیش آمده باشد، جا را خالی کردند! خوب به سلامت! زندگیشان را هم کردند، آن طور که دلشان می‌خواست. و می‌کنند.

اما بقیه رفقا واقعا نرفتند. اینکه اگر می‌رفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟ نمی‌شود پیش‌بینی کرد که خیلی بهتر می‌شد یا نه؛ چون من همواره اعتقاد دارم به اینکه این داخل هست که تعیین کننده است. خارج یک بیماری عجیبی دارد! این چیزی است که الان هم برای کسانی که در مهاجرت هستند وجود دارد؛ نه فقط برای حزب، برای تمام سازمان‌های سیاسی که بیرون هستند. انشعاب پشت انشعاب، اختلاف درونی و...

این همه توصیه می‌شود که «چپ در وحدتش می‌تواند موجودیت و موضوعیتی داشته باشد» ولی با کمال تاسف تاکنون هیچ قدمی در جهت این وحدت برداشته نشده است که سهل است، آن دعوای روزنامه‌ای و بگو مگوها هنوز هم ادامه دارد! با وجود این، آدم واقعا متاسف می‌شود که چنین سرمایه بزرگی ماند و سرنوشتشان در اختیار کسانی قرار گرفت که نفهمیدند چه ثروتی را دارند نابود می‌کنند؟! اینها ثروت‌هایی بودند که برای جامعه ایران بسیار ارزشمند بودند! طبری ثانوی نمی‌دانم چه موقع می‌تواند در ایران به وجود بیاید؟ آگاهی دوم چگونه می‌تواند به وجود بیاید؟ حاتمی بعدی چگونه؟ این‌ها یک دنیا تجربه و یک دنیا دانش بودند که رفتند!

حتی درباره رفقای نظامی‌مان، تصمیم خیلی جدی‌تر از اینها باید مطرح می‌شد، آیا واقعا سازمان مخفی، در آن حدی که بایستی مخفی باشد، مخفی بوده است؟ و اگر نه، در آن جا هم بایستی پاره‌ای تصمیمات برای خروجشان گرفته می‌شد!

به هر حال ، مجموعه این مطالب سبب شد که رفقا ماندگار شدند. اما برای همه اینها خانه های امنی توسط سازمان مخفی تعیین شد و نوعی زندگی نیمه مخفی - نیمه علنی بر اینها جاری شد. |

مسئله تجدید سازمان حزب، کوچک کردن تشکیلات، رعایت مبانی اختفا در صدر فعالیت قرار گرفت، اما با کمال تأسف فرصت کوتاه‌تر از آن بود که چنین تصمیمی بتواند دقیقاً عملی شود.

□ ما شاهد هستیم که بعد از سال ۱۳۶۰، بخش‌هایی از رهبری «حزب رنجبران»

(که همان تداوم «سازمان انقلابی حزب توده» هستند) کادرها را گذاشتند و فرار

کردند! یعنی همان انتقاداتی که به **حزب توده** در جریان ۲۸ مرداد داشتند ،

خودشان هم همان کار را انجام دادند . با اینکه در جلسه شهرکردشان تصویب کرده

بودند که بمانند و خارج نشوند ، فقط **ایرج کشکولی و علی صادقی** و یک عده

کمی باقی ماندند و در کردستان جنگیدند...

فکر نمی‌کنید این فشار قضیه ۲۸ مرداد خیلی دخیل بود در اینکه رهبران **حزب**

توده دلشان می‌خواست در ایران بمانند...؟!

■ چنین چیزی را ما هیچ وقت به محک آزمایش نگذاشتیم که ببینیم نظر رفقای حزبی چیست. اما نظر رفقای که با رهبری در تماس بودند متفاوت بود. بعضی واقعا تمایل داشتند که رهبری ، ایران را ترک نکند چرا که در گذشته خیلی نیش زبان شنیده بودند. برخی دیگر نگران رهبری بودند و احساس خطر می کردند و حتی به زبان هم می‌آوردند که رفقا بروند . اقلاً وقتی که امکانش هست بمانند. این دوگانگی واقعا میان افرادی که در تماس با رهبری حزب بودند وجود داشت. این افرادی که می‌گویم ،

رفقای کادر حزبی بودند که مثلاً ما را جابه‌جا می‌کردند، یا کوپل (همخانهٔ محافظ) خانه‌های امن بودند. در میان این رفقا یک چنین نگرشی بود.

ولی در خود رهبری این احساس خیلی قوی بود که بمانیم! قبلاً ما به اندازه کافی خون دل خورده‌ایم که همواره می‌شنیدیم که «نشسته‌اند دارند آب خنک می‌خورند، دارند می‌روند به استراحتگاه‌ها تفریح می‌کنند ولی هواداران‌شان اینجا چوب ساواک را می‌خورند» و این بدترین شکنجه برای ما بود.

یادم می‌آید رفیق ما بهرام دانش که از رفقای نظامی قیام خراسان بود می‌گفت که «آغاز دهه چهل دکتر رادمنش می‌خواست چند تن از کادرهای حزبی را بفرستد ایران و از بین این رفقا پرویز حکمت‌جو و علی خاوری را انتخاب کرد. رفتم پیش رادمنش گفتم من را بفرست. من تجربه‌ام از اینها که بیشتر است. نظامی هم بودم، پنهان کاری هم خیلی خوب بلدم، هیچ ترسی ندارم. من را بفرست. رادمنش گفت که رفیق دانش سنی از شما گذشته، اینها جوانتر هستند، اینها بروند. گفتم من با همه پیری‌ام استخواندار تر از اینها هستم، بگذار من بروم. قبول نکرد. با رادمنش دعوایم شد گفت نه نمی‌فرستم، من انتخاب کردم»

چنین روحیه‌ای هم واقعا رفقا داشتند. دانش انسانی شریف و انقلابی بود واقعا! اینکه به او بگویند رفته آب خنک می‌خورد، منصفانه نیست. جزو اولین کسانی بود که داوطلبانه ماموریت گرفت رفت چین و آنجا جزو گوینده‌های رادیو بود. بعد هم که آمد با چه مشکلاتی سر کرد. داوطلب شد برای گویندگی «رادیو پیک ایران». جزو کارکنان ثابت «پیک ایران» بود. مقاله‌اش را خودش می‌نوشت و خودش قرائت می‌کرد. وقتی سال ۵۸ آمد ایران یک نفس راحتی کشید. گفت راحت شدیم! به او گفتم مگر آنجا سخت بود؟ گفت نه، آنجا خانه داشتیم، ما را لب دریا هم می‌فرستادند ولی همیشه خون جگر می‌خوردیم!

خوب، واقعیت این است . بارها از پاره ای از رفقا شنیدیم که رفقای فدایی موفق شدند همه رهبری‌شان را بیرون بفرستند. گفتم آخر رفقای ما نمی رفتند . ما به اتفاق آراء در هیئت سیاسی تصمیم گرفتیم که رفقای رهبری حزب بروند. ولی نفرقتند، گفتند نمی رویم، امکان ندارد! هر کس می خواهد برود . به سلامت . ما رای می‌دهیم برود. اما خودم نمی روم.

□ **ف. ثسیوا** از **طبری** نقل می‌کند که «نمی‌دانی مهاجرت چقدر بد است! چقدر زن

و بچه‌ها جلو آدم سختی می‌کشند! خجالت اینها و فشاری که احساس می‌کنی،

اصولاً مهاجرت را کشنده می‌کند!»

آیا کسی از دوستان، از مهاجرت سوسیالیستی یا از سختی‌هایی که دیده بود، چیزی

می‌گفت یا نه؟

■ ببینید، سال‌های اولیه مهاجرتِ تعدادی از اینها، بعد از شکست آذربایجان رخ داد. آن دوران اتحاد جماهیر شوروی شرایط پس از جنگ را می‌گذراند و شرایط زیستی در آنجا بسیار بسیار دشوار بود. به خود شهروندانش نمی‌توانست برسد، وای به حال کسانی که وبال گردنش شدند. اینان را عمدتاً در جمهوری‌های آسیایی تقسیم کردند و می‌دانید شرایط زیست در این جمهوری‌ها به مراتب دشوارتر از جمهوری‌های اروپایی مثل بلاروس و اوکراین و فدراسیون روسیه است. حتی برای امر تغذیه‌شان در مضیقه بودند . وسایل گرمایشی مثل بخاری نداشتند، حالا شوفاژ که پیش کش!

بهرام دانش بینی شکسته‌اش را به من نشان می‌داد و می‌گفت علی جان بین این نتیجه هیزم شکستن است که یک تراشه اش بلند شد و محکم خورد روی بینی من و بینی‌ام شکست . من را به بیمارستان بردند و بینی‌ام را عمل کردند. گفتم حالا چرا

هیزم شکنی می کردی؟ گفت خوب چه طور آتش روشن بکنیم؟ یا مثلاً می گفت: با هزارمکافات ما خودمان را به مسکو منتقل کردیم. آن هم بیشتر کمک ایرج بود که ما را از چنگ امثال حیدر علی اف نجات داد. در مسکو سالن هایی بود که افراد گرسنه می رفتند آنجا، از این نان های چورنی خَلپ، نان سیاه، در سبد بود. هرکس گرسنه اش بود می رفت یکی دو تا برمی داشت، روی صندلی می نشست می خورد و می رفت. می گفت مدت ها زندگی مان این جوری می گذشت تا اینکه حزب توانست جایی برای ما بگیرد و از آن به بعد دیگر زیر پوشش صلیب سرخ قرار گرفتیم و صلیب سرخ یک حمایت هایی از ما می کرد.

□ این در مورد شرایط سخت زندگی در مهاجرت بود. در مورد خود شوروی، رفتارهایی که در خود شوروی هست، پارتی بازی هایی که مثلاً احیاناً انجام می شود و آن جمهوری آرمانی که خیلی ها در ذهنشان بود، وقتی می رفتند، یکباره مشاهده می کردند که نه این جوری نیست! از آن وضعی که می دیدند، چه می گفتند؟

■ آنچه در نوشته های این خاطرات نویس ها آمده، هیچ کدام این چنین از شوروی یاد نکرده اند. از سختی های پس از جنگ بیان می کردند ولی از آن نوع مسائل نه. آیا آن عرق ایدئولوژیک شان، آن چشمداشت هایی که نسبت به حزب برادر داشتند باعث می شد؟ به هر حال اینها آدم های پخته ای بودند، آدم های دنیا دیده ای بودند، فرق داشتند با آن جوان، اتابک فتح الله زاده! فرق دارند با آن که گذرا از شوروی می گذرد و فکر می کند باید بهشت برین باشد، بعد می بیند نیست و در کتاب خاطراتش فریادش بلند می شود.

من اطمینان دارم هر کدام از این رفقا اگر می خواستند بنشینند خاطرات بنویسند، خاطراتی به مراتب غنی تر از آنها می توانستند بنویسند. ولی خیلی به ندرت ممکن

بود به این جنبه های منفی اشاره ای نکنند . چرا که اعتقاداتی داشتند و می دانستند اصلا گذر از این مراحل، دشواری های تبعی دارد. حتی مشکلات شخصیتی دارد. اینها در ارتباط با کمونیست های شوروی به علن می دیدند که این کمونیست است، آن هم کمونیست است ولی دو شخصیت کاملا متفاوت اند، یک قالب نیست که هر کس کمونیست شد حتما ابعاد شخصیتی اش این خواهد بود! اصلا این طور نیست. همه، این مراحل را طی می کنند ولی در این میان یکی مثل **حیدر علی اف** در می آید یکی مثل **زوگائف** از آن در می آید!

□ **آقای عمویی** اتفاقا در خاطرات **آردانشس (اردشیر) آوانسیان** هم اشاره ای به

این مسئله شده که می گوید من در مسکو سال هایی که **لنین** بود در کمیترین تعلیم دیدم . تصورم از کمونیست ها آنی بود که در کمیترین دیده بودم . بعد از سال های ۲۰، کمونیست روس را که می دیدم رفتارشان متفاوت شده بود، رفتار به اصطلاح تبختر آمیزی داشتند ، انگار نسبت به ما که احزاب کمونیست جهان سومی محسوب می شدیم چنین رفتاری داشتند!

آن رفقای که به مهاجرت سوسیالیستی رفته بودند، چنین عوض شدن رفتاری را ذکر می کردند؟

■ به طور کلی رفقای که از مهاجرت آمده بودند، زبان انتقادی از رفقای شوروی نداشتند. وجهی که خود من در یکی دو مسافرتی که به اتحاد شوروی داشتم تجربه کردم - مربوط به همین سال های ۵۸-۵۹ خودمان است - با نهایت رعایتی که می کردند، من چنین حالتی ندیدم. یعنی واقعا رفقای شوروی در مورد میهمانانشان، به ویژه اگر در رده های بالای حزب برادر باشند، مثلا یکی عضو هیئت سیاسی یک حزب کمونیست دیگر باشد، خیلی رعایت می کنند. این جنبه های تشریفاتی قضیه است. مثلا در هتل جای معینی بر اساس ردیف تشکیلاتی فرد در نظر می گیرند. رفیقی که با من بود، در طبقه دیگری از هتل اکتبر بود. وسایل اتاق من خیلی

مفصل‌تر بود. اصلاً من خندیدم گفتم آقا یک اتاق بدهید ما با هم زندگی می‌کنیم. گفتند نه رفیق عمویی، اصلاً نمی‌شود. این تشریفات قضیه بود که حقیقتش خیلی هم خوشایند من نبود.

اما موردی که نشان دهنده یک چنین حالتی بود، مربوط به مذاکره ای بود که پس از مراجعت از افغانستان با یکی از رفقای حزب کمونیست اتحاد شوروی داشتم. اگر به خاطر داشته باشم، اسمش سی‌مینکو و در شعبه روابط بین‌الملل حزب کمونیست اتحاد شوروی مسئول روابط با احزاب برادر خاورمیانه بود. خوب، خیلی دوستانه و رفیقانه برخورد کردیم و درباره چیزهایی که دیدم و مذاکراتی که با رفقا ببرک کارمل، سلطان‌علی کشتمند نخست وزیر آنجا، ژنرال نجیب و... داشتیم، نظر مرا پرسید. آنها بدون تردید خودشان می‌شناختند ولی نظر مرا هم جویا بودند که در شرایط کنونی وضع افغانستان را چگونه می‌بینی؟ رهبری آنجا برخوردشان چگونه است؟ و...

واقعیت این است که من وقتی به افغانستان رفتم یک دید منفی پیدا کردم. دوستان ما هم اطلاع دارند که موضع حزب توده ایران درباره وقایعی که در افغانستان رخ داده بود، موضعی بسیار مثبت و تایید آمیز بود. اما آنچه که من مشاهده کردم، به هیچ‌وجه با آنچه که قبل از مسافرت در تصور داشتم، منطبق نبود. عمیقاً اعتقاد داشتم که حضور ارتش سرخ در افغانستان، اصولاً به ضرر اتحاد شوروی است. اینکه برای افغانستان چه پیامدهایی دارد، مربوط به پتانسیل درونی این کشور است. اما در مورد خود اتحاد شوروی اعتقاد داشتم که به ضرر اتحاد شوروی است. چون بخش بزرگی از مردم افغانستان تحت تاثیر نیروهایی به نام مجاهد هستند، هر چند یک مشت جنگاورانی بودند که همه جا را اشغال کرده و دعوت شدگان کاخ سفید ایالات متحده و ... بودند ولی ارتش سرخ که یک نیروی آزاد کننده

در جنگ دوم جهانی بود و آن افتخارات بزرگ را نصیب مردمش کرده، حالا در افغانستان از یک جمعی حمایت می‌کند. یعنی گروهی در افغانستان مورد حمایت اتحاد شوروی حکومت را در دست گرفته. آیا این گروه باید با حضور و حمایت آشکار سربازان ارتش سرخ آنجا حکومت بکنند؟ من نظرم جز این بود.

وقتی این را صریحا بیان کردم، به عینه در چهره این رفیق شوروی‌مان دیدم که خیلی ناخوشایندش بود! چهره را در هم کشیده بود، خیلی صریح گفت که این قسمت چیزی است که دیگر نمی‌شود در موردش صحبت کرد! یعنی شما حق ندارید اصلا در این زمینه صحبت کنید!

پس تو چرا می‌پرسی؟! حقیقتش این نوع برخورد، خیلی به من برخورد. چون من اعتقاد داشتم و دارم که در روابط برادرانه حزبی، همه برابر هستند و حق دارند اظهار نظر کنند و هیچ کس حق ندارد نظر دیگری را وتو کند. و خوب، من سکوت کردم. هیچ چیز دیگری نگفتم. فقط زهرخندی زدم و اشاره کردم پس این‌طور!

رفیقمان، دبیر اول حزب، خیلی موافق نبود که این مسئله در هیئت سیاسی مطرح بشود و فقط بین من و رفیقمان کیانوری مطرح شد و عدم رضایتم را آنجا بیان کردم.

■ شما در این یک ساله‌ای که سرکوب زیاد بود، با اعضای تان چطور تماس می‌گرفتید؟ اصلا روزنامه‌ای وجود داشت؟ آن موقع «جرقه نو» بود؟

■ نه، همین «پرسش و پاسخ» بود و یک تحلیل هفتگی که زنده‌یاد نیک‌آیین فراهم می‌کرد. کسالت او سبب شد که دو شماره آخر آن را رفیق ملکه (خانم محمدی) آماده کنند.

□ این چطور به اعضا داده می‌شد؟ چطور بین اعضا پخش می‌شد؟ علنیتی که نبود، یعنی چطور اعضایتان را حفظ می‌کردید و مثلاً به حوزه‌هایتان رهنمود می‌دادید و متقابلاً نظرات آنها را دریافت می‌کردید؟

■ بله. همین طور که اشاره کردم، یک مقدار خودمان را در شرایط قرار بدهیم تا بحثمان مصداق آنارکونیسم (تحلیل موقعیت در خارج از زمان و مکان) نشود. قرار گرفتن در سال ۱۳۶۱، برای یک حزب سیاسی که علنیتی داشته است که نتیجه‌اش شناخته شدن بخش اعظم کادرش، اعضایش، خانه‌هایش، دفاترش و... بوده و الان هم برداشتش این است که دارد به طرف محدودیت هر چه بیشتر می‌رود، به نظر من خطر کردن، یعنی به دست خودش سرکوب را جلو انداختن است. این را نباید با opportunism (فرصت‌طلبی) یکی گرفت.

یک حزب سیاسی مسئولیت دارد، در این زمینه هم مسئولیت دارد. یاد می‌آید در مصاحبه‌ای که اخیراً آقای شمیرانی از کانادا با من داشت، اشاره کرد که چرا تدابیری اندیشیده نشد که حزب را از زیر ضرب خارج کنید؟ گفتم اقداماتی در این زمینه انجام گرفت و تصمیم گرفته شد که رفقای کمیته مرکزی به خارج بروند ولی هیچ کس حاضر نشد برود!

□ این چه تصمیم حزبی است که هیچ‌کس حاضر نیست آن را قبول کند؟

■ مسئله مرگ و زندگی است! طرف می‌گوید «من حاضرم در ایران بمیرم و خون من رنگین تر از دیگران نیست، چرا فرار بکنم؟ بگذار مرا بگیرند.» به نظر من برداشت رفقای ما این نبود که همه‌شان اعدام خواهند شد، فکر می‌کردند می‌روند زندان و می‌گفتند «مگر شما ۲۵ سال زندان نکشیدید؟ خوب، ما هم می‌کشیم!» استدلالشان این

بود. ما می‌گفتیم رفقا ما به اتفاق آراء نظر دادیم که همگی بروید بیرون و فقط ما دو نفر اینجا بمانیم.

□ شما و چه کسی؟

■ من و جوانشیر. چون او مسئول تشکیلات کل بود و من هم مسئول شعب حزب بودم.

□ ولی قبول نکردند.

■ خیر، نپذیرفتند. وقتی که به خود آقای کیانوری گفتم. گفت «من یک نفر حاضر نیستم بروم، فقط بدنامی برای من می‌ماند.» خوب این رفقا حاضر نشدند بروند. آقای شمیرانی به من گفت «خوب، رفقای کمیته مرکزی از خودشان گذشتند، آیا مسئولیتی در قبال بقیه کادر و... نداشتند؟» ولی این پاسخش روشن است، در آن صورت همه این فشارها به آنها منتقل می‌شد. همین استدلال را ما با رفقا کردیم.

□ یعنی فشار پذیر شدید؟ گفتید ضربه به ما بخورد؟

■ بله. دقیقا رهبری حزب گفت بگذار ما ضربه گیر کادرهایمان بشویم! چون اگر ما نباشیم تمام فشارها به کادرها وارد می‌شود.

□ واقعا این اتفاق افتاد؟

■ ابتدای کار، تا قبل از سال ۱۳۶۷ چنین شد. یعنی آن فشارهایی که به رهبری وارد شد، به بقیه منتقل نشد. البته آن بخشی که در ارتباط با رهبری بودند، مثل حسین

قلمبر و فریبرز صالحی، آنها هم واقعا خیلی اذیت شدند، اما بخش عمده‌ای از رفقا، مثلا رفقای که در ضربه دوم به زندان آمدند، اکثریتشان شکنجه نشدند. در احکامی که صادر شد، عمدتا اعضای رهبری بودند که حکم اعدامشان داده شد، بقیه حکمشان حبس بود، ۵ سال، ۱۰ سال، نهایتا ۱۵ سال. چرا؟ برای اینکه حزب علنی کار کرده بود، رفقا همه شناخته شده بودند و اگر رهبری می‌رفت، تمام فشار روی اینها منتقل می‌شد.

□ خوب نمی‌شد برعکس بکنند؟ یعنی اینکه رهبری حضور داشته باشد، علناً کارش را انجام بدهد، نامه‌اش را بنویسد، رهنمود را بدهد، کم‌کم ارتباطها قطع شود؟

■ داشتیم همین کار را می‌کردیم، دقیقا ماموریت داده شد مثلا به رفیق حجری، که مسئولیت تشکیلات تهران را داشت- ما مخصوصا روی تهران تاکید داشتیم- که اصلا سازماندهی اش را تغییر دادیم و تبدیلیش کردیم به سه منطقه و برای هر منطقه یک مسئول گذاشتیم. این مناطق بایستی شعبه تشکیلات ایالتی را عوض می‌کردند، ارتباطات را تغییر می‌دادند. خانه‌ها، مرکز تجمع‌ها و حوزه‌ها را از آن شکل نسبتا گسترده تغییر دادند. تعدادی از حوزه‌ها فقط سه نفر، برخی حوزه‌ها فقط پنج نفر ...

□ بعضی حوزه‌ها هم زنجیری شد؟ با اسم رمز؟

■ همه این تدابیر اندیشیده شد. یعنی این نبود که واقعا فعالیت غیر علنی به کلی مردود شود؛ نه، وقتی دیدند که یگانه راه بقا این است، این مسیر را در پیش گرفتند. به هر حال همان طور که گفتم، می‌شود و جایز هم هست نسبت به عملکردها انتقادات جدی داشت، اما توصیه می‌کنم خودمان را دقیقا در همان فضا و شرایطی قرار بدهیم

که حزب در آن شرایط بود. پاره‌ای از تصمیمات می‌تواند اشتباه باشد، اما مقدار زیادی از آن متأثر از شرایطی بود که بر حزب تحمیل می‌شد. ^{۱۰۰} □

□ در آن یک ماه آخر هیئت سیاسی تشکیل می‌شد؟

■ هیئت سیاسی کمتر تشکیل می‌شد. هیئت دبیران تشکیل می‌شد.

□ تعقیب می‌شدید؟

■ بدون تردید جوانشیر و کیانوری تعقیب می‌شدند! منتها برای ما آشکار نبود. من اینکه می‌گویم بدون تردید، بر مبنای قرائن و منطقا این طور باید باشد. منتها همه گونه تمهیدی به کار برده می‌شد، مثلا ماشین عوض بشود، جاهای مختلف ببرند و همان کارهایی که معمولا یک سازمان مخفی در جا به جایی‌ها می‌کند. بچه‌هایی هم که این کارها را می‌کردند، بچه‌هایی بودند که سابقه کارهای چریکی داشتند. «گروه منشعب از سازمان فدایی» را مامور این کار کرده بودیم که خیلی تجربه این کارها را داشتند. تمام دهه پنجاه اینها همه‌شان در خانه‌های تیمی بودند و خیلی خوب در کارهایشان متبحر بودند و رانندگی آنها خیلی خوب بود که به راحتی می‌توانستند از چنگ ماشین‌های گوناگون رهایی بیابند، ماشین‌ها هم ماشین‌های نسبتا خوبی بودند که شتاب کافی داشتند و خیلی زود، سرعت را بالا می‌بردند.

به هر حال آنچه که معمولا جهت مقابله با تعقیب و مراقبت به کار گرفته می‌شود، رفقا به کار می‌بردند. به خصوص درباره آن چند نفر که حس می‌کردیم قاعدتا باید تحت تعقیب باشند. هیئت دبیران واقعا این مسئله را به جد مورد توجه قرار داده بود که این نرفتن رفقا خطراتی را ایجاد می‌کند و حتما باید جای امنی داشته باشند!

منتها اینکه رفقای شوروی ، رفیق کیا را خواستند، آیا این محدود به شخص کیا و حساسیتی که نسبت به کیا دارند می شود؟ یا اینکه تصمیمی درباره کل حزب اتخاذ شده است؟ یکی از رفقا اشاره کرد به صحبت‌هایی که گیلانی کرده بود و گفت که این تمایزی که بین طبری و کیانوری اتخاذ شده، همان نظری که درباره آن دو رفیق دیگر بیان شده، نشان می‌دهد که بیشتر جنبه شخصی دارد تا جنبه حزب . و لذا خطر عمدتا متوجه رفیق کیا ست!

□ چرا کیا نرفت؟ می دانست این همه اطلاعات دستش است.

■ این چرایی است که با کمال تاسف بارها و بارها در زندان مطرح شد و هرگز پاسخ قانع کننده‌ای شنیده نشد! هر بار از کیا می پرسیدیم ، اشکش جاری می‌شد که «نمی‌توانستم بروم رفقا ، نمی‌توانستم!» چرا نمی‌توانستی؟ باید می‌رفتی!

□ چند تا علت شاید داشته است. یکی تجربه ۲۸ مرداد که هر کسی رفت، لعن و

نفرین پشتش ماند که «رفتی و افسران ماندند و کشته شدند. »

یک علت دیگر این است که خوب، سازمان مخفی، سازمان نظامی را چه باید می‌کرد؟ دست کس دیگری می سپرد؟ آن وقت آن برگ برنده‌ای که در حزب داشت چه می‌شد؟ آن را از دست می‌داد!

یک دلیل دیگر هم شخصیت خودش بود، شخصیت دکتر کیانوری (اینهایی که می‌گویم نظر شخصی است) یک شخصیت پدر سالار است، در حقیقت یک شخصیت با اتوریته و مستبد ایرانی است که در بطن خودش پدرگونی و تصمیم گیری و صلاحدید برای همگان را هم دارد.

خیلی تلخ و سخت بود که این حالت پدران‌ه‌اش را ترک و فکر کند که رفته و نیروهایش را تحت ضربه قرار داده است! یعنی همیشه خودش را در کسوت ناخدایی می‌دید که باید آخر از همه ، با غرور و با افتخار از کشتی پیاده بشود! و متأسفانه این نوع شخصیت ، شخصیتی است که زیر فشار ، خیلی خیلی زودتر از آنچه که ادعا

می‌کند، می‌شکند.

■ من به هیچ وجه با پیشداوری‌های شما درباره‌ی کیا - به ویژه در بخش دوم و سوم - موافق نیستم. اصلاً فشار تا این حد برای کیا قابل تصور نبود! به هر جهت مایه تاسف بود! واقعا من تصورم این است که اگر حداقل تنها کیا می‌رفت هم مؤثر بود! چون بقیه اگر می‌رفتیم، این بلارا سر ردیف بعد از ما می‌آوردند و همه این‌گونه اعترافات را از آنها می‌گرفتند، همه این رسوایی‌ها را هم به بار می‌آوردند! و خوب، چه بهتر که ضربه را خود ما بخوریم!

اما رفتن کیا این حسن را داشت که خیلی مطالب سر بسته می‌ماند، ناقص می‌ماند و هیچ کس نمی‌توانست کلید گاو صندوق را ببندازد و همه چیز را بیرون بکشد. بله رفیق کیا باید می‌رفت! اصولاً نه تنها او، که بر پایه مصوبه هیئت سیاسی و هیئت دبیران، همه اعضای کمیته مرکزی، به استثنای دو نفر -جوانشیر و عمویی- باید از کشور خارج می‌شدند. نه تنها این‌گونه نشد، که حتی کیا هم نرفت و با این تصمیم، با اعتبار تاریخی خودش و جان خودش، بازی کرد.

تمکین نکردن رفقا، به ویژه رفیق کیانوری به ضرورت اجرای مصوبه هیئت سیاسی مبنی بر خروج از کشور، یک عمل ضد تشکیلاتی بود! درست است که تصمیم به ماندن آنان، نمونه بارز شجاعت و فداکاری بود، اما با توجه به ماهیت ضد کمونیستی جمهوری اسلامی، بزرگترین لطمه را به جنبش سوسیالیستی ایران وارد کرد.

در این سایه - روشن داشتیم حرکت می‌کردیم که رسیدیم به مقطع ۱۷ بهمن

۱۳۶۱. L

سرکوب

بازداشت‌ها

□ آقای عمویی! جلسه ای را از دیگر جلسات تاریخ شفاهی چپ، قسمت حزب

توده ، در خدمت شما هستیم.

ما در سیر مصاحبه ها و پرسش هایی که از شما داشتیم به سال ۱۳۶۱ رسیدیم، حوادث پیش از دستگیری در ضربه اول بیان شد، مسائل و انتقادات مطرح شد و به روز دستگیری رسیدیم .

بعد از این ، تقریبا کسی از رهبران حزب توده از زندان های ایران بیرون نیامده است، بسیاری از کسانی که آن دوره را تجربه کرده اند ، در سال ۱۳۶۷ کشته شدند، یا قبش در زندان خودکشی کردند یا زیر شکنجه جان باختند! و شما جزو معدود بازماندگانی هستید که از رهبری حزب ، در حال حاضر ما در خدمتان هستیم؛ و خواهش می کنم مسائلی را که در دستگیری گذشت، از ضربه اول تا ضربه دوم بیان کنید.

■ به واقع از مجموعه پاسخ هایی که به پرسش های شما در جلسات گوناگون دادم، عمده ترین بخش آن که تاکنون کسی در آن عرصه سخن نگفته است، همین بخشی است که هیچ شهادی ندارد جز خود بازجوها، جز خود آفرینندگان صحنه های وحشتناکی که امیدوارم بتوانم در این جلسه گوشه ای از آن را بیان کنم .

من در سحرگاه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ بازداشت شدم. اما برای اینکه ذهن روشن باشد که در چه فضایی این اتفاق افتاد ، به یکی دو روز قبل از آن اشاره می کنم: من مادر هشتاد و چند ساله ای داشتم که گرفتار ناراحتی قلبی بود، گوشش تقریبا ناشنوا شده بود که از سمعک استفاده می کرد، چشمش به درستی نمی دید که حتما بایستی عینک

داشته باشد تا بتواند فاصله کوتاهی را ببیند و بیش از یکی دو روز نبود که از بیمارستانی که بستری بود، تحت نظر پزشک، او را به منزل آورده بودیم. معمولاً مادر در کرج، منزل برادرش بود. از وقتی هم که در زمان شاه من در زندان بودم، به هر حال برادر این وظیفه را عهده‌دار شده بود. اما وقتی که مادر این وضع بحرانی را پیدا کرد، من احساس کردم که بهتر است چند صبحی در تهران پهلوی من باشد که دسترسی به بیمارستان و پزشک ساده‌تر باشد. مادر را به منزل آورده بودیم.

خانه من در خیابان امیرتابک، یک خانه اجاره‌ای بود. در طبقه اول آن منزل من بودم، در طبقه دومش رفیق اخگر بود و در یک طبقه اش هم رفیق قزلچی بود. آپارتمان ما دو اتاق خواب داشت، از یک اتاق همسرم و دختر شیرخوارم که چیزی در حدود هشت، نه ماه داشت، استفاده می‌کردند و در اتاق دیگر من در کنار مادرم بودم که در صورتی که نیاز باشد، مراقبت‌های لازم را انجام بدهم.

سحرگاه ۱۷ بهمن بود که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. خوب، طبعاً من با پیژامه‌ای که پایم بود و تک زیرپوشی که تنم بود رفتم از چشمی در نگاه کردم و چون تاریک بود چیزی ندیدم. در را باز کردم. به محض اینکه مختصری باز شد، در را چنان با فشار هُل دادند که چیزی نمانده بود به صورت من بخورد! و به دنبال آن چند لوله اسلحه مقابل سینه و چهره‌ام گرفتند و گفتند «بی‌حرکت!» و از کنار این آقایانی که هر کدامشان یک اسلحه را به طرف من گرفته بودند، چند نفر به سرعت، به صورت عملیات نظامی میدان جنگ، هر کدام رفتند در یک گوشه آپارتمان موضع گرفتند! درست مثل اینکه اینجا میدان جنگ است!

گفتم: چه خبر است آقا؟ چه خبر است؟ اینجا خانه تیمی نیست، اینجا قرار نیست درگیری بشود. این خانه خانه ای است که شماره تلفنش، آدرسش، مشخصات ساکن

آن ، همه‌اش در دادستانی هست، در مجلس هست، در وزارت کشور هست! یعنی من به عنوان مسئول شعبه روابط عمومی حزب توده ایران ، آدرس، مشخصاتم، تلفنم، همه اینها را در اختیار مقامات جمهوری اسلامی قرار داده‌ام و هر وقت هم کاری باشد ، به همین جا زنگ می زنند. این چه وضعی است؟

گفتند: ساکت، حرف نباشد ، برو بیرون!

اشاره کردم: شما چه کسی هستید؟ به چه مجوزی آمده اید به منزل من؟ یکی از آنها که پشت سرم بود، لوله پارابلومش را پشت گوش من کشید و گفت : با این مجوز!

معلوم بود که اساسا روال، روال خشونت و نادیده گرفتن هر گونه حقی برای کسی است! ارائه مجوز دادستانی و... هیچ کدام از اینها مورد توجه آقایان نبود. گفتم : بسیار خوب، من می روم، ولی در حضور من منزل را بازرسی نکنید. صورت مجلسی تهیه شود. صورت مجلسی که من امضاء بکنم و شما امضاء بکنید، مورد پذیرش من است. این نیست که فردا ادعایی بشود که فلان چیزها در منزل من پیدا شده است!

یکی از آقایان گفت: مثل اینکه به خودت مشکوک هستی؟ گفتم: نه اشتباه نکنید، به شما مشکوک هستم! شما اگر در غیاب من یک چیزی توی پرونده بگذارید، یا اصلا پشت مبل بگذارید و به رؤیت بقیه همکارانتان و به شهادت آنها ادعا بکنید، برای من پذیرفتنی نیست!

خوب، طبیعی بود که گوش شنوایی نبود و با همان هُل دادن و همان هیئت لباس زیر ، شروع کردند به بردن من از خانه! در پله‌ها بودم که صدای فریاد همسرم بلند شد که «شرم آور است! با یک پیر زنی که مریض احوال است ، بیماری قلبی دارد، شما را درست نمی‌بیند چون عینک ندارد و نمی شنود چون سمعکش را برداشته

است، چه کار دارید؟! « من از صدای همسرم متوجه شدم که در واقع آقایان مسلح رفته‌اند سراغ مادر! اینکه چه کار می‌کنند، طبعا ناظرش نبودم.

بعدا که فرصتی دست داد و از همسرم سؤال کردم گفت: همان لحظه ای که تو را از در بیرون بردند، اولاً به من گفتند که شما هم لباسست را بپوش، بچه‌ات را هم با لوازمی که لازم داری بردار، چون شما هم بازداشت هستی و باید با ما بیایی! بعد رفتند اتاق مادر، من رفتم که به آنها بگویم مادر بیمار است، مزاحمش نشوید، به خصوص با اسلحه و با قیافه خشن نروید بالای سرش، چون قبلا سکتة قلبی کرده است! دیدم چند بار با اسلحه شان اشاره کردند «پاشو مادر، پاشو مادر!» او هم چون نمی شنید و خیره به آنها نگاه می کرد، چهار دست و پای مادر را گرفتند و بلند کردند! اینجا بود که صدای من به اعتراض بلند شد که «این چه کاری است که می‌کنید؟ انصاف کجاست؟ شرم آور است با یک زن، آن هم زنی در این سن و سال و بیمار، این طور رفتار کردن! میز کنار تختش را نگاه کنید! پر از داروست. ساعت به ساعت من باید داروی معینی به او بدهم، ما اینجا نهایت آرامش را رعایت می کنیم که مبدا سکتة بکند!» بالاخره بعد از این اعتراض، مسئولشان رفت گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و به نظر می رسید که با لاجوردی صحبت می کرد، که مادر فلانی بیمار است، اینجا افتاده و به گفته همسرش قبلا سکتة قلبی هم کرده است. حالا چه کار کنیم؟ دستور این است که همه ساکنان این ساختمان را ببریم.

ظاهرا اجازه داده بودند که مادر را بگذارند و بقیه را جلب کنند. البته بد نیست همین جا اشاره بکنم که بعد از اینکه مادر همسرم پس از چند ساعت به آنجا می آید و شاهد این وضع آشفته و در هم ریخته منزل می شود که من نیستم، همسرم و بچه شیرخواره ام نیست، همسایه ها همه جلب شده‌اند و آنها را برده‌اند، (اعم از رفقا اخگر و قزلی، سایر ساکنان آن ساختمان، همگی را جلب کرده و به عشرت آباد برده

بودند) مادر همسرم به منزل برادرم تلفن می زند و برادرم می آید . و عصر هم همسرم را آزاد می کنند.

مادر را که از روی تخت پایین می آورند ، می گوید «من نمازم را نخوانده ام. » در واقع به گمان من ، مادر آنچنان آشفته بود که می خواست به یک چیزی متوسل بشود که شاید تسکین خاطری پیدا بکند! و به نماز می ایستد، به سجده می رود ولی برنمی خیزد! همسرم می گوید: چقدر زمان گذشت و مادر همچنان سر به سجده بود! نگران شدم! رفتم دستم را گذاشتم روی سر مادر و گفتم مادر، مادر! و دیدم هیچ واکنشی نشان نمی دهد. آهسته سرش را بلند کردم، دیدم که دهانش کج و چشم از حالت طبیعی خارج شده است! مادر را دو نفری بلند کردیم و روی کاناپه گذاشتیم. بلافاصله به پزشک مخصوصش زنگ زدم، نیم ساعت نشد که پزشک خودش را رساند، معاینه ای کرد و گفت که با کمال تاسف ، مادر سکتہ ای کرده و به کما رفته است! باید او را بلافاصله به بیمارستان ببریم. اگر موفق بشویم او را از کما خارج کنیم، امید زنده بودنش هست، ولی اگر از کما خارج نشود، متأسفانه دیگر کاری از دست ما بر نمی آید!

در سال ۱۳۶۵ در زندان اوین، روز ملاقات ، یکی از رفقایمان به ملاقات رفت. (رفیق عزیزی که سال ۱۳۶۷ متأسفانه جزو شهدای «فاجعه ملی» بود! بهرام دانش، جزو افسران قیام خراسان بود، در آذربایجان بود، بعد به مهاجرت رفت. چه دشواری هایی را تحمل کردند ! از آنجا به چین رفت، گوینده رادیو پکن بود. از آنجا به بلغارستان رفت ، آنجا گوینده «رادیو پیک ایران» بود و پس از انقلاب ، سال ۵۸ برای ارائه آخرین توان خودش برای پیشبرد انقلاب ، همراه با سایر رفقای ما به ایران آمد و با کمال تاسف در سال ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی دستمزدش را به او داد!) بهرام دانش به ملاقات همسرش رفت - همسرش دکتر برادران قاسمی بود که ایشان را

عفت صدا می‌زد - از ملاقات که برگشت به من گفت «عفت از من پرسید که علی در قبال اتفاقی که برای مادرش رخ داد چه واکنشی داشت؟»

چون همه می‌دانستند که بین این فرزند و این مادر دلبستگی خاصی وجود دارد! در ۲۵ سال زندان شاه، این همه جابه‌جایی زندان‌ها که برای من رخ داد، فردای هر جابه‌جایی، مادر پشت در زندان بود! اعم از اینکه امکان ملاقات به او بدهند یا ندهند و ۲۵ سال از پا ننشست!

دانش به همسرش می‌گوید: فکر می‌کنی واکنش او چه بود؟ او سخت‌ترین دوران‌ها را با آن برخورد شجاعانه و متینش پشت سر گذاشته است. اینجا هم همین طور، خبر را خیلی راحت دریافت کرد، خیلی مقاوم! البته متاثر شد! در حالی که من اصلاً اطلاع نداشتم! یعنی از زمانی که اجازه ملاقات به ما دادند و من از همسرم حال مادر را می‌پرسیدم، به من می‌گفت که همان طور است؛ و قضیه را باز نمی‌کرد. مدت ملاقات هم بین ده تا پانزده دقیقه بود، اصلاً مجال اینکه داخل جزئیات برویم که «همان طور» یعنی چه؟ دکتر چه نظر می‌دهد؟ نبود. من فکر می‌کردم مادر همان طور در بستر بیماری است و مداوا می‌شود و کهولت به او اجازه خود درمانی نمی‌دهد.

ولی دانش، به گمان اینکه من می‌دانم، داشت تعریف می‌کرد. و من برای اولین بار داشتم خبر را از دهان یکی دیگر می‌شنیدم که مادر فوت کرده است! یکباره دانش دید همان طور که دارد برای من تعریف می‌کند، اشک‌های من آرام آرام سرازیر شده است. گفت «چه طور شد؟ بد گفتم؟ نباید این طور جواب می‌دادم؟» گفتم «نه درست گفتم.»

آن موقع - سال ۱۳۶۵ - زمانی بود که امکان مکاتبه به ما داده بودند. یک برگ که ما باید هفت سطر روی این برگ می‌نوشتیم و طرف مقابل هم پشت آن، هفت سطر

پاسخ به ما می داد. من برای همسرم نوشتم که «تصادفاً از درگذشت مادر مطلع شدم، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چه وقت و چگونه این اتفاق رخ داد؟» و همسرم طی دو، سه نامه، در طول زمانی که ما امکان این مکاتبات را داشتیم، برای من شرحی را که الان برای شما مطرح کردم، نگاشت.

بدین ترتیب مادر، اولین قربانی سرکوب حزب توده ایران در بهمن سال ۱۳۶۱ بود.

□ **شاملو** شعری دارد، در سالگرد رفتن شاه از ایران، بخش آخرین شعر واقعاً تکان

دهنده است که می‌گوید:

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد!

که مادران سیاه پوش

داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد

هنوز از سجاده‌ها سر بر نگرفته‌اند!

■ چه تعبیری و چه مصداق بارزی!

بله، به هر حال، وقتی که من را از خانه به آن شکل خشن بیرون بردند، با آن اسلحه‌ای که پشت گردنم گذاشته بودند و دو نفر هم این طرف و آن طرف با اسلحه‌هایی در دست بدرقه می‌کردند، مرا به یکی دیگر از آپارتمان‌ها بردند که یک ساکنین آن مجتمع را می‌آوردند تا در آن آپارتمان جمع بکنند و از آنجا یکجا ببرند. وقتی که همسرم و دخترم را آوردند، من مرتب می‌گفتم «آقا اگر من را می‌خواهید ببرید، من باید لباس تنم باشد، من که نباید لخت بروم!» که به همسرم اجازه دادند بروم بالا و لباسم را بیاورد و من در بر کنم. و به این ترتیب من صاحب کت و شلوار شدم!

از همان ابتدای امر تعدادی اتومبیل آنجا بود. ما را سوار ماشین کردند و در کنارمان هم همین آقایان پاسدارها بودند، بلافاصله چشم بندی به چشم ما زدند. به رغم چشم بند، سرمان را هم پشت صندلی جلو، پایین آوردند و حرکت کردند. بعد ما را داخل پادگانی بردند. چون من با پادگان‌های تهران خیلی آشنا بودم، بلافاصله متوجه شدم که «عشرت آباد» است. اگر چه تغییرات جدی در آن به وجود آمده بود و اتاق‌های تازه ساز داشت ولی خیلی زود توانستم بفهمم که «عشرت آباد» است.

در آنجا شاهد حضور تعداد دیگری از رفقای خودمان بودم که آنها را به فواصل مختلف نگه داشته بودند. با اینکه چشم‌بند داشتم اما از زیر آن می‌توانستم بعضی کسان را تمیز بدهم. یکی از کسانی که بلافاصله نزدیک من بود، محمود روغنی، یکی از کارگران ما بود که سابقه فعالیتش به قبل از انقلاب می‌رسید و در گروهی که عمدتاً کارگر بودند، جدا از «نوید» فعالیت می‌کردند.

در واقع به سبب آن رهنمودی که در گذشته، مرکز حزب در لایپزیک به اعضای حزب توصیه کرده بود که در چارچوب اصل عدم تمرکز کار نکنند تا آن بلایی که عباسعلی شهریاری به سر «تشکیلات تهران» در دهه چهل آورده بود رخ ندهد، اینها در یک گروهی جدا از «نوید» فعالیت می‌کردند.

کارگر وفاداری بود، کارگر تحصیل کرده‌ای بود، کارگر ماهری بود که در قلمرو تراشکاری، استادکار بود، مطالعات خیلی خوبی کرده بود، خیلی خیلی کارگر با فرهنگی بود و به همین علت هم در پلنوم هفدهم، به مشاورت کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شد.

رفیق ما قزلچی بود که با وجود کبر سن و بیمار بودن، عصا به دست (نمی‌توانست بدون عصا بایستد) تکیه به دیوار داده بود. و آن طرف، رفیق ما اخگر، یعنی مسعود محمدزاده (در واقع رفعت محمدزاده است منتها اسامی مستعار

مسعود و اخگر داشت) خیلی با روحیه، راست ایستاده بود و اتفاقا وقتی من سرم را بلند کردم که چهره‌اش را ببینم، بلافاصله چشم بندش را بالا زد و نگاه کرد و با دستش اشاره کرد و من هم با دستم اشاره کردم که: آرام باش، همان چیزی است که انتظارش را داشتی!

اتفاقا همین رفیق اخگر بود که آن نظریه پوگروم را مطرح کرده و معتقد بود که «این نظام، این نظام دینی، مسلما ما را تحمل نخواهد کرد و ما باید قتل عامی را در انتظار باشیم!» که متأسفانه این نظر رفیق اخگر در هیئت سیاسی تصویب نشد و اکثریت نیاورد.

تعداد دیگری هم بودند. در همین زمان، رفیق جوانی از گروه منشعب از «سازمان چریک‌های فدایی خلق» که به حزب پیوسته بودند را دیدم، رفیق ما فرزاد دادگر بود. او یک سال یا یک سال و نیم بود که ازدواج کرده بود و دو پسر دوقلو داشت که چند ماهه بودند. فرزاد را دیدم که این دوقلوها را دارد جمع و جور می‌کند، بچه‌ها مادر را می‌خواستند و فرزاد می‌گفت که «مامان به زودی می‌آید، ناراحت نباشید الان مامان می‌آید!»

همین زمان از اتاق مجاور صدای دخترم واله را شنیدم، آن موقع صحبت نمی‌کرد، یک رشته الفازی که کودکان معمولا قبل از سخن گفتن به کار می‌برند، به کار می‌برد و فکر کرده بود او را به گردش آورده اند! و عجیب من را متأسف کرد که ما نتوانسته ایم این بچه را این طرف آن طرف ببریم و آنچه که اقتضای سنش هست برایش فراهم بیاوریم! حالا در این بازداشت، در «بازداشتگاه پادگان عشرت آباد»، فکر می‌کند به گردش آمده است و احساسات خودش را به این شکل نشان می‌دهد!

به هر حال، یک به یک زندانی‌ها را تعیین هویت می‌کردند و روی برگه‌ای می‌نوشتند. آنچه که همراه داشتند، از قبیل ساعت، عینک، کیف پول، احیاناً نامه‌ای،

کاغذی، دفترچه تلفنی و هر چه که به همراه داشتند، اینها را توی یک پاکت بزرگی می‌ریختند و سرش را می‌چسبانند و رویش اسم صاحب آن را می‌نوشتند. و بعد یک به یک، دوباره با چشم بند، ما را بردند داخل آن تویوتا‌هایی که در اختیار سپاه بود. حرکت کردند.

خیلی سعی می‌کردند که زندانی‌ها و بازداشت شده‌ها نفهمند که اتومبیل به کدام سمت می‌رود؛ ولی برای کسی که بارها و بارها به «کمپته مشترک» شاه رفته، حتی به «زندان موقت شهربانی»، قبل از «کمپته» شدن رفته، دیگر به محض اینکه همان ابتدای آنجا از ماشین پیاده بشود، می‌فهمد کجاست. که همان جا که من را پیاده کردند گفتم ما را آوردند «کمپته مشترک»!

یکی داد زد: عمویی! دیدی گرفتیمت؟ دیدی دستگیرت کردیم؟
من هم گفتم «من دستگیری لازم نداشتم، من همیشه در ادارات شما بودم، در دادستانی‌تان بودم، در وزارت کشورتان بودم، اصلاً به این بازی‌ها نیازی نبود و ... ما فعالیت علنی می‌کردیم، شما هر وقت با ما کار داشتید می‌توانستید به ما دسترسی داشته باشید.» شاید به درستی نمی‌دانستم که چه چیزی در انتظار ماست؟!
می‌دانید که کمپته مشترک ساختمانی است که از فلکه‌ای تشکیل می‌شود که سه طبقه است و هر طبقه دو بند دارد و بدین ترتیب مجموعه‌اش شش بند می‌شود. بند یک و دو در طبقه اول، سه و چهار در طبقه دوم، پنج و شش در طبقه سوم است. بین اینها اتاق‌هایی وجود دارد که درشان به طرف فلکه باز می‌شود. در اینجاها یا بازجویی می‌کنند یا زندانیانی را که نسبتاً وضع ساده‌تری دارند، در آنجا جمعی نگهداری می‌کنند. بعضی اتاق‌هایش بازجویی است، مثلاً زمان شاه در طبقه سوم اتاق حسینی، شکنجه‌گر معروف زمان شاه بود که در آنجا شکنجه می‌داد. و دو اتاقش هم به درمانگاه «کمپته مشترک» اختصاص داشت.

جلو هر راهرو (بند) یک هشتی بود و راهرو اصلی به این هشتی می‌رسید، حد فاصل بند و هشتی، یک در میله‌ای آهنی بود که شما از آن در وارد بند می‌شدید. در این هشتی اتاقی بود که به شکنجه اختصاص داشت!

در بند یک و بند دو، بدین ترتیب دو اتاق شکنجه وجود داشت که در هر کدامش یک تختخواب مشبک سیمی بود که این تختخواب دو طرفش میله ای داشت که معمولاً کسی را که می‌خواستند شکنجه بدهند روی شکم بر این تخت می‌خواباندند، دستش را روی آن میله جلو می‌کشیدند و مچ هایش را محکم با تسمه به آن میله می‌بستند و پاهایش را هم روی میله ته تخت، و با تسمه مچ پاها را می‌بستند و بدین ترتیب دست‌ها و پاها ثابت روی تخت قرار می‌گرفت و کف هر دو پا به طرف بالا، آماده تحویل شلاق‌ها، باتوم‌ها و احیاناً کابل می‌شد که در مراحل گوناگون باید پذیرای اینها می‌بود!

زندان‌یانی را که به «کمپته مشترک» می‌آوردند، تقسیم بندی می‌کردند و به بند یک و بند دو می‌بردند. من را از همان ابتدا به بند دو بردند. ظاهراً سلول‌ها همه پر بود! تکه‌های موکتی را در راهرو با فواصل مختصر گذاشته بودند و من را بردند روی موکتی که کنار دستشویی بود. جاهای دیگر، اینجا و آنجا کسان دیگری با چشم‌بند نشسته بودند.

چند دقیقه‌ای نگذشت که پوتین پاسداری را کنار موکت دیدم، دولا شد و یک بسته سیگار گذاشت کنار من و رفت. من فکر کردم جزو جیره زندانی‌هاست، خوب، اینها از کجا می‌دانند که طرف سیگاری هست یا نیست؟ چون هیچ پرسشی هم از من نکرد! قدری گذشت و من دستم را دراز کردم و پاکت را برداشتم و سرش را باز کردم و یک نخ از سیگارها را برداشتم و بالا گرفتم، یعنی که می‌خواهم روشن بشود. دیدم

دوباره صدای پایی آمد و همان پوتین‌ها را دیدم و آمد سیگارم را روشن کرد و باز هم چیزی نگفت و رفت .

سیگارم را تازه تمام کرده بودم که احساس کردم که پاسداری زیر بغل من را گرفت و بلندم کرد. فکر کردم برای بازجویی می‌برد. دیدم که من را هدایت و از بند خارج کرد، از پله‌ها بالا رفتیم، از طبقه دوم هم گذشتیم و رفتیم طبقه سوم، من را برد به بند ۶ و در سلولی را باز کرد و مرا داخل سلول کرد و در را بست و قفل کرد. چشم بندم را باز کردم و فهمیدم که بنا نیست من در راهرو باشم. من بایستی در سلول باشم. به این ترتیب من ساکن آن سلول بند ۶ شدم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که صدای قفل را شنیدم که باز شد و صدای پاسدار که «چشم بند!» چشم بندم را زد و دوباره من را از پله‌ها پایین آوردند، رفتیم به اتاقی که یک دوربین آنجا بود و یک چیزی آوردند گردن من انداختند که معمولا متهمین را با آن شماره مشخص می‌کردند.

من گفتم: آقا چه کار می‌کنید؟ من هنوز تفهیم اتهام نشده‌ام، جرمی مرتکب نشده‌ام. این شماره‌ای که شما به گردن من انداختید، شماره کسی است که زندانی است و جرمش محرز شده است. شما اصلا به من نگفتید که به چه علت من اینجا هستم؟ مجوز بازداشت من هنوز به من ابلاغ نشده است!

یکدفعه فریاد کس دیگری از آنجا بلند شد که: ساکت! فکر می‌کنی اینجا هم حزب توده است که همین طور بلند برای ما سخنرانی می‌کنی؟!

به هر جهت، چهره‌ها هم بسته بود که هیچ کس را آنجا نبینیم. کسی که می‌خواست فیلم بگیرد، کلاهی روی صورتش کشیده بود که فقط چشم‌هایش پیدا بود که بتواند ببیند. و آن‌های دیگر همه پشت سرم بودند که دیده نمی‌شدند. من هیچ آدمی آنجا ندیدم ولی کاملا احساس کردم که نفس کشی وجود دارد و چند نفری هستند.

به هر جهت عکس متهم را برداشتند! کت و شلوار را در این اتاق از من گرفتند و لباس زندان دادند. می‌دانید که فصل زمستان و لباس‌ها از این کشفاف‌ها بود، یک بلوز و شلوار گرمکن به تن من کردند و به همان سلول بند ششم برگرداندند.

چیزی در حدود شش یا هفت روز اصلاً کسی به من مراجعه نکرد! من انتظار داشتم بلافاصله بازجویی‌ام شروع بشود! و هر بار هم که به کسی دسترسی پیدا می‌کردم، مثلاً پاسداری که غذا می‌آورد، پاسداری که می‌آید سیگار روشن کند، پاسداری که از دریچه‌ای که کنار می‌زند می‌خواهد نگاه بکند، شماره منزل خودم و شماره تلفن منزل برادرم را می‌دادم که «مادر من بیمار است و باید بلافاصله پزشکش بالای سرش بیاید.» و اینها را بلند بلند هم می‌گفتم؛ ولی هیچ کس گوشش بدهکار نبود.

به یاد دارم بعدها که در عمومی قرار گرفتم (منظورم از عمومی یعنی در یک اتاق، چند نفر بودیم) رفیق ما صابر محمدزاده و منوچهر بهزادی که ظاهراً در همان بند در سلول بودند، می‌گفتند ما صدای تو را می‌شنیدیم که هم‌ه‌اش می‌گفتی مادرم مریض است، این شماره تلفن را ببرید و زنگ بزنید و به برادرم خبر بدهید و ...

به هر حال، همان طور که اشاره کردم، شش یا هفت روز اصلاً سراغ من نیامدند و ارزیابی خودم این است که آنها طی این مدت، جمع‌آوری اطلاعات می‌کردند، از کسان دیگری پرسش‌هایی و... و خودشان را برای بازجویی مورد نظرشان در قبال من آماده می‌کردند.

فکر می‌کنم آنها بر اساس اسناد ساواک که در جریان انقلاب در اختیارشان قرار گرفته بود، شناخت نسبتاً زیادی از ما، کسانی که در زندان شاه بودیم، داشتند. در آنجا در یکی از اسناد نوشته است که «عمویی، متعصب سر سخت!» در همین اسنادی هم که الان توسط «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» منتشر شده در «چپی به

روایت ساواک» و بخش مربوط به حزب توده ایران، این مطلب آمده است. همچنین در گزارشی به ساواک فارس آمده بود: **عموی**، شمشیر بُرَندهٔ مارکسیست‌ها!

به هر حال آنها می‌دانستند که ما زندان زمان شاه را چگونه گذرانده‌ایم، با بازجوها چگونه مواجه شده‌ایم و غیره. این بود که با حساب بیشتری می‌خواستند با ما مواجه بشوند و بالنتیجه لازم می‌دیدند که مشتشان را برای مقابله با ما پرتربکنند!

ولی من حسابم این بود که «کسی را که پاک است، از محاسبه چه باک است؟!» ما فعالیت علنی داشتیم، بسیاری از فعالیت‌هایی که شعبه پژوهش ما انجام می‌داد، در اختیار نهادهای جمهوری اسلامی قرار می‌دادیم که در چارچوب برنامه‌های حزب، درباره مسائل گوناگون از جمله اقتصاد، آموزش و پرورش، چگونگی قراردادهای اقتصادی و نفت بود که ما در این زمینه متخصصینی داشتیم که تحصیلات عالیه داشتند و می‌توانستند مورد استفاده نظامی برخاسته از انقلاب باشند. نظامی که - برپایه ادعاهایی - می‌خواست واقعا یک انقلاب مردمی و خدمتگزار مردم باشد!

و حزب توده ایران هم با همین ارزیابی و با همین فکر که، دموکرات‌های انقلابی در این حاکمیت وجود دارند، به رغم اینکه عناصر قشری و انحصار طلب هم در کنارشان هستند، چنین طرح‌هایی می‌داد. و ما این امید را داشتیم که لااقل در این کارزار «که بُرَک» نیروهای ترقی‌خواه درون حاکمیت بتوانند دست بالا را بگیرند! و به همین دلیل در صدد یاری رساندن به آنها بودیم که پروژه‌هایشان موفق باشد؛ با علم اینکه اینها تجربه‌ای از این قبیل ندارند، دانشش را ندارند، تا آن حد دانش رفقای خودمان را در اختیارشان بگذاریم که دستاوردهای انقلاب تعمیق پیدا بکند و بتواند در چارچوب برنامه‌های اجرایی معین، نتایج ملموسی را برای کشور به بار بیاورد.

این اطمینان خاطر وجود داشت که ما یک فعالیت علنی داشتیم و آنها کاملاً واقفاند و من با بسیاری از زعمای قوم اینها مراوده داشتم، دیدارهای مکرر داشتیم و هیچ چیز پنهانی نبود.

در هر حال، بعد از شش یا هفت روز من را خواستند و به یکی از اتاق‌های بازجویی بردند. دو نفر بازجوی من بودند که یکی خودش را «برادر» احمد معرفی کرد و یکی هم «برادر» صابر! از چگونگی برخوردشان احساس کردم که ارشدیت متعلق به احمد است و صابر در واقع دستیار اوست. صابر قدری جوان‌تر بود که - بعدها به گفته خودش - دانشجو بود. احمد خودش را شخصیتی زحمتکش، متعلق به جوایه معرفی می‌کرد.

اصرار عجیبی داشتند که چشم بند مرا مرتب پایین بکشند که حتی از گوشه آن هم چیزی از چهره آنها نبینم! صابر پشت سر من ایستاده بود و احمد جلو من. صندلی هم همین صندلی‌های بازجویی بود که در امتحانات هم استفاده می‌شود و دانشجو‌ها ورقه‌شان را روی آن می‌گذارند و می‌نویسند، عینا همان طور بود. خوب، ابتدای امر سوال این بود که: آقای عمویی! مشخصات خودتان را بگویید، مسئولیتتان را در حزب بگویید!

گفتم: همه چیز من را شما می‌دانید و در حیرت هستم که چرا؟ این برخورد چیست؟ چرا اینگونه با حزب ما مواجه می‌شوید؟ چرا به این شکل مرا بازداشت کردید؟ چرا تلفن نزدیک من بیایم وزارت کشور، بیایم دادستانی، بیایم مجلس؟ یعنی جایی که همواره می‌آمدم و با روسای شما صحبت می‌کردم؟!

احمد گفت: آقای عمویی! مرحله اول، جلسه اول بازجویی شماست!

گفتم: پس تفهیم اتهام بکنید.

گفت : اتهام شما روشن است، حزب توده حزب ضد انقلابی است و ضد جمهوری اسلامی است!

گفتم: از کی تا به حال؟!

گفت: از همان ابتدای کار ، از همه جریانات سیاسی خطرناکتر است!

گفتم: ما چون دست به اسلحه نبردیم خطرناک بودیم؟!

گفت: به همین علت خطرناک بودید!

به هر حال بدون اینکه تفهیم اتهام رسمی بشود، ادامه یافت ! معمولا بایستی روی یک ورقه سؤال نوشته و آنجا پاسخ داده بشود و احیانا اگر اعتراضی به امر بازداشت هست، برود تا قاضی در این زمینه تصمیم بگیرد. اصلا از این خبرها نبود و از همان آغاز معلوم بود که صحبت دستگاه قضایی نیست، صحبت یک نیروی قهاری است که می خواهد حرف خودش را پیش ببرد!

من مشخصات خودم را نوشتم ، مسئولیتم را دقیقا اظهار کردم که : من مسئول شعبه روابط عمومی هستم .

گفت : مثل اینکه مسئولیت های دیگری هم دارید؟!

گفتم : بله ، مسئولیت شعبه روابط بین الملل را هم دارم.

گفت: باز هم مثل اینکه چیزی دیگر ... ؟!

گفتم: بله، شما اگر مجال بدهید خودم همه اش را می گویم و هیچ چیز پنهانی نیست، مسئولیت شعبه بازرسی و رسیدگی را هم دارم، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران هستم، عضو هیئت سیاسی هم هستم ، یکی از دبیران کمیته مرکزی هم هستم ! چیز دیگری می خواهید؟

گفت: تاریخ عضویتتان در حزب توده؟

گفتم: خیلی دیر است، به سن شماها نمی خورد، من تقریباً از سال ۱۳۲۴ به سازمان جوانان حزب توده ایران پیوستم، بعداً که به دانشکده افسری رفتم، افسر شدم، به سازمان نظامی حزب توده ایران پیوستم و فعال بودم تا زمانی که بعد از کودتای ۲۸ مرداد، سرکوب حزب آغاز شد و سال ۱۳۳۳ به زندان رفتم.

گفت: چه مدتی در زندان بودید و حکمتان چی بود؟

گفتم: حکم من در بدوی و تجدید نظر اعدام بود، یک سال زیر حکم اعدام بودم و همراه نزدیک به پنجاه نفر که زیر حکم اعدام بودند، اعدام شکست و با یک درجه تخفیف، به ابد محکوم شدم، نزدیک به ۲۵ سال هم در رژیم گذشته در زندان بودم و در آستانه انقلاب آزاد شدم.

در تجدید فعالیت علنی حزب که از زمستان سال ۱۳۵۷ آغاز شد، مجدداً فعالیت را در چارچوب حزب توده ایران ادامه دادم. در پلنوم شانزدهم به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شدم و بعد هم که فعالیت در داخل ایران آغاز شد، به تدریج به صورت عضو هیئت سیاسی، و بعد از آن به عضویت هیئت دبیران تعیین شدم.

واقعیتش این است که مسئولیتی که من داشتم، ایجاب می کرد که حتماً یکی از دبیران کمیته مرکزی باشم. چه گزارشات، چه دریافت گزارشات، چه ارائه نظرات و دیدارهای گوناگون که با مقامات مختلف مملکت داشتم، یعنی کلیه روابط بیرون از حزب با من بود، حالا اعم از مقامات مسئول مملکتی، سازمان های سیاسی مملکت یا احیاناً روابط با احزاب برادر در خارج از کشور.

سوال کرد: شما مسئول روابط عمومی بودید، مسئول روابط بین الملل بودید.

خوب اینها را که ما می دانیم، آن روابطی که ما نمی دانیم بگویید!

گفتم: روابط من خیلی گسترده بوده است و قاعدتاً بایستی شما بدانید!

من به حکم آشناییی که در زندان‌های زمان شاه با سایر زندانیان داشتم و زندانیان، به ویژه از دهه ۱۳۴۰ به بعد، فقط اعضا و هواداران حزب توده ایران نبودند، تا سال چهل زندانیان سیاسی ایران، همه اعضای حزب توده ایران بودند ولی از دهه چهل به بعد، چه در جبهه چپ، غیر از اعضای حزب توده ایران افراد دیگری بودند که متعلق به دیگر جریانات سیاسی چپ و نیز نیروهای ملی بودند، و چه در دهه چهل بعد از ۱۵ خرداد، ما شاهد زندانیان مذهبی بودیم که در کنار آنها روحانیونی هم بودند؛ که این آشنایی، لاجرم نزدیکی‌هایی را به وجود آورد.

منجمله من با آقایان طالقانی، منتظری، ربانی‌شیرازی، مروارید و بسیاری افراد دیگر، انواری، هاشمی رفسنجانی، ناطق‌نوری - بخوادم برشمرم خیلی می‌شود - همه آقایانی که امروز کارهای این مملکت دستشان است و مصدر امور مملکتی هستند، همه کسانی بودند که من در زندان با آنها برخورد کردم و هر کدامشان، بعضی به درجات مختلف، دو ماه، سه ماه و حداکثر یک سال زندان بودند و بعد می‌رفتند.

خوب، این آشنایی در بعضی موارد خیلی روابط نزدیک ایجاد می‌کرد؛ مثلاً با آقای حاجتی‌کرمانی من ماه‌ها مذاکره و صحبت داشتم و رابطه نزدیکی بین ما بود. حالا بعد از انقلاب هم به حکم اینکه من مسئول روابط عمومی بودم، سعی می‌کردم این روابط نه فقط زنده بشود، بلکه فصل جدیدی از همکاری را فراهم بیاورد.

چون به باور ما، در درون حاکمیت جمهوری اسلامی یک لایه دموکرات انقلابی وجود دارد، با توجه به آن نظراتی هم که بر سر نظریه «راه رشد غیرسرمایه داری»، پاره‌ای از نظریه پردازان اتحاد شوروی مطرح کرده بودند و همچنین تجربیاتی که «الهیات‌رهای بخش» در آمریکای لاتین پیش کشیده بود، ما امید داشتیم که چنین لایه‌ای در درون حاکمیت ایران هم باشد! به خصوص اینکه صحبت‌هایی هم آقای

خمینی در «نوفل لوشاتو» کرده بودند که «مارکسیست‌ها هم می‌توانند حرفشان را بزنند...» و بعد یک رشته سخنرانی‌هایی انجام گرفت، با این مضمون که «دست پینه بسته دهقان، سند مالکیتش است و...» خوب، بیانات خوشحال‌کننده‌ای است! به ویژه اگر کسانی که خواستار خدمت به زحمتکشان هستند و مبارزه‌شان در جهت رهایی زحمتکشان است، ببینند که در حاکمیت یک چنین صحبت‌هایی و یک چنین کارهایی می‌شود! بنابراین خیلی کوشا بودیم برای ایجاد و زنده کردن این رابطه.

بازجو گفت: بله این را ما اطلاع داریم، شما با آقای هاشمی رفسنجانی دیدارهای فراوانی داشته اید و با آقای دکتر بهشتی، با آیت‌الله منتظری داشتید، بقیه اش را بگویید.

گفتم: با داریوش فروهر خیلی روابط نزدیک داشتیم، با آقای دکتر سبحانی داشته ایم...

گفت: نه، دیگر!

گفتم: با نماینده‌های مجلس.

گفت: آهان، نماینده‌های مجلس را بگویید.

گفتم: مثلاً با آقای بجنوردی، آقای سرحدی زاده ...

گفت: اینها هوادار حزب بودند؟!

گفتم: نه آقا، من با هر کس که ارتباط داشتم به معنای هوادار حزب بودن او نیست، خیر! ما آنها را با حفظ نظرگاه خودشان می‌شناختیم. مثلاً بجنوردی از جمله اعضای مسئول «حزب ملل اسلامی» بود، از اسمشان معلوم است اینها مسلمان هستند، بعدش هم که آمدند، چهره همان بود و فعالیت همان بود. یا روحانیون دیگر.

گفت: خوب، این را بعداً بیشتر باز می‌کنیم. چون روابط شما با نماینده‌های مجلس یک وجه دیگری هم دارد.

گفتم: نخیر، وجه خاصی ندارد، ما در این دیدارها سعی می‌کردیم نظرات حزب را توضیح بدهیم. با اینکه نشریات حزب را برای اینها ارسال می‌کردیم، بعد از مدتی به همت جمهوری اسلامی ارگان ما توقیف شد، نشریات ما هم تعطیل شد، فقط یک چیزی به نام «پرسش و پاسخ»، آن هم با چه گرفتاری بیرون می‌دادیم! لازم می‌دانستیم که به هر حال نظراتی که احیانا روزنامه‌هایی مثل روزنامه «جمهوری اسلامی» یا روزنامه آقای بنی صدر روزنامه «انقلاب اسلامی» ارائه می‌دهند و نظرات و برداشت‌های خودشان را از نظرگاه‌های حزب توده ایران، طی مقالات موهن و تحلیل‌های خاص خودشان می‌نویسند، ما در این ارتباط توضیح بدهیم که آقا! نظر ما این است! هر کس در مقام مخالف بخواند چیزی بگوید، آن نظر خودش است، نظر ما این است!

بازجو پرسید: شما در جلسات خودتان وقتی از امام بخواهید یاد کنید، چگونه یاد می‌کنید؟

گفتم: خیلی برای شما مهم است؟

گفت: بله، می‌خواهم ببینم شما که طرفدار انقلاب بودید، چه می‌گفتید؟

گفتم: خوب، بعضی از رفقای ما همین طوری می‌گفتند «امام» ولی من همیشه می‌گفتم «آقای خمینی» چون «امام» بار مذهبی معینی دارد. یا بیان «آیت‌الله» هم باز یک معنی دیگر دارد، ولی من آن حرمت لازم را در چارچوب پیشوند «آقا» رعایت می‌کردم و می‌گفتم آقای خمینی، آقای بازرگان، آقای سحابی و غیره ...

گفت: خوب، درباره ارتباطات دیگران بگویید؟

گفتم: ارتباطات خیلی گسترده بوده، کدام را بگویم؟ (واقعیت هم این است که ارتباطات من گسترده‌تر از آن بود که بتواند پاسخ یک پرسش اینچنینی باشد یا بیان بشود)

اظهار کرد : آقای عمویی ، یک ورقه به شما می دهم، شما در سلول تنها که هستید و خوشبختانه مزاحمی هم آنجا نیست که وقتتان را بگیرد، درباره همین ارتباطات آن که خیلی هم گسترده است، آنجا بنویسید.

گفتم: باشد، من آنجا راحت تر هستم.

و همین چیزهایی که آنجا به اجمال گفتم ، مفصل تر بیان کردم. روز بعد دوباره آمدند مرا بردند به همان اتاق بازجویی، هنوز به اتاق شکنجه نبرده بودند.

شروع کرد که : من نوشته های شما را نگاه کردم، در چارچوب همان صحبت هایی بود که دیروز اینجا شفاها گفته شد. من می خواهم که شما یک مقدار راجع به ارتباطات دیگران بگویید!

اشاره کردم به اینکه ، من نمی دانم که منظور شما کدام رابطه است؟! شما دقیقا سؤال کنید که من جواب شما را بدهم. اینکه نمی شود شما مدام بگویید در باره روابط بگو! من هم آن چیزی که حضور ذهن دارم می گویم. باید یک چیزی توی ذهن شما باشد که من بخوانم که منظور شما کدام رابطه است که آن را بگویم، شما بپرسید؟

گفت: نه، می خواهیم شما خودتان بگویید.

گفتم: من چیزی را پنهان نمی کنم ؛ چون چیز پنهان کردن در ارتباطات من وجود نداشته است. اگر چیزی به نظر شما مشکوک می رسد یا برای شما بیشتر قابل توجه است، آن را دقیقا به صورت یک سؤال مطرح کنید تا بگویم، من آنچه که در ذهنم بود، گفتم.

گفت: وقتی که درباره روابط بین الملل شروع کنیم به سؤال کردن، آن وقت دقیقا آن روابط خارجی را سؤال می کنیم ، آن قسمت که مربوط به جاسوسی می شود !!

گفتم: ببینید، زمان شاه هم یکی از موارد اتهامی ما جاسوسی بود. اصلا از بدو تاسیس حزب توده ایران، شاه، ساواکش و دشمنان ما همواره این لجن پراکنی را کرده‌اند و این اتهام جاسوسی برای شوروی را مطرح کرده‌اند. ما علنا می‌گوییم که ما مناسبات برادرانه با «حزب کمونیست اتحاد شوروی» داریم، ما اتحاد شوروی را یک کشور سوسیالیستی می‌دانیم و معتقد هم هستیم که جامعه بشری برای رهایی این انسان‌های در بند، جز حرکت به طرف سوسیالیسم، هیچ راه دیگری ندارد!

اما برای ایران فکر می‌کنیم این انقلابی که رخ داد، حداقل یک جامعه غیر سرمایه داری در آن به وجود می‌آید و یک محیط دموکراتیکی ایجاد می‌شود که زمینه ساز آگاهی مردم برای شناخت سوسیالیسم و حرکت به سوی آن است. ما می‌دانیم اینجا، یعنی ایران، امکان یک انقلاب سوسیالیستی در حال حاضر وجود ندارد و در پی آن هم نیستیم.

حالا این طرفدار شوروی بودن، این داشتن روابط با احزاب کمونیست جهان، منجمله حزب کمونیست اتحاد شوروی را شما عنوان جاسوسی به آن می‌دهید، یعنی دارید پا می‌گذارید در جای پای ساواک! پس چه تمایزی هست بین شما و آنها؟! گفت: جواب این قسمت را بعدا به شما خواهیم داد، اما فعلا در مورد روابط داخلی‌تان من دارم سؤال می‌کنم.

گفتم: در مورد داخل، من آنچه به نظرم می‌رسید گفته‌ام. حالا شما مورد خاصی هست بگویید.

دست من را گرفت و برد به اتاقی که یک میزی بود و یک آقای پشت آن میز نشسته و چند نفر هم روی موکت نشسته بودند. کاملا معلوم بود پرونده‌هایی که از کسانی دیگر گرفته‌اند، بررسی می‌کنند. احیانا اینها بازجوهای بودند که داشتند آنجا پرونده‌های بازجویی را با هم تطبیق می‌دادند. که چه کسی راجع به چه کس دیگری،

چه چیزی گفته است؟ تا استخراج بکنند ، تا زمینه پرسش‌های بعدی‌شان را فراهم کنند. من به درستی حدس زده بودم که این شش هفت روزی که سراغ من نیامده‌اند ، در واقع به یک چنین کارهایی مشغول بودند که به اصطلاح چیزی برای مطرح کردن داشته باشند .

بازجوی من که نامش احمد بود (مسلمانا اینها اسامی مستعار بود) رفت و آرام در گوش کسی که پشت میز نشسته بود چیزی گفت ، بعد او گفت «مطمئن هستی؟» احمد جواب داد : بله، خودم دیدم. گفت «بگذار ببینم . » چند تا کاغذ را زیر و رو کرد و ورقه‌ای را درآورد و به احمد داد.

من را برد به همان اتاقی که بازجویی انجام می‌گرفت و گفت : شما ارتباطی با «حزب‌اللهی‌ها» نداشتید؟

گفتم: با حزب‌اللهی ؟ نه ،اگر منظورتان آنهایی هستند که آمدند جلو دفترما که دفتر را تعطیل کردند، آن آقای هادی غفاری را من آنجا رؤیت کردم که دفتر ما را تعطیل کردند و میز و صندلی‌ها را از آن بالا ریختند پایین و شکایت هم کرده‌ایم که در دادگستری است؛ ولی حزب‌اللهی دیگری را من نمی‌شناسم!

یک چهار پایه گذاشت و من را برد ، نشانده روی چهارپایه و یک دستبند هم آورد و از پشت دست‌هایم را دستبند زد! یک صندلی هم آورد گذاشت رو به روی من، شروع کرد به سیلی زدن ، چپ و راست ، چپ و راست ! نمی‌دانم مدتش چقدر بود. خودم به نظرم می‌رسد از ربع ساعت بیشتر بود. دیگر گوشم ، چشمم، انواع صداها توی گوشم می‌پیچید، چشم‌هایم تار شده بود، جایی را نمی‌دیدم. اصلا نمی‌دانم پوست صورتم چه حالتی پیدا کرده بود؟! واقعا این ضربه‌های آخری‌اش را مثل اینکه من اصلا احساس نمی‌کردم، فقط حس می‌کردم پتک می‌خورد توی صورتم ! اگر

اول سوزش سیلی را حس می کردم، حالا بیشتر یک ضربه ای بود، مثل اینکه چیز سنگینی توی صورتم می خورد. فهمیدم که صورتم ورم کرده!

و بعد از آن من را به سلول برد و گفت: فکرهایت را بکن! روی این سؤال آخر که از تو کردم ، با آن حزب الهی هایی که ارتباط داشتی، فکرهایت را بکن!

مدتی پیش از این حوادث ، من گزارشی را برای رفیقمان کیانوری نوشته و در آنجا اشاره کرده بودم که یک حزب الهی به حزب مراجعه کرده و خواهان این است که حزب پیش نویسی برای قانون کار، فراهم بکند.

همچنین حزب الهی دیگری به حزب مراجعه کرده و گفته که «امروز که حزب نشریه ای ندارد و حاصل پژوهش های خودش را در هیچ سندی نمی تواند منعکس کند، اگر حزب موافق است و اصراری نداشته باشد که امضای خودش، به نام خودش این طرح ها مطرح شود، هر طرحی در زمینه هر عرصه ای باشد، اقتصاد ، آموزش و پرورش و چیزهای دیگر، به ما بدهد که ما در شعبی که در نهاد ریاست جمهوری داریم، مطرح کنیم و اگر مورد تصویب قرار گرفت به اجرا بگذاریم. »

و اضافه کردم که شخصا اعتقاد دارم که ما اصراری نداریم که طرح ها به اسم حزب توده ایران باشد، ما می خواهیم که طرح هایی که به درد مردم ایران می خورد و خدمتگزار مردم ایران است ، توسط دولت به مورد اجرا گذاشته شود. و از رفقا بخواهیم که روی چنین پروژه هایی کار بکنند و در اختیار روابط عمومی قرار بدهند که برای این نهاد فرستاده شود.

دربوران بگیر و ببند ، این یادداشت از کیف آقای کیانوری به دست اینها افتاده بود . من پای این مکاتبات نام «پیمان» را می نوشتم. البته در محاوره معمولی ، همه رفقا به من «عموجان» می گفتند. جالب بود که یکی از سؤالاتشان این بود که شما چند تا اسم مستعار داشتید؟!

گفتم چند تا نداشتم ، چون اسمم **عمویی** بود، دوستان با خطاب مهربانی می گفتند «عموجان». و آن یکی را هم نگفتم.

خوب ، شب شد و اتفاقا خیلی هم خسته بودم، با آن سیلی هایی که به من زده بودند، هنوز سرم واقعا منگ بود! شاید ساعت ده یا ده و نیم بود که دراز شدم بخوابم ولی حوالی ساعت یازده شب ، صدای قفل ها را می شنیدم که به در سلول ها زده و بسته و قفل می شد. ولی آنجایی که من بودم، دیدم کسی نیامد و صدای قفلی هم نیامد. معمولا در «کمپته مشترک»، سر ساعت یازده در سلول ها را قفل می کنند. اگر احیانا در سلولی را قفل نکردند، نشانه این است که شب با او کار دارند! تا آن موقع هم هنوز این تجربه را پیدا نکرده بودم که سر ساعت یازده حتما درها را قفل می کنند، فکر کردم که زندانی ها را به دستشویی برده اند و حالا سرو صدا ها مال آن است. در اتاق من، دری باز و بسته و قفل نشد.

تازه چشمم داشت بر هم می رفت که دیدم خیلی آرام در سلولم باز و دستی به پایم زده شد، بلند شدم ، گفت «هیس، چشم بند ، چشم بند!» (خیلی خیلی آهسته و مرموز!!) من چشم بندم را زدم و دستم را گرفتند و بردند ، از پله ها سرازیر شدیم و برای اولین بار رفتیم درون اتاقی که وصفش را برای شما کردم! تختخوابی بود و در آهنی بسیار بد صدایی که وقتی به هم می خورد، اعصاب را متشنج می کرد! و اینها عمدی داشتند در اینکه در را به هم بکوبند! خوب، من را اول روی تخت نشاندند، این دو بازجوی آشنای ما، احمد و صابر .

گفت: آقای **عمویی** ، فرصت کافی داشتید برای اینکه فکر بکنید. یادتان آمد روابطی که با حزب اللهی ها داشتید؟

گفتم: آقا حزب اللهی با من چه کار دارد؟ یعنی چه؟

یک ورقه آورد جلو چشمم و گفت: چشم بندتان را کمی بالا بزنید و سرتان را هم پایین بگیرید.

آورد زیر چشمم و دیدم که کپی یادداشت من است. خود یادداشت را هم نیاورده بود که مبادا آن را بقا‌پم! سابقه این کارها را در گذشته داشتیم.

گفت: این، اینجا چه کار می‌کند؟

گفتم: خوب، این چه ربطی به من دارد؟

گفت: شما خط خودتان را نمی‌شناسید؟

گفتم: خط من؟ شما خط من را از کجا می‌شناسید؟

گفت: آن امضاء؟ «پیمان» را نمی‌شناسید؟

گفتم: نه. (پیمان اسم مستعار رفیق شهید ما محقق دوانی بود.)

رویش را به صابر کرد و گفت «حالا، حالش را می‌گیریم!» با همین لفظ که «حالش را می‌گیریم.»

البته یکی از وجوهی که توجه من را جلب کرد، اهانتشان در همین حد بود! حداقل با من این طور بود، ناسزا نمی‌گفتند! از مشخصات بازجوهای زمان شاه، بددهنی‌شان بود، لات بودند، فحش می‌دادند، تیپ‌هایی مثل عضدی، زمانی، تهرانی و ... واقعا مست می‌کردند و در حالت مستی فحش‌های رکیک مادر و خواهر و ... می‌دادند! ولی من حتی برای یک بار هم چنین ناسزاهایی را از دهان اینها نشنیدم! اما ترجیع بند کلامشان «پفیوز» بود، یا «حالش را می‌گیریم، حالتو می‌گیریم.»

به هر حال من را روی شکم خوابانند، به همان شکلی که توضیح دادم، مچ‌های دستم را به میله بالای تخت و مچ‌های پایم را به میله پایین تخت بستند.

گفت: آقای عمویی، می‌زنیم!

گفتم: خوب، بیخود می‌زنید!

گفت: من آورد م نشان دادم، برای اینکه بدانید ما چه می‌خواهیم؟
گفتم: بیخود می‌خواهید، عوضی دارید می‌پرسید، بروید از هر کسی که هست، از او بپرسید.

شروع کردند به کف پا زدن، واقعا دردناک بود اما کابل نبود، شیلنگ بود ولی شیلنگ هم درد دارد، شیلنگ کلفت و سفت! چند تایی که زد، همان لحظه پشیمان شدم! واقعا جالب است این حالات! چند تایی که زد، پشیمان شدم که چرا از اول نشمردم، ببینم چند تا می‌زنند و من چندتایش را تحمل می‌کنم؟ برای اینکه نفهمد، هر ضربه را که می‌زد یک انگشتم را می‌بستم. هر ده تا که تمام می‌شد، می‌گفتم یک و... هی زد، زد، به جایی رسید که کنترل شمردن از دستم بیرون رفت. اول که حالم خوب بود راحت این کار را می‌کردم. بعد دیگر کم کم دیدم نمی‌توانم این کار را بکنم، رها کردم. فکر می‌کنم مثلا از ۷۰ یا ۸۰ تا گذشته بود، چون تا پنجاه و... را حساب کرده بودم.

دست و پایم را باز کردند و مرا بلند کردند و گفتند «آقای عمویی، درجا بزن!» چون در جا زدن باعث می‌شود که ورم کف پا بخوابد. اصلا نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم. دستم را گذاشتم به دیوار و آرام آرام شروع کردم.
گفتند: نه نه محکم‌تر!

گفتم «چی چی را محکم‌تر، این پای من است که شلاق زدید! بگذار ده تا از اینها کف پایت بزنند، آن وقت می‌بینید که چه جوری است؟!» دوباره من را خواباندند! ولی خونی در کار نبود.

زیر بغلم را گرفتند و از این پله‌ها با چه مکافات‌ی بالا رفتیم! مگر می‌شد پا را زمین گذاشت! ولی به هر حال دو نفری من را به سلولم رساندند. در را بستند. شاید ده پانزده دقیقه بعد در باز شد و همین دو بازجو همراه یک نفر دیگر که روپوش

سفید به تن داشت و قاعدتا بایستی در درمانگاه کار می کرد، آمدند و من را خوابانند ، یک مقدار روزنامه روی موکت پهن کردند، پوست کف هر دو پایم را قیچی کردند، ظاهرا آنقدر ورم کرده بود که بایستی به شکلی می ترکید تا خون زیرش جاری بشود! کف پای من از پوست لخت شد و ساولون را رویش ریختند و پانسمان کردند و تشریف بردند! برای اولین مرحله پایم باند پیچی شد.

فردا شب ، همان موقع همین آقایان آمدند و مرا دوباره بردند اتاق شکنجه. خود راه رفتن اذیت می کرد، به خصوص وقتی که خون ها خشک شده باشد. روی همان بانداز شروع کردند به شلاق زدن! باند با ضربات شلاق باز شد، همراه با خون و خود پارچه، شلاق را که بلند می کرد، می ریخت به دیوار و سقف! اصلا منظره دیوار اتاق شکنجه ، نمی دانید چه منظره وحشتناکی بود!! و تغییر هم در آن ایجاد نمی کنند که خود آن فضای خون آلود ، وحشت ایجاد کند! روی زمین خون ریخته، روی دیوارها خون شتک زده، روی سقف قطرات خون! یعنی واقعا کسی که تجربه شکنجه را ندارد، خودِ ترسِ شکنجه می تواند باعث شود که بُرد!

گفتم: شما چه اصراری دارید؟ بله این خط من است، منتها گزارشی شده برای من که یک حزب الهی چنین چیزی خواسته است، پهلوی من که نیامده است، کسی به عضو حزب مراجعه کرده و آن عضو حزب گزارشی داده که آمده زیر دست من و من فرستادم برای بالاتر.

گفت: همان کسی که برای نهاد ریاست جمهوری خواسته است؛ آیا خودش عضو نهاد ریاست جمهوری نیست؟

خوب، این راهنمایی جالبی بود! من فهمیدم اینها می دانند چه کسی است. به هر حال ، گفته شده بود. اینکه چه کسی گفته، نمی دانم . اما سابقه امر چنین است :

روزی در جلسه هیئت دبیران ، رفیق ما زنده یاد طبری اظهار کرد که «از نهاد ریاست جمهوری کسی خواستار دیدار با یکی از رفقای رهبری است. این فرد در دانشگاه یا دبیرستان، همدوره دایی یکی از رفقای ما بوده و از طریق او پیش من هدایت شده و من دیداری با این آقا داشتم و ایشان صحبت‌هایی داشت درباره نامه‌ای که اخیراً کمیته مرکزی حزب برای رئیس جمهور فرستاده است. چون من طبعاً نمی‌توانستم وارد این مطلب بشوم ، به ایشان گفتم که من در رهبری حزب مطرح می‌کنم، حتماً در آنجا فرد مورد نظر که بایستی این برنامه را با شما اجرا بکند، به احتمال زیاد رفیق عمویی خواهد بود.»

که رفیقمان کیانوری اشاره کرد که در پایان جلسه هیئت دبیران ، نشست سه نفره خواهیم داشت.

پس از پایان جلسه و برگزاری نشست سه نفره ، رفیق طبری اظهار کرد: آقای دکتر شایورد که در نهاد ریاست جمهوری معاون میرسلیم است، (آن زمان هم آقای خامنه‌ای رئیس جمهور بود) ، آمده و گفته که «آقای خامنه‌ای نامه ارسالی حزب را به میرسلیم داده که پیگیری مطالب آن نامه به عهده آقای میرسلیم باشد. آقای میرسلیم هم ره به جایی نبرده و به من مراجعه کرده که دکتر توکسی را، جایی را، از حزب توده می‌شناسی؟ من هم به او گفته‌ام والله من آن موقع که در دبیرستان بودم و حزب علنی بود، تعدادی از آنها را می‌شناختم، بگذارید بروم بگردم شاید پیدا کنم.» و ظاهراً آقای دکتر شایورد با آقای حسن پستا که دایی فرجاده‌هاست آشنایی قدیم داشتند. به پستا مراجعه می‌کند، پستا می‌گوید بله خواهرزاده‌های من همه‌شان توده‌ای هستند، به یکی از آنها می‌گویم بیاید پیش تو. که دکتر شایورد می‌گوید نه، با آنها من کاری ندارم، با یکی از رهبران حزب کار دارم. آن بچه‌ها هم او را می‌برند پیش طبری.

به این ترتیب آقای دکتر شایورد در چند جا معرفی شده : آقای پستا می‌داند، آقای فرجاد می‌داند، آقای طبری می‌داند، حالا از رهبری حزب من می‌دانم و آقای کیانوری. اینکه این نام، این شناخت، از کدام یک از کانال‌ها به دست آمده؟ خوب خودم که تا حالا در حال شلاق خوردن هستم، پس یکی از آنها می‌تواند باشد! و انصافاً هم تا آخر متوجه نشدم کدام هستند!

□ بلایی سر آقای دکتر شایورد نیامد؟

■ چرا ، آقای دکتر شایورد شانس وزارت داشت، که وزیر بهداشت و درمان بشود اما نه فقط نشد، بلکه از آن پست هم برداشته شد! اینکه آیا دستگیر هم شد ، بازداشت هم شد یا نه؟ این را من نمی‌دانم؛ ولی به کلی از همه مشاغل برکنار شد! تا آنجایی که اطلاع دارم الان در «انجمن داروسازان» یا چنین جایی هست. چندی پیش در جمعی بود و به آنها گفته بود که خیلی دلم می‌خواهد فلانی را ببینم.

خوب، این مراجعه به حزب، منجر به رفتن من به نهاد ریاست جمهوری و صحبت کردن من با آقای میرسلیم شد که روند خودش را داشت. که من فکر می‌کنم در یکی از جلسات پیش راجع به آن صحبت کرده‌ام. اما این مرحله شلاق خوردن و کتک خوردن در این بازجویی ، به مناسبت آن لفظ «یک حزب الهی» بود و اینکه آقای دکتر شایورد در نهاد ریاست جمهوری ، در واقع می‌خواست به جمهوری اسلامی خدمت بکند. یعنی به ذهنش رسیده بود که خودشان برای ارائه دادن چنین پروژه‌ای چیزی نمی‌دانند! بالاخره به حکومت رسیده‌اند و در حکومت باید در عرصه بهداشت کار کنند، در عرصه آموزش و پرورش کار کنند، در عرصه صنعت کار کنند، در عرصه کشاورزی کار کنند ، در عرصه نفت کار کنند.

ما در همه این عرصه‌ها متخصص داریم. همه در سطح دکترا و تحصیلمکرده هستند. وقتی که قدر این را نمی‌شناسند، خیلی خوب، ما نام خودمان و نام حزب توده را نمی‌خواهیم روی این پروژه‌ها بگذاریم، اگر شما واقعا می‌خواهید به این مملکت خدمت کنید، بفرمایید، بسم الله! و شایورد هم به درستی تشخیص داده که اگر از جایی بشود پروژه‌ای را به دست آورد و به کار گرفت، از حزب توده ایران است! در واقع به خودشان می‌خواهد خدمت بکند، نه اینکه عاشق حزب توده ایران باشد. به هر حال هر کس از کنار حزب ما رد شده بود واقعا چنان شلاقی توی صورتش خورد که تا عمر دارد رویش را به این طرف نکند!

مسئله این حزب‌اللهی که چیزی برای نهاد ریاست جمهوری خواسته بود، برایشان آشکار شد که آقای شایورد است.

درباره آن کسی هم که پیش نویس قانون کار را می‌خواست، بازجوها تحت عنوان اینکه «آیا شما روزنامه کیهان می‌خوانید» از من پرسیدند. گفتم: گاهی می‌خوانم.

گفت: آن کسی که یک مقاله نوشته بود و نظراتش خیلی نزدیک به نظرات حزب بود، یادتان می‌آید؟

راست می‌گفت. همان جوانی که به حزب مراجعه کرده و خواسته بود که چنین چیزی فراهم بشود، یک وقتی مقاله‌ای در روزنامه کیهان نوشته بود و در آنجا اشاره کرده بود به اینکه (مضمونش این بود): خوشبختانه انقلاب اسلامی با کمترین تلفات توانست پیروزی بزرگی را نصیب ملت مسلمان ایران بکند! اما ما هیچ وقت کادرهای تحصیلمکرده‌ای برای اداره امور مملکتی نداشتیم، این مجال را نداشتیم. باید جمهوری اسلامی از همه ظرفیت‌هایی که در مملکت وجود دارد، منجمله از حزب توده استفاده بکند.

□ نام حزب را ذکر کرده بود؟

■ بله، این جوان به یک مهمانی که یکی از نزدیکان من، منسوبین من تدارک دیده بود، دعوت شده و آنجا این مسئله را مطرح کرده بود که نیاز به چنین چیزی دارند. و من گفتم که برای ما این کار مقدور است و اصراری هم نداریم که اسم حزب ما روی آن باشد. اگر واقعا دولت شما قانون کار را این چنین حاضر است به اجرا بگذارد، ما با طیب خاطر این کار را انجام می دهیم! چون پیش نویس را قبلا هم ما آماده کرده بودیم، حالا با یک بازبینی آن را تکمیل می کنیم و در اختیار شما قرار می دهیم تا آن وزرایی که می خواهند طرح احمد توکلی را رد کنند، چیزی داشته باشند که در قبالش ارائه دهند.

من بعد از یک مقدار شلاق خوردن گفتم: من اسمش یادم نیست ولی چنین موردی پیش آمده است. (به واقع هم اسمش درست یادم نبود)، حالا آن موقع حداقل اسم کوچکش یا فامیلش یادم بود ولی الان نه اسم کوچکش نه فامیلش یادم نیست. من اسمش یادم نیست ولی چنین موردی یادم هست.

و بازجو گفت «مگر توی آن مقاله اسمش این نبود؟» و به این ترتیب معلوم شد که آن اسم را هم می شناسند!

اتفاقا درباره این مقاله ما با رفقا صحبت کرده بودیم که نشانه های جالبی در مطبوعات جمهوری اسلامی نمایان می شود، چی نوشته؟ چی گفته؟ درست است که حزب ما را تعطیل کرده اند، روزنامه ارگان ما را گرفته اند، برخوردهای نامناسب با ما می شود، ولی در میان آنها کسانی هستند که چنین نظراتی هم دارند.

به هر حال مرحله نخستین شکنجه ای که روی من اعمال شد، مربوط به روابط بود، روابط درون و به ویژه روی این برگه ای که از کیف آقای کیانوری به دست

آورده بودند! من بعدها از رفیق کیانوری پرسیدم که آخر بعد از یک هفته ، این یادداشت در کیف شما چه می‌کرد؟ اصلا برای چه این را نگه داشتید؟ مگر سندی بود؟ یک چنین یادداشتی را ما همان موقع باید پاره بکنیم. بعد به شعبه پژوهش توصیه کنید که این کار و آن کار باید انجام بگیرد!

به هر جهت من تصورم این است که در این زمینه ، رفیق ما کیانوری یک مقدار غفلت کرده بود؛ به رغم اینکه واقعا در امر رهبری و دبیر اولی حزب، از همه دبیرهای قبلی حزب توده ایران ، توانا تر بود، اما موارد غفلت ، بی دقتی و عملکردهای منحصر به فردی از سوی رفیقمان کیانوری رخ داد که به نظر من دشواری‌های جدی برای حزب و برای رفقای که در شعب مختلف کار می‌کردند به وجود آورد که در جریان بازجویی ها ما شاهد اینگونه مطالب بودیم!

او، البته زیر فشارهای سنگینی قرار گرفت و به پاره‌ای اقدامات و گفته‌های ناصواب تن داد، اما متأسفانه پس از دوران سخت بازجویی و دادگاه نیز مواضع و عملکردی منفی داشت که مورد تایید هیچ‌یک از رفقای حاضر در بند نبود. تنها پس از فاجعه تابستان ۱۳۶۷ بود که تا حدودی به خود آمد و آن نامه را به آقای خامنه‌ای نوشت.

بازجویی‌ها و ... اتهام جاسوسی

□ ما در آستانه شصت و سومین سالگرد تاسیس حزب توده هم قرار داریم، بخش

دیگری از تاریخ شفاهی چپ را در خدمت شما هستیم.

سیر سال ۱۳۶۱ و آنچه بر شما گذشت را گفتید. دستگیری، نحوه دستگیری، رفتاری

که با شما و خانواده شما در حین دستگیری شد و سیر اولیه بازجویی‌ها را فرمودید. ما

در انتظار شنیدن ادامه بحث هستیم.

بازجویی‌ها و ...
اتهام جاسوسی

■ متشکرم، به خاطر یادآوری جشن‌های شصت و سومین سالگرد تاسیس حزب

توده ایران . و می پردازم به ادامه بحثی که در زمینه تاریخچه دستگیری‌های سال

۱۳۶۱ به بعد وجود دارد.

مطالبی که از جانب بازجوها بیان شده بود، معطوف به روابط عمومی و روابط

بین الملل بود. بخشی از صحبتی که در بازجویی های آغازین مطرح شده بود،

معطوف به یادداشتی بود که در آن من اشاره کرده بودم که دو نفر مراجعاتی به

حزب کرده اند و خواستار همکاری‌هایی، چه در مورد پیش نویس قانون کار و چه در

زمینه ارائه پروژه ها و کارهایی که در شعبه پژوهش کمیته مرکزی انجام می گیرد،

شده اند. و چون هیچ امکانی برای انتشارش وجود ندارد، نهاد ریاست جمهوری

(توسط این دوستی که اشاره کردم آقای دکتر شایورد، معاون میرسلیم بود) اظهار

کرده بودند که امکان طرح این مسائل در کمیسیون‌های مختلف نهاد ریاست جمهوری

هست و اگر حزب اصرار نداشته باشد به نام خودش این پروژه ها مطرح شود،

احتمالا ممکن است برخی از آنها مورد بهره برداری آنها قرار بگیرد.

با توجه به اینکه واقعا نظر حزب ارائه رهنمودهایی بود که بتواند در عرصه‌های مختلف دستاوردهای انقلاب را غنی بکند، تعمیق بکند، و در زمینه آموزش و پرورش، در زمینه چگونگی بستن قراردادها، در زمینه مسئله نفت، در زمینه‌های مختلفی که رفقای ما تخصص‌هایی داشتند و از دیگر متخصصین در شعبه پژوهش استفاده می‌کردند، بتوانند یک چنین خدمتی را ارائه بدهند! ولی جریان از نظر آقایان بیشتر یک امر امنیتی تلقی شد، یک امر نفوذ در حکومت تلقی شد!

فراموش نمی‌کنم که چقدر برای این آقایان بازجوها برخوردند بود که من اطلاع داشتم که در کابینه، بر سر پیش‌نویس قانون کار، وزراء دو گروه شده‌اند! و یک جوان تحصیلکرده‌ای از خودشان هم، بهتر دیده بود که به حزب مراجعه بکند. بازجوها به شدت ناراحت بودند از اینکه - به قول خودشان - «ما سپاهی‌ها خبر نداریم در کابینه چه خبر است؟! آن وقت حزب توده خبر دارد!»

گفتم: ما کاری نکردیم، نه نفوذ کردیم، نه خبر چینی کردیم، خود شما، افراد خود شما به ما مراجعه کردند! و وای به حال شما که وقتی حتی بعضی از عقلای شما تشخیص می‌دهند که از کجا می‌توانند یاری بگیرند، این چنین شما حتی سود خودتان را نمی‌توانید تشخیص بدهید! چرا که به واقع به نظر می‌رسد سود خودتان جدا از سود جامعه ایران است! حزب توده ایران با نیت خدمت به جامعه‌اش و مردمش چنین پیشنهادی را ارائه می‌دهد و غافل از اینکه شما سود خودتان را به کلی جدا از سود مردم می‌بینید!

از بابت همین نیمچه سخنرانی که آنجا کردم، در اتاق شکنجه پاسخ‌ش را گرفتم! این مسئله از سرگذشت و به قیمت قیچی شدن پوست کف پایم و جاری شدن خون‌ها تمام شد. بانداژ خاصی کردند و در مرحله بعد که مرا به اتاق شکنجه بردند، با همان اولین ضربه‌های شلاقشان که به کف پا می‌زدند، بانداژ و خون به سقف و

دیوارها می پاشید! جالب است که اصرار داشتند این نما و منظره را حفظ کنند! چرا که در ابتدای امر که من شاهد این در و دیوارها بودم، حیرت کردم چرا اینقدر لکه دارد؟ چون نور چندان هم نداشت و بعد که چشم هایم کم کم به تاریکی آنجا عادت کردند، دیدم که اینها اصرار دارند که آثار خون، نه فقط بر زمین، روی تخت، دیوارها و سقف باقی بماند که یک اثر روانی بسیار مخربی برای قربانی بعدی که به اینجا می آورند، داشته باشد و از همان اول اثر مخرب را روی روحیه او بگذارند!

□ آقای عمویی، شما گفتید که رفتار این بازجوها با رفتار بازجوهای دوران شاه

متفاوت بود، به نظر مودب تر می آمدند و رفتارشان خشک تر و جدی تر بود!

فکر می کنید آموزش این بازجوها توسط چه گروه هایی، چه سیستمی انجام شده بود؟

■ دقیقا نمی توانم پاسخ بدهم؛ اما در یکی از موارد، نه درست در این مرحله اولیه ای که تازه یکی دو بار به اتاق شکنجه رفته بودم، وقتی در مراحل بعدی و شدت یافتن شکنجه، من اعتراض کردم که: آخر یعنی چه؟ این خشونت چرا؟ این شیوه رفتار چرا؟

گفت: یعنی این آموزش ها را ما از «ساواک» دیده ایم؟ ساواک یادمان داده ؟
گفتم: من این را نمی گویم، ولی ساواک هم این کارها را می کرد، این مشابهت دقیقا به چشم می خورد، حتی بگویم که شما به مراتب خطرناک تر از ساواک رفتار می کنید! مثلا ساواک وقتی که ما را شلاق می زد، هیچ وقت پتو در دهانمان نمی کرد و شما این کار را می کنید! این یعنی چه؟ آدم احساس خفگی هم می کند! اقلا وقتی شلاق هم می زنند، آدم فریاد می زند و این خارج شدن هوا از حلقوم آدم، یک مقدار آدم را تسکین می دهد؛ که شما آن را هم می بندید که آدم احساس خفگی بکند! یا

حتی می آید پتو می اندازید روی سر آدم و می نشینید روی پشت آدم که نتواند تکان بخورد!

موقع شلاق زدن ، یکی از چیزهایی که امکان تحمل شلاق را بیشتر می کند، با اینکه دست و پا با تسمه بسته شده است، ولی غلت زدن و تکان خوردن، کمی کمک می کند. اینها همه در واقع آن چیزهایی است که باعث می شوند تن کمی توانش بالا برود. یکی از آنها فریاد زدن و اعتراض کردن است، یکی دیگرش تکان خوردن تا حد امکان است. و آنها برای اینکه این امکانات را بگیرند ، یک پتو می اندازند روی سر و لبه اش را در دهان می کنند و می نشینند روی پشت آدم!

گفتم: زمان شاه وقتی ما را شلاق می زدند ، حتی یکبار این کار را نکردند! و شما علاوه بر آن کار، بدعت های جدیدی هم به آن اضافه کرده اید! پس نگویید ساواک یادتان داده، شما کارهایی به مراتب فراتر از کارهای ساواک انجام می دهید!

گفت: منظورم این است که شما قبلا گفتید اینها ساواکی هستند.

گفتم : من نمی دانم کی گفته ساواکی هستید؟ ولی ساواک به علت آن شکنجه ها و آن خشونت ها بدنام شد، شما دارید همان کارها را می کنید، حالا ساواک یادتان نداده باشد؟!

این است که گفتن اینکه واقعا اینها این آموزش ها را از کجا دیده اند خیلی دشوار است! ولی تردیدی نیست که اینها کادرهایی را به خارج از کشور فرستاده اند و در جاهای معینی آموزش دیده اند. اینکه این جاهای معین کجاست؟ من دقیقا نمی دانم. شاید اشاره کردن به آن گزارشی که من در جریان وصف این بازجویی ها به آن خواهم رسید ، کمی روشن بکند.

در جلسات قبل و در جریان ارتباط با نهاد ریاست جمهوری هم من این را گفتم که: نامه ای به ریاست جمهوری نوشته و در آن اشاره کرده بودیم که دوستان آلمانی

ما به ما خبر دادند که چنین ارتباطی بین دستگاه امنیتی ایران و دستگاه اطلاعاتی - امنیتی آلمان فدرال هست! مجموعه همکاری های دستگاه های امنیتی دنیای سرمایه داری در آلمان فدرال است، «سیا» CIA آنجا هست، «موساد» آنجا هست، «اینتلجنت سرویس» Intelligent Service هست و... و دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی برخاسته از انقلاب، دارد با آنها همکاری می کند!

ما در واقع تصمیم به نگارش این نامه را بر دو شق قرار دادیم، یکی این که - به احتمال کمتر- خود اینها خبر ندارند، بنابراین بدانند در دستگاهشان چه خبر است! دیگر اینکه اگر می دانند، متوجه باشند که حزب اطلاع پیدا کرده و چهره آنها دارد مخدوش می شود.

به هر جهت این نشانه، این قرینه، بیانگر یک نوع ارتباط آنها با دستگاه های اطلاعاتی - امنیتی خارج کشور هست! حالا در کجاها معلوم نیست.

من گمان می کنم یک چنین همکاری هایی را با جبهه شرق هم داشتند. تصورم این است که زمانی که ابوشریف (عباس آقازمانی) فرمانده سپاه بود، او به علت سابقه آشنایی که با رفقای مادر اروپا داشت، از چنین امکانی بهره گرفت. حتی، به احتمال زیاد آنها هم آن موقع اطلاعات سپاه را به یک سلسله آموزش هایی که از آن طریق نصیبشان شده بود، مجهز کردند! با توجه به اینکه دستگیری رفقای حزبی ما، به ویژه شیوه بازجویی هایی که انجام می شد، توسط اطلاعات سپاه صورت می گرفت!

به هر جهت، خیلی خیلی ورزیده کار می کردند، یعنی فنی شکنجه می دادند! اینها نهایت ابتکار را به کار می بردند که خشونت در حد اعلی باشد ولی قربانی زیر شکنجه نمیرد! این هنر است واقعا! این به این سادگی نمی شود. (وارطان در نتیجه ناشیگری بازجویش کشته و تبدیل به یک شهید قهرمانی شد که هنوز که هنوز است، تاریخ مبارزات ایران از وارطان به عنوان یک قهرمان یاد می کند!) اینها نمی خواستند

قهرمان دیگری به وجود بیاید! با این همه ، بیش از ده تن از رفقا پیش از دادگاه و در جریان بازجویی ، زیر شکنجه جان سپردند؛ از جمله رفقا محسن علوی، علی شناسایی، رضا شلتوکی، گاجیک آوانسیان، تقی کی منش، حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)، غلامحسین قناعتی، حسن قزلچی، حسین پور و ...

در زمینه شکنجه کردن، الان برایتان توضیح خواهم داد که یک بخشی از سؤالات اینها و اعمال شکنجه هایشان ، برای کسب اطلاعات و غنی ساختن پرونده اتهامی بود . بخش دیگرش، نه فقط برای سنگین تر کردن از آنچه که واقعا بود ، بلکه برای از پا در آوردن و شکستن تک تک رفقای ما بود! اینها احساس نیاز می کردند که از زبان مثلا کیانوری ، عمویی، حجری یا دیگری که به هر حال - اگر نه برای سراسر ایران ، ولی برای جنبش چپ ایران - چهره های شناخته شده ای بودند، چهره هایی بودند که به هر جهت مورد توجهشان بود ، به خصوص بعضی هایشان با سوابقی که داشتند ، مورد توجه نسلی بوده که ادامه دهنده مبارزه بود، اینها می خواستند بگویند، شما ول معطلید، ببینید رهبرانتان چطور از پای در آمدند که خودشان به زبان خودشان دارند به گذشته خودشان و مبارزات خودشان تف می کنند و این چنین عبث می دانند!

به این ترتیب در ذهن نسل جوان بگذارند که همین است که هست! یا با تبلیغات ایدئولوژیک شان اصولا بگویند که این راهی که می روید راه خطایی است، یا اینکه مرعوبشان بکنند! «نصر بالرب» یکی از راهکارهای اساسی این آقایان برای پیشبرد نظراتشان بود!

در اینجا هم اگر بعدش برنامه ریزی می کند، من و امثال من را می آورد در آن مونیتورش، در آن شو تلویزیونی عرضه می کند که «ببینید! این است کسی که ۲۵ سال زمان شاه مقاومت کرده است! ظرف چند ماه در جمهوری اسلامی آمده قبول می کند که خطا کرده و اشتباه کرده است!» عینا دارد همین را عمل می کند.

همان جا به او گفتم - که بلافاصله هم قطع کرد و دوباره فیلمبرداری کردند - گفتم: فکر نمی کنید کسی که این را نگاه می کند، می گوید بعد از سه ماه چهار ماه امثال عمویی آمدند گفتند ما اشتباه کردیم، ببین چه بلایی سر اینها آورده اند که بعد از سه چهار ماه شروع کردند به گفتن این مطالب؟! بعد آن هنر آقای لاجوردی تان که می گوید «چه معجزه ای در این پیچ اوین هست که هر کس می آید اینجا...؟» مردم جوابش را دارند، می دانند! معجزه، معجزه شلاق است، معجزه کابل است! واقعا ببینید چقدر سیاست گذاری های اینها ناشیانه و احمقانه است، در حالی که معلوم می شود یک سلسله راهکارها چقدر پخته و چقدر حساب شده است! اینهایی که رو هستند، امثال آقای لاجوردی، در واقع همان سگ های دست آموز هستند. ولی آن کسی که سگ را رها می کند، بموقع قلاده می اندازد گردنش، او آگاه است! او می داند چه می کند.

بی جهت نبود در ابتدای انقلاب آقای فردوست، از لحاظ دستگاه امنیتی شان، بزرگترین خدمت را به این آقایان کرد و آن شعبه هشتم، «اداره هشتم ساواک» را (که اصلا هیچ کس نمی شناخت اینها چه کسانی هستند؟ همه تحصیل کرده های خارج، همه آموزش دیده های «موساد» و «اینتلجنت سرویس») دست نخورده تحویل آقایان داد!

اینها را برای چه داد؟ در واقع متخصصین مبارزه با چپ، آن تهرانی، تهرانی رسوا، می گفت من حیقم! من را نکشید، باشم و با کمونیست ها مبارزه می کنم. آن احمق هم فهمیده بود که حساسیت اصلی اینها «چپ» است و به این ترتیب اگر این را بگوید، شاید از مرگ نجات پیدا کند.

من شنیدم واقعا آقای طالقانی و... اصرار کردند که «نه، این آدم قابل ترحم نیست، بیخود می گوید.» ولی به نظر می رسد که کسانی بودند که این استدلال تهرانی

واقعا به دلشان نشست و گفته‌اند «چه خوب! نگهش می‌داریم.» بعد گفتند «مشابه تهرانی را فراوان داریم!» هنر تهرانی چه بود؟ شلاق زدن به کمونیست‌ها و فحاشی کردن و خشونت کردن بود. که تا دلتان بخواهد اینها از این عوامل داشتند. مهم آن کسانی بودند که دوره دیده بودند، تخصص داشتند!

به هر حال، اینها در راستای ارتباطات شعبه روابط عمومی و شعبه روابط بین‌الملل که من مسئولیتش را عهده دار بودم، همچنان بازجویی‌شان را ادامه دادند. من تاکیدم روی این مسئله بود که آنچه ارتباطات بیرونی حزب بود، یک ارتباطات علنی بود، یک ارتباط قانونی بود. آقا، یک حزب سیاسی این مملکت نظراتی دارد، پیشنهاداتی دارد، یک مقدار از اینها در روزنامه ارگانش در می‌آمد، در نشریاتش در می‌آمد، یا در پروژه‌هایی که در شعبه پژوهش تهیه می‌کرد و ما برای این وزارتخانه‌ها می‌فرستادیم، باید پیشنهاداتش را - به خصوص بعد از اینکه نشریاتش توقیف می‌شود و هیچ تریبونی برای ارائه نظراتش ندارد- از طریق ارتباطات بیرونی‌اش با احزاب، با ارگان‌های دولتی، با وزراء، با وکلای مجلس ارائه بکند! و این وظیفه شعبه روابط عمومی بود.

برای اینها تعجب آور بود که حزب یک چنین ارتباط گسترده‌ای با نمایندگان مختلف، با نمایندگان اقلیت‌ها داشته باشد! و اصرار داشتند بر اینکه حتما این اقلیت‌های مجلس سمپات (هوادر) حزب بوده‌اند. نه آقا، ما با همه طیفی ارتباط داشتیم، ما با بجنوردی نشستیم، با گلزاده‌غفوری هم نشستیم، با حتی خلخالی هم نشستیم، صحبت کردیم که آقا، نظرات ما این است، ما این اعتقادات را داریم.

یادم می‌آید یک بار ما یک طرح برده بودیم برای چگونگی تبلیغات انقلابی در یک جامعه، به جای اینکه شما روی فلان حدیث، فلان روایت تکیه کنید، بیایید روی دستاوردهای انقلاب صحبت بکنید و مثلاً برای مردم توضیح بدهید که پیوستن ایران

به «پیمان سنتو» SENTO چه خطراتی برای جامعه ایران دارد. وجود قراردادهای نظامی با آمریکا چه عیبی دارد و انقلاب این‌ها را از بین برد. مسئله قانون کاری که این حق را، آن حقوق را برای زحمتکشان در نظر می‌گیرد، یا زمین مربوط به کسی است که رویش زحمت می‌کشد، بنابراین حقی بر مالکیت آنجا دارد، اینهاست زمینه‌های تبلیغاتی که یک نظام انقلابی بایستی ارائه بدهد.

آقای خلخالی گفت: آقای عمویی شما کسانی را که ساواکی بودند به ما معرفی کنید.

گفتم: اسناد اینها که همه اش به دست شما افتاده است! بسیار خوب، ما یک چیزی دستان آمده، درباره آقای فخرالدین حجازی، سندش را هم داریم، بیاوریم برایتان؟

گفت: نه آن را اطلاع داریم ولی آمده پهلوی امام و توبه کرده است! خوب، اینها واقعا جالب است! به آقای بازجو گفتم: ما در این ارتباطاتمان با این آقایان، بعضی وقت‌ها به چیزهایی برخورد می‌کردیم که خیلی عبرت آموز بود! واقعا اگر شما ضد صهیونیست هستید، چطور آقای فخرالدین حجازی با ساواکی که «موساد» اداره اش می‌کرده همکاری کرده است؟ ولی حالا - با آن حرکات نمایشی (Mimic) خاص خودش موقع صحبت کردن - به عنوان یکی از سخنگوها و سخنران‌های بسیار برجسته شماست! و به این راحتی از او می‌گذرید؟ آن وقت شما به من می‌گویید که چرا ما گفتیم که ساواک نفوذ دارد و ساواکی‌ها را بگیرید؟

گفت: به هر حال، در توبه هم در اسلام به روی همه باز است و او هم آمده و توبه کرده است!

می‌گویم: شما مرتب ما را به روسی بودن، جاسوس بودن متهم می‌کنید، در مطبوعاتتان، از جمله روزنامه «جمهوری اسلامی» همیشه یک ستونش به حمله کردن

به ما اختصاص داشت و از آن شکایت هم کردیم، اما این خطیب عالیقدرتان آقای فلسفی، که سوابق درخشانی در تعریف از اعلیٰ حضرت همایونی دارد و نشد که یک بار بالای منبر برود و از این شاهنشاه عالیقدر! تعریف نکند، آن وقت می‌آید شروع می‌کند به تبلیغ برای جمهوری اسلامی! و وقتی هم از او می‌پرسند که آقای فلسفی شما تا دیروز آن طور بودید؟ می‌گویید «ما از آیت‌الله بروجردی این فتوا را گرفته بودیم که خطر چپ، خطر حزب توده بیشتر از همه است! این ایام، همه خطبا باید مبارزه‌شان را متوجه آن بکنند، اشکالی ندارد که در قبال دربار اغماض داشته باشند!» این سیاست‌ها یعنی چه؟ حالا هم ما باید اینجا کتک این روابط را بخوریم؟! چرا که می‌خواستیم توضیح بدهیم که آقا! سیاست حزب ما این است، فلان نماینده مجلس که می‌خواهد رای بدهد، با آگاهی به فلان مطلب رای بدهد. این بوده ارتباطات ما.

خوب، اینها خیلی سعی کردند به آن نمایندگانی که یک مقدار وجاهتی داشتند و شاید خیلی هنوز متمایز نشده بودند از مجموعه ای که «خودی و غیر خودی» در بین خودشان مطرح بود، برچسبی بزنند و از اول حساسیت به خصوصی را روی برخی نمایندگان داشتند؛ مثل، کاظم بجنوردی، ابوالقاسم سرحدی زاده، محمد میرمحمدصادقی، مجتهدشبهستری، گلزاده غفوری... اتفاقا اینها همه کسانی بودند که من با ایشان دیدار داشتم!

در مورد گلزاده غفوری و مجتهدشبهستری نمی‌توانستند بگویند که سمپات (هوادر) حزب بودند، ولی اصرار داشتند که به بچه‌های «حزب ملل اسلامی» وصله بچسبانند! خوب ما با اینها نه فقط در زندان، خارج از زندان هم مراودات زیادی داشتیم، آشنایی‌های زیادی، دوستی‌هایی داشتیم، دوستی شخصی بین ما به وجود آمده بود.

به نظر می رسید که از همان ایام، اینها دست اندرکار پرونده سازی برای چهره‌هایی بودند که احساس می‌کردند از خودشان نیستند، به هر حال نگرش‌هایی دارند، مسلمان هستند، به انقلاب اسلامی هم باور دارند، اما از نوع خودشان نیستند و نگرش دیگری دارند.

همان موقع اصرار داشتند که برای داریوش فروهر پرونده بسازند. خوب، من با داریوش فروهر مراودات زیادی داشتم. حتی در آن مأموریت کردستان... اینها می‌گشتند پی یک نوع رابطه ویژه دیگری که در این میان وجود داشته باشد!

خوب، درباره آنچه که ارتباطاتی از این نوع، با شخصیت‌های جمهوری اسلامی یا با نمایندگان مجلسش بود، اینها گفتند: علنی بود ولی در لابه لایش حزب ارتباطات ویژه هم داشته است! ولی حالا ما می‌پردازیم به ارتباطات مخفی شما!

گفتم: نمونه‌اش را بگویید. کدام ارتباط مخفی؟ من هیچ ارتباط مخفی نداشتم. من حتی مسافرتی که به خارج رفتم، علنی بود.

(اشاره من در اینجا در واقع به خاطر این بود که من حتی آن رابطه بیرونی را هم که به صورت مسافرت بود، پنهان نکردم.)

بازجو اظهار کرد: ما به طور مشخص رابطه شما را با K.G.B (کا.گ.ب) می‌خواهیم.

گفتم: با K.G.B؟!

گفت: بله.

گفتم: من چه ارتباطی می‌توانم با K.G.B داشته باشم؟!

گفت: پرسش ماست.

گفتم: پرسش بی‌موردی است، یک عضو حزب توده ایران چه کار با «کا.گ.ب»

دارد؟! من مسئول شعبه روابط بین‌الملل حزب توده ایران هستم. شعبه روابط

بین‌الملل هر حزب ، ارتباط با احزاب برادرش دارد. خوب، با «حزب کمونیست اتحاد شوروی» بله، ما ارتباط داشتیم، با حزب کمونیست فرانسه ما ارتباط داشتیم ، با هندوستان داشتیم، با همه احزاب کمونیست منطقه ارتباط داشتیم، حتی در مسافرتی که من به فلسطین، به لبنان و سوریه رفتم، با همه دبیرها و اعضای هیئت سیاسی آنها دیدار کردم، با آنها صحبت کردیم، بحث درباره انقلاب ایران، بحث درباره مسائل منطقه. اینها هیچ کدامشان ربطی به آن نوع سؤالی که شما می کنید ندارد.

گفت: نه، ما به ویژه درباره ارتباط تو با K.G.B می خواهیم بدانیم.

گفتم: من هیچ ارتباطی نداشتم.

یک هفته تمام ، برای این اتهام واهی ، یعنی ارتباط با K.G.B من شلاق خوردم! بله شلاق کف پا. شما ببینید! پای که هر شب شلاق بخورد ، شستشو بشود، دوباره بانداژ شود و فردا شب باز با شلاق کنده بشود، و دوباره... این پا، چه به سرش می‌آید؟! ولی این پا هنوز توان شلاق خوردن داشت!

بعد از یک هفته آقایان گفتند: البته ما قبول داریم که شما عضو K.G.B نبودید، چون به هر حال شما در زندان شاه بودید. دیگر ظرف این سه چهار سال که بیرون آمده‌اید، آنها مامورین کارکشته تری می خواستند! به علاوه ، شما آدم شناخته شده‌ای بودید، مسئول روابط عمومی بودید، طبعاً اینکه شما می‌گویید «نبودید، ارتباط نداشتید»، درست است! ولی به علت مسئولیت بالایی که دارید و شما یکی از دبیرهای کمیته مرکزی هستید، عضو ثابت هیئت سیاسی هستید، مسئول دو سه تا شعبه کمیته مرکزی هستید، بنابراین شما به خوبی اطلاع دارید که چه کسانی از حزب با K.G.B ارتباط داشتند!

- آخر این چه منطقی است؟! اولاً هیچ دلیلی ندارد که در درون حزب ما کسی با «کا.گ.ب» ارتباط داشته باشد! ما منکر ارتباطمان با «حزب کمونیست اتحاد شوروی»

نیستیم، اما چه لزومی دارد در درون حزب با K.G.B ارتباط داشته باشیم، ما که دستگاه جاسوسی نیستیم!

گفت: اتفاقا همین است! اتفاقا آن مسئله اصلی ما با حزب توده همین جاسوس بودنش است.

گفتم: ببینید آقایان، سال ۱۳۳۳ هم اولین اتهامی که دستگاه اطلاعاتی رکن ۲ شاه و بعد از آن ساواک به حزب ما زد، همین جاسوس بودن است! کیفر خواستی که آن زمان برای من تنظیم کردند و چهار اتهام اصلی زدند، یکی از آنها اتهام جاسوسی، بر اساس ماده شصت و هفت قانون دادرسی ارتش بود. و در تمام طول تاریخ حیات مبارزات سیاسی حزب، آنها همواره این اتهام را زدند. روزنامه «جمهوری اسلامی» شما هم این اتهام را مرتب گفت! حالا شما بازجوی جمهوری اسلامی هم می گوئید.

گفت: نه، می دانی، حتما می دانی، امکان ندارد، حزب توده اصلا موجودیتش برای همین است!

یک هفته تمام دیگر هم به خاطر مسئولیتی که داشتم، و به زعم ایشان باید مطلع باشم از اینکه چه کسانی عضو K.G.B هستند، زیر فشار بودم. آخر سر گفتم: حالا شما فرض، حتم گرفتید که در حزب رابطه با K.G.B وجود داشته است، خوب، منطق شما به شما نمی گوید که اگر این چیزی پنهانی است، چه لزومی دارد دیگری که در این ارتباط نیست، اطلاع داشته باشد؟! آخر یا من بایستی در این ارتباط باشم که مطلع باشم، یا اگر نیستم، به هر دلیلی نیستم، طبعاً نباید هم خبر داشته باشم که چه کسی هست. شما آیا مسائل امنیتی و آن ضرایب ویژه‌ای که خطرات لو رفتنش را به وجود می آورد، در نظر نمی‌گیرید؟ اگر غیر از آن کسی که ارتباط دارد- و طبعاً باید نهایت پنهانکاری را بکند و حتماً می‌کند- کس دیگری اطلاع داشته باشد، آیا ریسک لو رفتنش چند برابر نمی‌شود؟ چه دلیلی دارد منی که ارتباط ندارم، اطلاع داشته

باشم! که وقتی می افتم زیر دست شما بگویم که عمرو ، زید، فلان و فلان در ارتباط بوده است؟!

سرانجام این منطق را پذیرفتند و پذیرفتند که بله، می دانیم که شما نه در ارتباط بودی ، نه اطلاع داشتی ولی حدس نمی زنی چه کسانی بوده اند؟ شما ببینید واقعا ...! خوب، ما یک دو هفته ای گرفتار این مسئله جاسوسی بودیم، تا بالاخره به اینجا رسیدیم ! صفحات فراوانی پر شده است.

و آن ایام وقتی که وضع پایم خیلی بد می شد، می بردند مرا روی همان تخت می نشاندند، به جای خواباندن ، دستبند قپانی می زدند ! طبعاً همه تان می دانید که دستبند قپانی چی هست؟ یک دست را از بالا می برند پشت سر، یک دست را از پایین می آورند عقب کمر، به قدری آرنج ها رابه هم فشار می دهند تا مچ ها از پشت به همدیگر برسند. بعد یک دستبند می زنند و همان طور ساعت ها نگه می دارند! فقط آدم باید تجربه کرده باشد تا میزان فشارهایی که به نقاط مختلف کتف ها، جناغ سینه، آرنج و مچ ها و مجموعه بدن وارد می آید، درک کند. اصلاً به نظر من فشاری که این چنین به مجموعه مفاصل ، کتف ها و آرنج ها و ... وارد می شود ، غیر قابل وصف است! آدم احساس می کند جناغ سینه اش می خواهد سینه را بشکافد و بیرون بیاید، واقعا احساس می کند دارد می شکند یا کتفش دارد می شکند و از بین می رود!

خوب، وقتی که **گالیندو پل** آمده بود و من درباره شکنجه صحبت می کردم، سخن از دستبند قپانی به میان آمد ، یکدفعه با همان زبان خودش گفت (what is Dastband?) گفتم که «قابل توصیف نیست! فقط خواهش می کنم کاری که می گویم بکن! » یک دستش را بردم بالا و یک دستش را آوردم پایین... یکدفعه گفت «آخ...»

بله، نمی دانم واقعا اطلاق رفتارهای غیر انسانی ، توحش حیوانی ، با چه صفتی می توان از این گونه اقدامات خشن یاد کرد! فقط نظام های غیر مردمی هستند که ...

می دانم، دستگاه های امنیتی و حفاظتی هر حاکمیتی با مخالفینشان مواجه می شوند و در قلمرو خنثی کردن فعالیت های مخالفین خطرناکشان، تمهیداتی برای کشف مسائل پنهانی، اطلاعاتی و ... به کار می برند؛ اما فقط آن غیر مردمی هایش هستند که برای دستیابی به آن هدف ها و نظرات خودشان ، این جور وحشیانه به جان انسان ها می افتند!

واقعا در نظام مردمی جهانی ، مبارزه با مخالفین چگونه خواهد بود؟ و ضرورت کشف فعالیت ها و اطلاعات پنهانی، اینها را به چه راهکارهایی هدایت می کند؟ من تصور می کنم دانش بشری و شناختی که انسان از انسان و از روحیاتش پیدا می کند، باید یاری دهنده این دستگاه ها باشد که از شیوه های شناخت انسان استفاده نکنند. تکنولوژی به او کمک بکند که سند در دسترس داشته باشد. سند را در مقابل طرف بگذارد، اصرار نداشته باشد که حتما او بپذیرد . اگر سند موثق باشد ، مسلم باشد ، فعالیت مخربی را که او می تواند در این زمینه انجام بدهد ، قطع و امکان ادامه فعالیت را از او سلب کند. نه اینکه آنقدر او را بزند که راست و دروغ تحویل بدهد!

شما ببینید واقعا در جریان اعمال شکنجه ها نسبت به زندانیان سیاسی ، بسیاری از اعترافات دروغ است! در واقع برای رهایی از این درد و شکنجه ، قربانی آماده است تا هر آنچه که بازجو می خواهد تحویلش بدهد. و من به ضرس قاطع می گویم که اعترافات که در ایام بازجویی های بازجویان نظام جمهوری اسلامی ، از زندانیان سیاسی گرفته شده ، دروغ است! نه فقط متهمین حزب توده ایران ، همه کسانی که در جریانات سیاسی گوناگون ایران دستگیر و به بازجویی کشیده شدند و زیر این شکنجه های وحشیانه قرار گرفتند، هر آنچه بازجو خواسته است ، پذیرفته اند! ابتدا

مقاومت کرده‌اند ، تا آنجایی که توانش را داشته اند . نه اینکه ما چهره‌های درخشان نداشتیم و مقاومت‌های آنچنانی ندیدیم! فراوان شد . چه در درون حزب ما ، چه در جریان‌ات دیگری که خود من شاهد موارد متعدّدش بودم.

یک دختر را دیدم واقعا چنان شیر زنانه مقاومت می کرد، به رغم اینکه دستبند به او زده بودند، بازجوی بیرحم ، هر بار از جلوش رد می شد ، به گوشش سیلی می زد، و دیدم که او یک بار به چهره بازجویش تف انداخت! خیلی جرئت و جسارت می‌خواهد در «کمیتۀ مشترک» جمهوری اسلامی ، زیر دستبند، یک چنین روحیه ای ! ولی سرانجام به جایی رساندند که خودم به گوش خودم شنیدم که گفت «برادر! هر چه بخواهی می‌گویم ! بیا و دستبند را باز کن. » نه اینکه او قهرمان نیست ، او قهرمان است! نمونه این قهرمانی‌ها را در همین ایام فراوان دیدیم؛ اما توان انسان هم حدی دارد. هیچ سازگاری بین پوست، گوشت و عصب، با آهن و شلاق و کابل نیست!

به نظر من رفقای مبارز و جوان ما که سرشار از شور و حرارت و عشق به پیکار هستند، این را به خاطر داشته باشند که اگر دوستی، رفیقی از اینها گرفتار و ناچار شد چیزهایی را بگوید، به خاطر داشته باشند که او خائن نیست، او شرف خودش را از دست نداده است! اگر رها شد و همچنان بر مواضعش بود و جرئت این را داشت که بگوید «من را مجبور کردند این حرف ها را بزنم!» از او بپذیرند. در صورتی او را «بریده» تلقی نکنند که وقتی بیرون آمد، آنچه را زندانبان از او خواسته ، ادامه بدهد!

اینجاست که می‌شود سره و ناسره را تشخیص داد. آن کسی که در مواضعش می‌ماند، به رغم اینکه زندان رفته، آوردنش ، نمایشش هم داده‌اند، توبه هم کرده ، ولی وقتی رها می شود بگوید «تمام آنها به زور شکنجه بود که از من اعتراف گرفتند» پذیرفتنی است.

داستان، داستان گاليله است، بالاخره زمين مى گردد. اين در طول تاريخ همواره بوده و حالا هم همين طور است.



کبوترها نغمه خود را در گلو مى دزدند
آه انسان را دريابيد!
اى دست هاىي که خانه آزادي را آراستيد
به رغم ساطورهاي خون چکان
به رغم گل هاي سُربين

اين خانه را به خانه آرزو و دوستي بدل کنيد!*

■ حقيقتا جلوه هاي انساني انسان ، لطيف تر از آنى هست که با يک چنين خشونت بيرحمانه و حيواني مواجهش بکنند! من هر وقت به ياد اين شکنجه ها مى افتم، به ياد رفيق عزيزم ، زنده ياد طبري مى افتم. اين برگ گلي که اين چنين در دست ناسپاس اين آقاين پر پر شد!

به هر حال ، اين مرحله را با تمام دشواري هايش پشت سر گذاشتم. ناگهان آمدند شبي من را با عجله از سلول بردند . ساعت از يازده گذشته بود، آستينم را گرفتند که مبادا دستشان به دستم بخورد نجس بشود! من را کشيدند به اتاق شکنجه ، در حالي که همچنان آثار آن دو هفته شکنجه به شدت در پاهيم نمايان بود. بي مقدمه من را خوابانند، فقط يکي دو تا شلاق زدند کف پايم و گفتند: رابطةات را با همسر امام بگو!

اصلا من شوکه شدم! انتظار همه چيز را داشتم جز يک چنين سؤالي! چند لحظه اي، واقعا من اصلا متوجه نشدم . گفتم: چي؟

* شعر از زنده ياد احسان طبري

گفت: پفیوز! رابطہات را با همسر امام بگو.

گفتم: خجالت نمی کشید؟! شما هر گونه اتهامی می خواهید به ما می زنید. هر

چی...؟! اقلا حرمت امامتان را رعایت کنید. این چه سؤالی است؟

گفت: نیت را پاک بکن. از آن رابطہها نمی گویم.

تازه متوجه شدم منظورش رابطہ سیاسی است. گفتم: آخر من چه رابطہای

می توانم با همسر امام داشته باشم، آخر چه سنخیتی داریم؟ چه مناسبتی؟ به چه
علتی؟

که شروع کردند به وحشیانه زدن. گفتم: آخر من نمی دانم شما منظورتان از
حرفی که می زنید و کاری که می کنید چیست؟ شاید منظور شما آن ارتباطی است که
من اختصاصی با جماران داشتم، نه با همسر امام .

گفت: آهان آن چی هست؟

گفتم: مثل آدم بپرسید، چیز پنهانی نیست، خود دستگاه جماران از این ارتباط
خاص اطلاع دارد . زمانی ما درباره توطئه هایی که گروه های «نیما» و «خادم» و دارو
دسته بختیار علیه انقلاب می کردند ، به دستگاه های دولتی اطلاع می دادیم ولی
می دیدیم هر وقت که کمیته به محل آنها می رود ، آنجا تخلیه شده است! ظن غالب
برای ما این بود که مامورین آنها در کمیته هستند . وقتی ما آنها را مطلع می کنیم ،
آنجا را تخلیه می کنند و می روند. که نتیجه اش هم این شد که در یک مورد ، خود دبیر
اول حزب بر عهده گرفت که گروه «خادم» را خود حزب بگیرد؛ که آن هم اسباب
دردسر بزرگی برای ما شد! بعد قرار بر این شد که ما اصولا یک ارتباط مستقیمی با
جماران، با خود امام داشته باشیم و این ارتباط هم توسط آقای انصاری که محافظ
خود امام بود انجام می گرفت.

■ بله، کسی بود که به او روحانی چریک می گفتند! همیشه هفت تیری با خودش داشت و همیشه هم در جماران بود. خیلی مورد اعتماد آقای خمینی بود. او را به ما معرفی کردند که «شما هر وقت کار خصوصی و به اصطلاح فوتی داشتید، به ایشان اطلاع بدهید که ایشان با امام در میان می گذارد و مورد اعتماد صد در صد امام است.» از حزب هم فقط من این ارتباط را داشتم.

گفتم: من یک چنین ارتباطی با آنجا داشتم، می توانید تحقیق کنید، بالاخره آقای انصاری از معتمدینتان است و می توانید از او پرسید.

گفتند: نه، نمی خواهیم. ارتباط با خود همسر امام؟

گفتم: آخر من چه ارتباطی می توانم با همسر امام داشته باشم؟!

خیلی وحشیانه برخورد کردند، خیلی خیلی وحشیانه! حتی آن شب بعد از اینکه شلاق کاری هایشان تمام شد و همان شستشوی پا و بانداژ آن تکرار شد، بعد از آن تازه با مشیت و لگد به جان من افتادند: مرتیکه! پفیوز! تو با همسر امام ...

واقعا من مانده بودم چه جوابی به اینها بدهم. اصلا انگیزه اینها در مطرح کردن چنین پرسشی چیست؟ آیا دارند برای خود خمینی و همسرش و... پرونده سازی می کنند؟ آیا یک جریان ویژه ای در جمهوری اسلامی هست که دارد از ریشه می زند؟ یک وقت هست که مبارزه با خود حزب است، یک وقت هست که پای دیگران را وسط می کشند! مثلا برایم حیرت آور نبود که می گفت «کازم بجنوردی که دوست تو هست، پس سمپات حزب است.» این خیلی حیرت آور نبود، بالاخره اینها جوانانی سیاسی هستند و مذهبی هم هستند، خوب، ممکن است به ما علاقه پیدا کنند! کما اینکه زنده یاد کیوان مهشید که او هم جوانی متعلق به «حزب ملل اسلامی» بود، بعد از

انقلاب به حزب ما پیوست و فعالیت می کرد. بنابراین جا دارد که اینها به قیاس او، فکر کنند کسان دیگری هم هستند ... ولی اینکه آنجا ، آن بالا... خیلی برایم حیرت آور بود که چه چیزی سبب شده است که اینها پی چنین مطلبی هستند و آمده اند سراغ آدمی مثل من ...؟!

خلاصه آن شب علاوه بر آن شکنجه معمولشان ، که شلاق بود ، مشت و لگد و سیلی و پس گردنی هم زدند. چند شبی من گرفتار این مصیبت بودم و واقعا هم سوالشان جوابی نداشت! یعنی باید «آره» بگویم تا تمام شود، تازه بعد از «آره» گفتن، چگونه؟ چه طوری؟ به چه مناسبت؟ به هیچ وجه جوابی نداشتم! حتی من می خواهم بگویم در قبال آن اتهام جاسوسی هم تا حدی آدم توان دارد ، بعد می گوید بله، بله من جاسوس بودم، با یک روسی ارتباط داشتم و...

آن رفیق شهید ما کیومرث زرشناس را زدند ، زدند تا بالاخره گفت «بله من جاسوس بودم.» خوب، تو که آلمان بودی؟ «آره ، با یک آلمانی...» چطوری؟ «هیچی من یک روز توی پارک نشسته بودم، یک آلمانی آمد کنار من نشست و گفت تو عضو حزب توده هستی؟ گفتم آره گفت خوب، تو از این به بعد با من در ارتباط باش . به این ترتیب من جاسوس او شدم !»

واقعا ، ببینید! در موارد این چنینی ، وقتی که طرف به مرحله ای می رسد که نمی تواند بیش از آن شکنجه را تحمل کند ، یک چنین مزخرفی را می گوید. حالا من بیایم بگویم بله من ارتباط داشتم! آخر چگونه قابل توجیه است؟ اینجا که دیگر آلمان نیست که دسترسی به آن نباشد ، جماران است، می روند از ایشان می پرسند.

به هر حال چند شبی گرفتار بودم . در همین جریانات ، وسط کار از من پرسیدند که: شما یک دوستی به نام ثقفی دارید؟
گفتم: بله.

گفتند: شما مراودات خانوادگی هم با ایشان داشتید؟

گفتم: بله او یکی از رفقای قدیم سازمان نظامی بود، افسر مهندس بود، عضو حوزه من بود و من مسئولش بودم و دوستی خیلی نزدیکی هم داشتیم . زمان شاه پنج سالی را زندان کشید و بعد از زندان بیرون رفت.

- خوب آشنایی‌تان با خانواده‌اش چقدر بود؟

گفتم: در حدی که معمولاً اعضای سازمان نظامی با هم آشنایی دارند. مادر و دو خواهر داشت.

پرسید: دو تا خواهر داشت؟

گفتم: بله .

گفت: شوهر کرده بودند؟

گفتم: تا آنجایی که می‌دانم یکیشان بله، یکی دیگر نه .

پرسید: شوهرش کی بود؟

گفتم : من آشنایی خاصی ندارم ولی چهره سرشناسی نبود.

گفت: شوهرش روحانی بود؟

گفتم : نه ، تپیشان اصلاً به روحانیون نمی‌خورد ، مهندسی بود و خانم بی‌حجاب و ...

گفت: آن یکی خواهر دیگرش ؟

گفتم: والله تا موقعی که ما را گرفتند شوهر نکرده بود.

گفت: او همسر امام نشد؟

گفتم: این اطلاعات را شما باید داشته باشید . من از کجا بدانم؟

گفت: نه حتماً شما دارید پنهان می‌کنید؟

گفتم: آخر این چه حرفی است شما می زنید؟! قابل تحقیق است. بروید تحقیق بکنید.

خوب، پرس و جو در مورد خانواده مهندس ثقفی، در محدوده‌ای معطوف به سال‌های قبل از ضربه به سازمان نظامی، یعنی قبل از سال ۳۳ بود که آگاهی‌های من هم مربوط به آن ایام بود. اینکه آن خواهرش که شوهر نکرده بود، به چه کسی شوهر کرده؟ و آیا اصلاً شوهر کرده است یا نه؟ من اصلاً هیچ اطلاعی نداشتم و اینکه بعد از آنکه از زندان شاه آزاد شدم، آیا باز دوباره من مراوداتی با آقای مهندس داشتم؟

گفتم: بله، ما یک بار همدیگر را در یک میهمانی دیدیم، دوست من بود.

- آیا مجدداً به حزب آمد؟

گفتم: نه نیامد، مشغول کسب و کار خودش است و به نظرم شرکت مهندسی دارد و زندگی اش را می کند و تا آنجا که من اطلاع دارم گرد سیاست نمی گردد و به حزب هم هرگز مراجعه نکرده است.

من را بردند اتاق بازجویی و ورقه ای را جلو من گذاشتند که تعهد بکن مهندس ثقفی این ایام بعد از انقلاب را عضو حزب نبوده است.

گفتم: خوب، اگر تعهدی که می کنم دروغ باشد، با من چه می کنید؟ شما هر کاری که می‌توانستید تا حالا کردید، فرض کنیم من تعهد می کنم که مهندس ثقفی به حزب نیامد، حتی هوادار حزب هم نیست. به زندگی خودش مشغول است.

اظهار کرد که: می آوریم با تو روبه‌رویش می کنیم!

گفتم: یعنی او را گرفته اید؟

بعد ما اطلاع پیدا کردیم که تمام کسانی که از سال ۵۷ به بعد با ما آمد و رفتی می‌کردند، یعنی رفقای که در سازمان نظامی بودند، در زندان‌های شاه با ما چند

صبحی زندانی بودند و بعد از آزادی ما محبت کرده‌اند به دیدار ما آمده‌اند، همه‌شان را گرفته‌اند! به ندرت از میان آنها کسانی مجدداً به حزب رو آوردند و فعالیت می‌کردند. بسیاری از آنها اصلاً به حزب برنگشته بودند ولی همه را گرفته و به زندان آورده بودند! منتها در فواصل گوناگون برایشان مسلم می‌شد که نه، اینها عضو حزب نیستند و آزادشان می‌کردند.

در همین مدت پرسش‌هایی هم از بابت اینها از ما می‌کردند: کلیه اطلاعات را در مورد فلان کس به ما بگو!

- بله در فلان زمان با هم همبند بودیم... در سال ۳۴ در زندان قصر با هم بودیم و بعدش دیگر خبری از او ندارم.

این پرسش تمام شد. اما همچنان این سوال برای من مطرح بود که این پرسش یعنی چه؟ چه ارتباطی داشت با اولاً ارتباط من با همسر امام، ثانیاً مطرح شدن خواهر ثقفی!! یعنی اینها فکر می‌کردند خواهر ثقفی همسر امام است؟! اصلاً اینها تپیشان به هم نمی‌خورد! گفتم که ثقفی‌ها متجدد هستند، اصلاً زندگی اینها با زندگی آنها جور در نمی‌آید!

این معما برای من باقی بود تا پاییز ۶۴ که من را از انفرادی درآوردند و بردند توی اتاق در بسته‌ای که تعدادی از رفقای رهبری آنجا بودند. آنجا روزنامه می‌آوردند. بعد از یکی دو روز، روزنامه که آمد دیدیم یک آگهی مجلس ترحیم و تسلیت هست که سرتاسر روزنامه را پر کرده است و همه امضاها مربوط به آیت‌الله‌هاست! از بیت امام گرفته، تا آقای منتظری و همه نامداران روحانی. بعد معلوم شد که آیت‌الله ثقفی در گذشته است و اصولاً یک خانواده بزرگ ثقفی وجود دارد که همسر امام هم فامیلش ثقفی است!

شما ببینید واقعا این دستگاه بازجویی چقدر ناشیانه و چقدر احمقانه عمل می‌کند؟! با یک تلفن، با یک سوال، مسئله می‌توانست حل بشود و اینها اصل را در اعمال فشار، اصل را بر کتک زدن و اعتراف گرفتن به زور قرار داده‌اند! بعد از یک هفته، دوزاریشان افتاد و ما را رها کردند.

خوب، به تصور من، محققا فقط من نبودم که در معرض یک چنین سوال و جواب و شکنجه و عوارض و پیامدهایش قرار گرفته بودم، دیگر رفقای ما هم گرفتار چنین مصیبتی شده بودند. منتها یک تفاوت جزئی که داشت، به علت روابطی بود که من به حکم مسئولیتم در این دو سه شعبه حزب داشتم و برای اینها ارتباطات حزب با جاهای مختلف، خیلی خیلی حساس بود و گمان می‌کردند اینها همه شبکه‌های اطلاعاتی حزب هستند! در حالی که اصلا هیچ شبکه‌ای نبود. اتفاقا کسانی که در روابط عمومی کار می‌کردند، بیشتر کار اداری می‌کردند؛ والا دیدارها، صحبت‌ها و بحث‌ها را فقط خودم انجام می‌دادم. دلیلش هم این بود که آشنایی‌های شخصی من، درها را به روی این شعبه و گفت و گوهایی که احیانا بایستی انجام می‌گرفت، باز می‌کرد.

بعد از گذر از این مرحله، مطرح کردن پرسش‌هایی درباره مجموعه ارتباطاتی که با اشخاص مختلف، چه در ارکان جمهوری اسلامی، چه در ارتباط با سازمان‌های سیاسی موجود داشتیم، آغاز شد. خوب، هیچ چیز امنیتی و پنهانی در اینها نبود و من به تفصیل در این زمینه گفتم و بعد هم نوشتم. منتها اینجا و آنجا اینها اصرار داشتند که به شکلی از اشکال، برخی از این افراد را وابسته به حزب قلمداد بکنند. از جمله این افراد دکتر مَکری بود.

دکتر مَکری پیش از این گرفتاری‌ها، سفیر ایران در اتحاد شوروی بود و این طور که خودش ادعا داشت، در واقع از طرف خود آقای خمینی برای این پست

انتخاب شده بود و نه از طرف وزارت امور خارجه! به ویژه در سال های آخر که تغییراتی در وزارت امور خارجه هم به وجود آمده بود، معتقد بود که این صاحب منصب های بالای وزارت امور خارجه، از اینکه او همچنان سفیر ایران در اتحاد شوروی است خیلی دل خوشی ندارند و فقط به دلیل حمایتی که شخص آقای خمینی از او می کند، همچنان در آنجا هست.

در مرحله ای، رفیق ما کیانوری از من خواست که دیداری با دکتر مُکری داشته باشیم. دکتر مُکری هر چند وقت یک بار از مسکو، محل ماموریتش، به ایران می آمد - یعنی کاری که همه سفر انجام می دهند - و گزارشاتی در اینجا به دولت ارائه می داد. ظاهراً قبلاً بین آقای کیانوری و دکتر مُکری قرار گذاشته شده بود و به اتفاق به وزارت امور خارجه رفتیم. منتها آقای کیانوری در ماشین ماندند و من به وزارت امور خارجه و یکی از اتاق هایی که به من گفته بودند، اتاق شماره فلان، رفتم. مُکری آنجا بود. اولین بار بود که دکتر مُکری را می دیدم. سلامی و خودم را معرفی کردم که گرم پذیرا شد. گفتم که آقای کیانوری در انتظار ماست. آمد و او هم سوار همان اتومبیلی شد که ما را آورده بود. رفتیم منزل ایشان. البته خودش منزلی نداشت و ظاهراً منزل یکی از منسوبین ایشان بود. (خود دکتر مُکری هر وقت به ایران می آمد به هتل - هتلی کنار پل حافظ - می رفت و خودش زنگ می زد و آمدنش را به من اطلاع می داد و در همان هتل من به دیدارش می رفتم).

نشستیم و صحبت هایی با همدیگر کردیم. او یک مقدار از شرایط کاری خودش صحبت کرد، نگران روابط ایران و اتحاد شوروی بود! باورش این بود که به سود جمهوری اسلامی است که این روابط گسترش پیدا بکند، شوروی ها هم این علایق را دارند ولی در وزارت امور خارجه کارشکنی هایی وجود دارد. و امیدوار بود که در

مذاکرات خصوصی که با آقای خمینی در جماران خواهد داشت، راهگشای سیاست خودش باشد.

بیان کنم که من پس از صحبت‌های دکتر مَکری، نه فقط در این جلسه که آغاز آشنایی‌مان بود، در سایر مواردی هم که دیدارهایی دست می‌داد و صحبت‌هایی می‌کردیم، دکتر مَکری را یک فرد ملی شناختم، به دور از قشری‌گری که مسئولین آن روز جمهوری اسلامی در عرصه‌های گوناگون از خودشان نشان می‌دادند، به شدت علاقه‌مند به مصالح و منافع ایران. و خوب، اگر به پیشینه سیاسی - اجتماعی خود دکتر مَکری هم مراجعه کنیم، همیشه یک فرد ملی بوده است.

البته علایق ویژه‌ای به فرهنگ کرد داشت، این طور که شنیدم در دوران زندگی‌اش در خارج از کشور، روی لغات کردی خیلی کار کرده بود. حتی فرهنگی را در این زمینه تدوین کرده بود. نسبت به حقوق خلق کرد، واقعا معتقد بود که خیلی نادیده گرفته شده است. ولی در آن چارچوبی که ما اعتقاد داشتیم و باور داشتیم که در تامین حقوق خلق‌هایی که در ایران زندگی می‌کنند و مجموعه ایران را تشکیل می‌دهند، ستم عمومی روا داشته شده، او به این وسعت فکر نمی‌کرد. تعصب خاصی نسبت به کردیت داشت و فکر می‌کرد باید به آنها بیشتر توجه بشود، فکر نمی‌کرد که آذری‌ها هم همین طورند؛ ترکمن‌ها، عرب‌ها، بلوچ‌ها و سیستانی‌ها هم همین طورند؛ و در واقع اگر یک نظام مردمی باشد، نباید در زمینه‌های گوناگون به آنها تحمیلات اعمال شود و نباید تبعیضات گسترده‌ای نسبت به هیچ یک از آنها روا داشته شود!

اما آنچه که بیشتر مطمح نظرش بود، در همان دیدار اولیه، در حرف‌هایش منعکس شد و آن عبارت از این بود که می‌گفت «من غیر از کوشش‌هایی که برای گسترده‌سازی روابط ایران و شوروی می‌کنم، پروژه‌ای را تعقیب می‌کنم و آن اینکه به کشتی‌های ایران اجازه داده شود که ما بتوانیم از راه آبی ولگا-دن، حمل بار و

مسافر بکنیم، نه اینکه اگر بنا باشد مسافر ایرانی، یا جنسی بخواد از ایران برود، ما فقط آن را تا دریای خزر ببریم و کشتی های ما نتوانند از راه آبی ولگا - دن عبور کنند و فقط کشتی های خودشان این اجازه را داشته باشند.» که در آنجا آقای کیانوری برای او توضیح داد که این یک راه آبی اختصاصی است و در سرزمین بومی اتحاد شوروی است و یک معبر کشتیرانی بین المللی نیست! تصور نمی کنم شوروی ها یک چنین امکانی را بدهند.

آقای مگری فکر می کرد ما دارای آنچنان روابطی با مسئولین و مقامات دولتی اتحاد شوروی هستیم که می توانیم از آنها بخواهیم که چنین کاری را انجام دهند! خوب، ما توضیح دادیم که آقا، نوع روابط حزب توده ایران با اتحاد شوروی، روابط دو حزب است. آن هم یک حزب کوچک، با یک حزب بسیار بزرگ، بزرگترین حزب کمونیست جهان، حزبی که در حکومت است و یک چنین مناسباتی با چنان درخواستی اصلا تناسب ندارد!

ولی او اصرار داشت که حالا شما با یک نظر موافق در میان بگذارید، اگر هم فکر می کنید که عملی نمی شود، ولی این به عنوان یکی از خواسته های جمهوری اسلامی، از زبان شما گفته شود. گفت: من از طریق دیپلماتیک با مسئولین وزارت خارجه اتحاد شوروی در میان خواهم گذاشت؛ ولی آنها ببینند که از طریق حزبی که مورد اعتماد خودشان هم هست، روی این مسئله صحبت خواهد شد.

بنابراین شد که ما این مسئله را در رهبری حزب مطرح کنیم و در صورتی که هیئت سیاسی ما تصویب کند، این کار عملی خواهد شد. که البته وقتی در هیئت سیاسی مطرح کردیم، رفقا به این مسئله خندیدند و گفتند اصلا ما نمی توانیم برای اتحاد شوروی چنین چیزی را تعیین کنیم و مناسبات این چنینی بین ما نیست! می شود در مذاکرات خصوصی که بین مثلا دبیر اول ما و احیانا پاناماریوف و...

پیش می‌آید بگوییم که جمهوری اسلامی آرزوی چنین چیزی را دارد . خوب، اتحاد شوروی روی مصالح و سیاست‌های خودش می‌بیند که می‌تواند روی این مسئله فکری بکند یا نه . آن هم شاید اصلا صلاح نباشد که حزب چنین پیشنهادی بکند! در مجموع هیئت سیاسی موافق نبود که ما به عنوان یک پیشنهاد با رفقای شوروی چنین چیزی را در میان بگذاریم .

این آشنایی با دکتر مُکری سبب شد که هر وقت که او از اتحاد شوروی به ایران می‌آمد ، مراودات تقریبا مستمری با او داشته باشیم و صحبت‌هایی با یکدیگر بکنیم. صحبت‌ها آنچنان حساس نبود ، چیز خیلی زیادی نبود، یک مقدار مُکری از بسته بودن نظام سیاسی اتحاد شوروی و از بوروکراسی که در مجموعه دیپلماتیک آنها حاکم بود ، و اینکه برای یک پیشنهاد ، ماه‌ها طول می‌کشید تا پاسخی داده شود ، گله‌مند بود ! و از ما می‌خواست که این چرخه را سرعت ببخشیم.

تا اینکه یک بار من به مُکری گفتم: شما یک تصور ویژه‌ای از روابط ما با اتحاد شوروی دارید، در صورتی که اصلا این چنین نیست! مثل اینکه در جمهوری اسلامی، وزارت امور خارجه هم این طور فکر می‌کند ، واقعا آنها فکر می‌کنند ما درست مثل یک شعبه شوروی‌ها هستیم! اصلا این طور نیست . ما یک روابط حزبی – ایدئولوژیک با هم داریم ، نه از این قبیل کارهای اداری. شما کارهای اداری‌تان را از طریق همان کور دیپلماتیک خودتان بایستی انجام بدهید؛ منتها بد نیست با یک نگرش مثبت بروید. احيانا با ما در میان بگذارید که چه چیزهایی را در چه قلمروهایی می‌شود از شوروی‌ها خواست، که خودتان در میان بگذارید؛ نه اینکه ما بخواهیم در میان بگذاریم.

به هر حال ، ظاهرا این مراودات از نظر جمهوری اسلامی پنهان نبود. طبیعی هم بود، برای اینکه من مخفیانه به هتل (هتل پارک فکر می‌کنم) نمی‌رفتم . ایشان یک اتاق

آنجا داشت . چون در ایران دکتر مُکری زن و بچه نداشت ، بلکه یک زن فرانسوی داشت که بعدها اطلاع پیدا کردم که سال‌ها قبل از انقلاب ، همسرش مبتلا به یک بیماری می‌شود که ظاهراً در فرانسه مداوا نشده بود و به فکر می‌افتد که او را به بیمارستان‌های اتحاد شوروی ببرد و برای آن کار ، از حزب کمک می‌طلبد و حزب هم موافقت می‌کند و همسرش را به آنجا می‌برد. اینکه مداوا شد یا نه و زنده ماند یا نه ، من دیگر پیگیری نکردم . همین سابقه ، یک آشنایی بین دکتر مُکری و رهبری حزب به وجود آورده بود که بعد از انقلاب که او به عنوان سفیر ایران در اتحاد شوروی تعیین شد، برای رهبری حزب این موقعیت مناسبی بود که از یک چنین آشنایی قبلی استفاده بکند و بتواند ببیند که مناسبات چگونه است ؟ چه کمکی می‌شود کرد؟ چه اقداماتی در این زمینه می‌شود انجام داد؟

خوب، واقعا هم ما اطلاع پیدا کردیم که در وزارت خارجه، اصلاً یک جریان ضدشوروی بسیار قوی وجود دارد که با علم به اینکه دکتر مُکری نظرات مثبتی نسبت به اتحاد شوروی دارد و از طرف آقای خمینی هم انتخاب شده است، در تلاش هستند که مُکری را از این سمت برکنار کنند و مُکری هم متوجه بود! کسی به نام لواسانی (اگر درست به خاطر داشته باشم) مدیر کل وزارت خارجه بود که مُکری می‌گفت از آن حزب الهی‌های دو آتشه است و سخت ضد شوروی و سخت ضد دکتر مُکری است و می‌کوشد که او را از این سمت برکنار کند! ولی حمایت جماران مانع از این مسئله شده بود.

در جریان این بازجویی‌هایی که انجام گرفت، مسئله دکتر مُکری مطرح شد . به محض اینکه این سوال مطرح شد که: همه اطلاعاتتان را درباره دکتر محمد مُکری بیان کنید.

گفتم: من اطلاعات زیادی ندارم ، تا آنجایی که من اطلاع دارم ایشان سفیر ایران در اتحاد شوروی بوده است و ما آشنایی‌هایی با ایشان داشتیم و او خواستار این بود که حزب به اعضایش توصیه بکند که وقتی کاندیدای ریاست جمهوری شد ، از او حمایت بکنند. و ما هم به ایشان گفتیم که ما انتخاب خودمان را کرده‌ایم و به دکتر حبیبی رای خواهیم داد. و اینکه اساساً تعداد رای دهندگان ما آنچنان زیاد نیست که کفه‌ای را به نفع شما سنگین بکند .

- درباره ارتباطات دیگران با دکتر مَکری بگویید!؟

گفتم: ایشان هر چند صبحی که از مسکو بر می گشت من به دیدارشان می رفتم تا اطلاعاتی کسب کنم که حدود روابط سیاسی ایران و اتحاد شوروی در چه فضایی هست. با توجه به جریان‌ات ضد شوروی که همیشه در حاکمیت‌های ایران وجود داشته است و بالطبع در جمهوری اسلامی هم وجود دارد، همین شعار «نه شرقی - نه غربی» که عنوان شد ، در واقع ما شاهد این بودیم که تبدیل شد به «نه شرقی ، نه شرقی» چون روابط با غرب همچنان گسترده و فراوان بود ولی با اتحاد شوروی همچنان محدود بود . ما گسترش روابط با اتحاد شوروی را به سود ایران می‌دانستیم، که اگر سیاست خارجی ایران منجر به یک رشته تحریم‌هایی از سوی امپریالیسم جهانی بشود، روابط گسترده با اردوگاه سوسیالیستی بتواند نگهدارنده این نظام باشد . ما علایقی داشتیم و هرگز هم علایقمان را نسبت به اردوگاه سوسیالیستی پنهان نکردیم. و بالطبع علاقه‌مند بودیم جمهوری اسلامی مناسبات گسترده با آنها داشته باشد .

حتی اشاره کردم : در دوره حکومت ملی دکتر مصدق، از طرف امپریالیسم محدودیت‌ها فراوان بود، و اصرار دکتر مصدق در حفظ سیاست «توازن منفی» همین محدودیت‌ها را هم برای اردوگاه سوسیالیسم حفظ کرده بود که مبادا به حساب

امتیاز دادن به اردوگاه شرق باشد! و به همین دلیل هم وضع اقتصاد مملکت آنچنان دشوار بود! حتی لهستانی ها پیشنهاد خرید نفت از ایران کردند ولی حاضر نشد به آنها نفت بفروشد!

خوب، نظام برخاسته از انقلاب، مدعی مبارزه با امپریالیسم، طبیعی بود که روابط گسترده ای با این طرف داشته باشد و ما علاقه مند بودیم اگر این روابط گسترده می شد، آن وقت به تعمیق دستاوردهای انقلاب کمک می کرد، این باور ما بود. به همین علت هم در دیدارهایمان با آقای مُکری، در پیشبرد این سیاست، مشوقش بودیم. او هم همچنان در چارچوب تامین مصالح و منابع ایران تلاش می کرد و گله مندی هایی از طرف شوروی داشت که خیلی با دست باز پیشنهادات ایشان را پذیرا نیستند.

بازجو گفت: مُکری عضو حزب بود؟

گفتم: تا آنجایی که من می دانم، او را به عنوان سفیر ایران در شوروی می شناختم و محدوده مذاکرات ما هم در همین قالبی بود که گفتم.

گفت: حداقل هوادار حزب بوده است دیگر؟

گفتم: نه، وگرنه با آقای بهشتی هم صحبت کردم، پس او هم حداقل هوادار حزب بود؟! هیچ چنین چیزی نیست. ایشان ضد شوروی، ضد حزب توده ایران است، ولی مثل دو انسان با هم نشستیم صحبت کردیم، من از مواضع دفاع کردم و او هم از مواضعش دفاع کرده است، کتک کاری با همدیگر نکرده ایم. با آقای مُکری هم همین طور. منتها آقای مُکری آقای بهشتی نبود و یک فرد ملی بود. با او هم در همان چارچوب صحبت کردیم.

گفت: می آورم با شما مواجه می کنم!

گفتم: یعنی شما آقای مُکری را گرفتید؟

گفت: یعنی می خواهی ما جاسوس شوروی را بگیریم؟

گفتم: یعنی مُکری جاسوس شوروی بوده است؟

گفت: خود را به آن راه نزن! اگر جاسوس شوروی نبود، پس چه روابطی با تو

پیدا می کرد؟

گفتم: پس آنهای دیگر هم که من به دیدارشان رفته‌ام جاسوس یک جایی بوده اند!

یکی جاسوس آمریکا بوده، یکی جاسوس انگلیس بوده، یکی جاسوس شوروی

بوده ...

گفت: حزب برای اینکه توجیهی برای ارتباطات دیگر خودش پیدا بکند، ارتباطاتش

را این طور به جاهای دیگر گسترش می داد! مثلا دیدار شما با آقای منتظری از نظر

ما پنهان نبوده است ولی آیا شما می‌خواستید فقه از آقای منتظری یاد بگیرید؟

گفتم: نه، هیچ وقت هم ما چنین ادعایی نکردیم! آقای منتظری که فرد دوم

جمهوری اسلامی بوده، مشکلاتمان را با ایشان در میان می‌گذاشتیم که اگر می‌تواند

ما را از شر اینها، که به نام حزب اللهی مزاحم ما می‌شوند، خلاص کند. یا با آقای

هاشمی که در مجلس بود، می‌رفتیم صحبت می‌کردیم، ارائه طریق می‌دادیم که در

مجلس در زمینه مثلا لایحه ارضی روی بند(ج) و بند(د) صحبت کنید؛ چرا اصلاحاتی

که می‌خواهید انجام بدهید، اینجاها متوقف شده است؟ نظر ما این چیزها بود: ارائه

نظراتمان، توضیح نظراتمان برای این مسائل. آقای مُکری هم سفیر جمهوری

اسلامی در اتحاد شوروی بود و طبعا ما علاقه‌مند بودیم برای گسترش روابط با

اتحاد شوروی ارائه طریقی بکنیم. او نه جاسوس بود، نه هوادار حزب بود، هیچ کدام

از اینها نبود.

بدین شکل معلوم شد که آقای مُکری را گرفته‌اند و بعد هم که در بند آسایشگاه

یک دفعه او را دیدم، زیر چشم بند، توی پله‌ها ایستاده بود که می‌خواستند ببرندش

بازجویی یا ملاقات . نمی دانم چه مدتی در زندان بود ولی ظاهراً دو سه سالی در زندان بود.

مسئله ارتباطات چون گسترده بود، واقعا مدت زیادی طول کشید . درباره شعب مختلف، شعب سه‌گانه‌ای که من مسئولیتش را داشتم، آنها حساسیت ویژه‌ای نسبت به شعبه بازرسی و رسیدگی نشان می‌دادند و این ، به این جهت بود که ترکیب اعضای این شعبه ، عمدتاً آن کسانی بودند که از مهاجرت آمده بودند، رفقای که همه شان عضو کمیته مرکزی بودند. بجز صابر محمدزاده ،بقیه که عبارت بودند از رفقا حاتمی، رصدی، فروغیان و حسن قائم‌پناه، همه‌شان رفقای بودند که از مهاجرت آمده بودند . نسبت به این رفقا که از مهاجرت آمده بودند، اینها به شدت آن حساسیت ارتباط با KGB و جاسوس بودن را داشتند! به ویژه نسبت به فروغیان .

آن زمانی که من را تحت شکنجه شدید قرار داده بودند، یک پرسش این بود که: تو مسئول شعبه‌ای بودی که فروغیان آنجا بود.

گفتم: خوب، فروغیان باشد! مگر فروغیان چه هست؟

گفت: فروغیان مامور مخصوص KGB !

گفتم: به چه دلیلی؟ چون او در شوروی زندگی می کرده ، یکی از مسئولین حزبی

در شوروی بوده پس عضو KGB است؟

گفت: یعنی این را هم می‌خواهی پنهان کنی ؟ این را هم می‌خواهی منکر بشوی؟

گفتم: بله ، من چنین شناختی از فروغیان ندارم .

اینها به شدت نسبت به این رفقا حساس بودند و بعدها هم که با بقیه رفقا مواجه شدم - فروغیان که نبود، رفته بود - به شدت زیر فشار اتهام جاسوسی بودند و خیلی‌هاشان هم پذیرفته بودند که «بله ، زمانی که در شوروی بودیم ، KGB با ما ارتباط برقرار کرد ...!» واقعا در آنجا اینها به چه درد KGB می‌خوردند!! یک ایرانی

در مسکو مثل یک ریگی است که شما در اقیانوس انداخته باشید! نه با کسی ارتباط دارد، نه کاری می‌تواند بکند.

به هر جهت، حتی بعد از اینکه آمدند ایران، در مجموعه سازمان حزبی مسئولیتی نداشتند، اینها عمدتاً در کمیسیون‌ها بودند. هیچ مسئولیتی در شبکه تشکیلات حزب نداشتند. مثل همین شعبه بازرسی و رسیدگی، شعبه کارگری و...

برای آقایان توضیح دادم که: آقا دلایل به وجود آمدن این شعبه، چیزهایی بود که قبلاً هم برای شما گفته‌ام، به یک رشته مشکلاتی که بین رفقای حزبی به وجود می‌آمد، بایستی رسیدگی می‌شد که مسئولینشان نمی‌توانستند به این مشکلات رسیدگی کنند. انتقاداتی داشتند که بایستی به انتقاداتشان پاسخ داده و رسیدگی می‌شد. بحث اینکه مواضع حزب که در رهنمودهای رهبری توسط مسئولین تشکیلاتی به شبکه حزب برده می‌شود، آیا درست برده می‌شود؟ یا اشتباه برده می‌شود؟ و تقسیم کاری شده بود. پاره‌ای از اعضای این شعبه، صابر محمدزاده و حسن قائم‌پناه مسئولیت داشتند که این امر رسیدگی را در شهرستان‌ها انجام بدهند (غیر از استان خراسان و بخش شرقی که آن قسمت را به فروغیان احاله داده بودیم) و مشابه همین شعبه بازرسی و رسیدگی، یک کمیسیون بازرسی و رسیدگی در کمیته ایالتی تهران به وجود آمده بود که مسئولش رصدی بود و رفیق ما حاتمی هم در واقع تنظیم‌کننده مجموعه گزارشاتی بود که اینها از نقاط مختلف می‌آوردند. کار این شعبه همین بود.

که اشاره کرد: و همه شان هم در ارتباط با KGB بودند و گزارشاتشان هم در اینجا منعکس می‌شد که آن وقت شما اطلاع پیدا می‌کردید و رابط با هیئت دبیران...
گفتم: باز که شما عطف کردید به همان سؤالاتی که ابتدا می‌کردید.

گفت: بله، بله، شما در جریان نبودید، آنها پنهانی خودشان با آقای کیانوری این کارها را می‌کردند!

این گونه ارتباطات، خیلی برایشان اهمیت داشت و طبعاً خیلی هم روی این مسائل حساسیت نشان می‌دادند!

مسئله بعدی، مسافرت های من بود. پرسشی شد که: شما در مجموعه مسافرت‌هایی که به خارج از کشور داشتید، یک سفر به افغانستان داشتی! گفتم: نه، من یک سفر به شوروی داشتم و یک سفر هم به سوریه و لبنان، به دعوت نایف حواتمه، درباره مسائل فلسطین.

من را به سلول فرستاد و گفت: برو یک مقدار روی این مسئله فکر کن! پاهایت هنوز زخم و زیلی است، ما را به آنجا نرسان که دوباره متوسل بشویم به ...! من رفتم و در سلول پیش خودم فکر کردم که اینها از کجا سفر من به افغانستان را می‌دانند؟ چون من بودم، فروغیان بود و قرار بود که کیومرث زرشناس هم باشد، در فرودگاه گذرنامه او نیامد، چون گفتند مشابهت اسمی و... و در نتیجه من و فروغیان با هم رفتیم. فروغیان هم که دستگیر نشده و رفته، پس چی عنوان شده است؟ پیش خودم فکر کردم که اگر احیاناً اینها یک خبر موثق داشته باشند و من ناچار باشم درباره سفر افغانستان صحبت بکنم، چه سناریویی می‌توان برای این مسئله تعیین کرد؟ بلافاصله به ذهنم رسید که مسئله تشکیل آن گردهمایی هواداران صلح در کابل را مطرح بکنم که آقای محمود اعتمادزاده، ملقب به (به‌آذین) که مسئول «جمعیت هواداران صلح ایران» بود، مسافرتی به آنجا کرد و بعد هم آمد و شرحی از آن را در مطبوعات منعکس کرد. بنابراین چیز پنهانی نبود. من در چارچوب همین واقعه اشاره بکنم که بله، از طرف حزب هم یک هیئت فرستاده شد. و

طبعاً می توانم تنظیم بکنم که آنجا چه دیدارهایی با هیئت های صلح آن گردهمایی داشتم و...

خوب، آن شب را تقریباً با همین افکار سپری کردم . فردای آن روز مسئله سفر به افغانستان مجدداً مطرح شد. طبعاً من نمی توانستم پذیرای این مطلب باشم . نواری را گذاشتند که از کسی سوال شد: خوب، آقای عمویی از افغانستان چگونه مراجعت کرد؟

صدای آشنایی گفت: از همان طریقی که از شوروی رفته بود، از همان طریق هم مراجعت کرد.

خوب، صدای بهزادی هم کاملاً مشخص و آشنا بود. اینکه چرا رفیق بهزادی این را گفته بود، قاعدتاً بایستی زیر فشاری شدید بوده باشد که ناچار شده است چنین صحبتی بکند! این موضوع برای من خیلی هم مسئله آزاردهنده ای نبود، آنقدر که آن مسئله مربوط به دو حزب الهی برای من اهمیت داشت و واقعاً خیلی فشار روی آن دیدم! چون نمی خواستم برای کسانی که واقعاً با نیت خدمت به انقلاب ، ولی از کانال حزب توده ایران می خواستند عمل کنند، بیخود درد سر ایجاد کنم و بالنتیجه مقاومت کردم و کتک زیادی خوردم ، این مسئله افغانستان اینقدر اهمیت نداشت. نهایت آن هم، همان سناریویی را که در ذهنم آماده کرده بودم بیان می کردم.

خوب، پذیرفتم و گفتم: بله ، در همان چارچوب که برای مسئله صلح گردهمایی بود و با توجه به نا آرامی های جدی که در افغانستان بود و می توانست تأثیرات نا مطلوبی در کشور ما هم به بار بیاورد ، ما فکر کردیم شرکتمان در آنجا می تواند در چگونگی سیاستگذاری های دولت افغانستان ، در زمینه ناآرامی هایی که در آنجا هست، تأثیرات ارزنده ای داشته باشد. ضمن اینکه می توانستیم از هیئت های طرفدار

صلحی که در آن گردهمایی شرکت کرده بودند، برای تحقق صلح در افغانستان کمک بگیریم.

من در چارچوب همین سناریویی که تنظیم کرده بودم، سفرم به افغانستان را بیان کردم. مسافرت به افغانستان می‌توانست از طریق همان مرز ایران انجام بگیرد، ولی با حساسیتی که جمهوری اسلامی نسبت به وضع افغانستان داشت، طبیعتاً حزب نمی‌توانست این کار را بکند و لذا من به اتفاق فروغیان به اتریش پرواز کردیم، از اتریش به آلمان، از آلمان به آلمان دموکراتیک رفتیم و از آنجا به اتحاد شوروی و از مسکو به ازبکستان و از آنجا به کابل رفتیم.

در فرودگاه کابل ما آقای اعتماد زاده و ابوالحسن خطیب را که همراهی‌اش می‌کرد دیدیم. آنها برای سوار شدن عجله داشتند و صحبت زیادی بین ما رد و بدل نشد؛ ولی به هر حال آنها ما را دیدند. بیان این مطالب از این نظر برایم اهمیت دارد - و آن موقع هم اهمیت داشت - که روشن شود چه کسانی از رفتن من به افغانستان اطلاع پیدا کرده‌اند و اولین پرسشی که در این مورد شد و ذهن من به این مطلب معطوف شد که «چه کسانی می‌دانستند؟» یک مقدار هم ذهنم رفت به آن دیدار فرودگاهی. اما با نواری که گذاشته شد، متوجه شدم که از طریق رفیقمان بهزادی این مسئله علنی شده است.

به هر حال در افغانستان ما برنامه ویژه‌ای داشتیم. ولی آنچه که مربوط به بازجویی‌ها بود، من در چارچوب همین دیدارهایی که در جریان گردهمایی صلح و سخنرانی‌هایی که در آنجا بود، بیان کردم.

ناگفته نگذارم که اینها اقلاً سه یا چهار بار دیگر این بازجویی درباره سفر افغانستان را مطرح کردند و هر بار هم به صورت کتبی از من می‌خواستند این را بنویسم. من شب‌ها بیدار می‌ماندم و آنچه را که در مرحله اول گفته بودم، پهلوی

خودم تکرار می‌کردم . باور کنید «واو» آن نمی‌افتاد! برای اینکه اصل قضیه را پنهان نگه دارم ، آنچه پرداخته بودم آنچنان در ذهنم تکرار می‌کردم که هیچ تفاوتی با صحبت‌های قبلی نداشت!

□ در این دوران شکنجه تان می‌کردند؟

■ مرحله اولش شکنجه بود، وقتی که پذیرای رفتن به افغانستان شدم، نه، دیگر شکنجه نبود. چیزی که بود، این که آنها باور نمی‌کردند! برای من حیرت آور بود که چرا تکرار می‌کنند! این سناریویی که من دارم می‌گویم، خیلی طبیعی است، خیلی خیلی طبیعی است! و فروغیان هم اینجا نیست که نقیض این را بیان بکند. حتی اگر کسی از سفر من به افغانستان مطلع می‌بود، نمی‌دانست چه اتفاقاتی آنجا افتاده است! چون در مراجعت از افغانستان گزارش آنچه که در آنجا رخ داد، نه در هیئت دبیران مطرح شد و نه در هیئت سیاسی. به علت اینکه آقای کیانوری به من گفت که فروغیان گزارش دقیق آن را داده است و نیازی نیست که مطرح شود.

□ خوب، پس احتمال دارد رفیق کیا این اطلاعات را داده باشد؟!

■ همچنان در ذهن من بود که چه گیری در توضیحاتی که من راجع به سفر افغانستان می‌دهم وجود دارد؟ مدت ها این طول کشید . فواصلش هم بلافاصله نبود. بعد از مدتی می‌آمدند دوباره افغانستان را مطرح می‌کردند . یعنی دقیقاً می‌خواستند ببینند در تکرار این مطلب آیا خطایی ، چیز تازه‌ای در آن هست یا نه؟ و من همچنان در ذهنم این را داشتم . چون می‌دانستم این چیزی نیست که آنها به راحتی از آن بگذرند و خیلی هم حساسیت دارند.

تا زمانی که سرانجام به من گفتند: حاضری مواجه بشوی؟

گفتم: بله، ولی با چه کسی؟

گفتند: بعداً متوجه خواهی شد .

گفتم: بله، با هر کسی حاضر هستم، چون من عین واقع را بیان کرده‌ام و هر

چیزی که خلاف آن گفته شود ، من تکذیب می کنم.

بر پایه این امر ، من را با رفیق کیانوری مواجه کردند . هر دو چشم‌بند داشتیم .

او روی یک صندلی و من روی صندلی دیگر، مقابل او. و تعدادی بازجو در اطراف ما

بودند .

جریان این بازجویی را ، با توجه به اینکه یکی از مراحل حساس پرونده من بود،

امیدوارم در جلسه آینده برای شما توضیح بدهم.

بازجویی‌ها و ... اتهام کودتا

□ جلسه دیگری را برای «تاریخ شفاهی چپ» در خدمت شما هستیم.

در دو جلسه قبل، شما برخی حوادثی که پس از دستگیری اتفاق افتاد و ماجرایی سفر به افغانستان را ذکر کردید و نحوه لو رفتن این قضیه را خواستید بگویید که به اینجا

رسیدیم ...

۹۱/۱/۱۳۷۸

■ بله، چون همزمان یا کمی پیش از حرکت من برای سفر به افغانستان، اجلاس هواداران صلح در کابل برگزار می شد و از ایران هم آقای اعتماد زاده همراه یکی از رفقایمان به عنوان نمایندگان «جمعیت هواداران صلح ایران» علنا و رسماً و اعلام شده، حرکت کردند و به کابل رفتند. من همین موضوع را دلیل رفتن خودم به کابل بیان کردم.

جلسات متعددی هم که این بازجویی تکرار شد، من درباره چگونگی نشست هواداران صلح در کابل، سخنرانی‌هایی که تمامش ساخته و پرداخته خودم بود بیان کردم و خیلی هم سعی می کردم که در این جلسات، هیچ تفاوتی در گفته هایم ایجاد نشده باشد و برایم خیلی حیرت آور بود که اینها چه اصراری در تکرار این بازجویی دارند؟! احساس کردم یک جایی کار می‌لنگد. اینها چه حدسی می زنند؟ چیزی جایی خلاف گفته من گفته شده است؟

به هر حال در پایان، آخرین باری که مجدداً درباره همین مسئله از من بازجویی به عمل آوردند و من هم همان پاسخ های قبلی ام را ارائه دادم، به من گفتند که حضری مواجه بکنیم؟

گفتم: بله با هر کسی باشد من حاضرم مواجه شوم! چون عین حقیقت را گفتم و حالا نمی دانم چه کسی می خواهد با من مواجه شود؟ فروغیان را بیاورید که من با او صحبت کنم.

طرف خندید و گفت : منظورتان آن جاسوس فراری است؟!

که خیال من دیگر کاملاً راحت شد که به هر حال فروغیان رفته است؛ بنابراین جزئیات دیدارهایی را که من آنجا داشتم، نمی توانند از بازجویی کسی برای من بیاورند . به هر حال من را به یکی از اتاق های بازجویی بردند. میزی بود، میز مقابلی هم بود که یک نفر دیگر هم آنجا نشسته بود و من هم این طرف نشسته بودم. احساس کردم علاوه بر بازجوهای معمولی که همیشه با من بودند، تعداد دیگری هم حضور دارند. خوب، با توجه به داشتن چشم بند، طبعاً من نمی توانستم دقیقاً بفهمم که صحنه چگونه است و چند نفر هستند؟ و چه کسی مقابل من هست؟ کسی را که می خواهند با من مواجه بدهند کیست؟ یکی از بازجوها- که بازجوی من نبود و بعد فهمیدم که بازجوی آقای کیانوری است و به او می گفتند آقا مجتبی- اظهار کرد:

آقای عمویی! شما مطالبی درباره سفرتان به افغانستان گفته‌اید، آقای کیانوری آنها را تایید نمی کند و اصلاً چگونگی ترتیب داده شدن این سفر را ایشان طور دیگری بیان می کند. جز آن چیزی است که شما اظهار می کنید! در این مورد چه می‌گویید؟

گفتم: خوب آقای کیانوری بگویند سفر چگونه انجام گرفته که خلاف آن چیزی است که من اظهار می‌کنم؟!

صدای بازجو بلند شد که: شما اظهار کرده‌اید که از طرف حزب ماموریت پیدا کردید که به افغانستان سفر داشته باشید؛ ولی آقای کیانوری اظهار بی اطلاعی می‌کنند!

البته با توجه به این که من به هیچ وجه جزئیات دیدارهایم را در افغانستان در هیئت سیاسی نگفته بودم، در اینجا هم آن دیدارهایم را درز گرفتم. چون من واقعا در افغانستان در جلسات صلح شرکت نکردم. من با ببرک کارمل، با سلطان علی کشتمند، با نجیب، با مسئولین تشکیلاتی «حزب دموکراتیک خلق» محمد زهیری و نورمحمد نور هم دیدار داشتم. مشکلاتی که بین دوستان «خلق» و «پرچم» در آنجا بود مطرح شده و کارمن اساسا رفع حساسیت‌ها بین این دو جناح در درون آن حزب بود.

و خوب، وقتی که دیدم من این جزئیات را با آقای کیانوری در میان گذاشته‌ام و حالا هم که فروغیان حضور ندارد، بنابراین من می‌توانم از بیان آن مطلب طفره بروم و همچنان روی برگزاری مراسم و گردهمایی هواداران صلح تکیه کنم. من اشاره کردم به اینکه: ببینید، اولاً نمی‌دانم از هیئت سیاسی چه کسانی دقیقا جزئیات سفر من به افغانستان را اطلاع دارند ولی به هر حال رفتن من به افغانستان بر اساس ماموریتی بود که از جانب شخص کیا به من داده شد!

□ چرا دکتر کیانوری آن اعتراف واژگونه را کرد؟ لزوم خاصی داشت؟

■ این همان مطلبی است که تمام مدت آن شب در سلول انفرادی، ذهن من را مشغول کرده بود که چرا؟ چرا منکر این مطلب شد؟ او هم مثل من می‌توانست توجیهی برای این مسئله بکند.

یک عذاب وجدانی من پیدا کرده بودم! یعنی این در ذهن من قرار گرفته بود که خوب، کیا به علت حساسیت جمهوری اسلامی نسبت به افغانستان خواسته است که

این مطلب را بیان کند و بالنتیجه خودش را نسبت به این مطلب بی اطلاع گرفته و به این ترتیب توضیحی که من می‌دهم، برای او دارد گرفتاری ایجاد می‌کند!

از جانب دیگر، به خاطر آن صحبتی که بهزادی کرده بود، من نمی‌توانستم منکر قضیه بشوم. او صریحا گفته بود که مرا در برلین دیده است، و اینکه از کجا آمده به کجا رفته‌ام. آیا کیا نمی‌توانست مثل من یک توجیهی برای این سفر درست بکند؟! نهایتش این بود که می‌گفت بله من ماموریت داشتم بروم مسائل و اختلافات درونی «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» را حل بکنم. یعنی چندان اتفاق خاصی نمی‌افتاد.

دادگاهی در تابستان ۱۳۶۴ برای من ترتیب دادند! ظاهر قضیه این بود که آقای کیانوری، من و مهدی پرتوی را متفقا محاکمه می‌کنند؛ ولی به واقع در این دادگاه، آقای پرتوی کمک دادستان بود! و در بعضی موارد هم با کمال تاسف، پاسخ‌های آقای کیانوری انطباقی با پاسخ‌های من نداشت! اینجا بود که مسئله مسافرت به افغانستان مطرح شد.

آقای نیری از من پرسید: درباره سفرتان به افغانستان بگویید!

من همان داستانی را که در بازجویی گفته بودم تکرار کردم.

نیری از رفیق ما کیانوری پرسید: شما نظرتان چی هست آقای کیانوری؟

ایشان اظهار کرد: «ما، رفیق عمویی و فروغیان را به افغانستان فرستاده بودیم، البته در راس هیئت، رفیق ما عمویی بودند ولی ماموریت اصلی را فروغیان انجام می‌داد که رفیق عمویی از آن اطلاعی نداشت!»

از بدو بازگشت رفقای مهاجر به ایران، روی مسئله اتهام جاسوسی و ارتباطی که می‌تواند شائبه‌ای در آن باشد، بحث‌های زیادی شد و بالنتیجه رفقا تعهد کرده بودند که چیزی علاوه بر فعالیت سیاسی حزب - که علنا اعلام می‌کنیم و همه شعارها، مواضع و حرکت هامان در چارچوب آن است - نباید باشد!

واقعیتش، جز فشارهای جانکاه بازجویان، هیچ چیز دیگری توجیه کننده این بی‌صدافتی نیست!

به گمان من، در هیئت دبیران و هیئت سیاسی، هیچ یک از رفقای ما از این مطلب مطلع نبودند. یعنی رفقا حجرى، شلتوکى، باقرزاده، کی‌منش، ذوالقدر، مسلما اطلاع نداشتند! احیانا آیا بهزادى یا جوانشیر اطلاع داشتند یا نداشتند، آن را من نمی‌دانم ولی هیچ وقت در جلسات رسمی ما در هیئت دبیران یا هیئت سیاسی، چنین چیزهایی مطرح نشده بود؛ تا آنجا که حتی به گزارش افغانستان که مربوط به «حزب دموکراتیک خلق افغانستان»، دیدار با ببرک کارمل و سلطانعلی کشتمند بود، اظهار بی‌نیازی شد که «نه، لزومی ندارد!» پس اگر لزومی ندارد چرا من را فرستادید افغانستان؟

این سؤال بود که همان موقع در ذهن من منعکس شد. این چه تشریفاتى بود؟ آیا فقط می‌خواستیم «برادر بزرگی» خودمان را به آنها ثابت کنیم؟ یا نه، واقعا ضرورت داشت من چنین دوری را از اتریش و آلمان دموکراتیک و مسکو و تاشکند ... بزنم؟ به هر جهت، فردای آن روز دوباره من را به اتاق شکنجه بردند ... واقعا عجیب و حیرت آور است! یکی از جنبه‌های خاصی که در این بازجوها دیده می‌شد و معلوم نبود که واقعا تظاهر است یا ریشه واقعی در معتقدات آنها دارد، این بود که هر جلسه‌ای که من را به اتاق شکنجه می‌بردند و روی تختخواب می‌بستند، پیش از این که اولین ضربه را کف پای من بزنند، هر دو بازجو دست به دعا بر می‌داشتند و بلند می‌گفتند «پروردگارا تو گواهی ما برای عظمت اسلام ...» و با همین نوا ضربه شلاق وارد می‌شد! اصلا برای من حیرت آور بود که این چه اعتقادی است؟! آیا واقعا فکر می‌کند با این ضربه شلاق، درهای بهشت به رویش باز می‌شود؟ در مغز آنها چه

خوانده بودند؟ چه گفته بودند؟ واقعا آنها فکر می‌کردند با کسی روبه‌رو هستند که ضد دین است، نا مسلمان است، باید زدش، باید کشتش...؟

من آن لحظه واقعا به یاد همین پاسدارها، همین جوان‌هایی می‌افتادم که روی مین می‌فرستادندشان و اینها می‌رفتند به جبهه، می‌رفتند روی مین و جان می‌باختند! بگذریم از این که فرزندان هیچ کدام از این آقایان، جزو کسانی نبودند که باید روی مین بروند و به درجه شهادت نایل شوند! خیلی عجیب است! آقایان در ماشین‌های ضد گلوله، با بیشترین پاسدار و محافظ، خودشان را نگه می‌دارند، و آنچنان خود را محافظت و مراقبت می‌کنند ولی شهادت را فقط برای دیگران می‌خواهند! افتخار! به چه افتخاری نایل شدند؟!

ولی به هر جهت، آنچه که توجه من را جلب کرد این بود. واقعا نام «خلوص» به آن بدهم؟! نام «ایمان» به آن بدهم؟! به هر حال اینها چنان شست و شوی مغزی شده بودند که فکر می‌کردند هر قدر خشن تر رفتار کنند، هر قدر ضربات را شدیدتر، هر قدر تعداد شلاق‌ها را بیشتر بزنند، ثواب بیشتری می‌برند! ذکر حالات این شکنجه‌گراها به گمان من نیاز به یک روانکاوی ویژه دارد! یک نظام مذهبی، یک حکومت دینی، متولیان دینی که ابزار قدرت حکومت را در دست می‌گیرند، چگونه از این ایدئولوژی نهایت سوء استفاده را برای پیشبرد نظرات خودشان می‌کنند؟! قربانی می‌کنند؟!

من واقعا از شما می‌پرسم کجا می‌تواند راستی و صداقت در این مطلب وجود داشته باشد که قربانی زیر دستت را این قدر بزنی تا مجبورش بکنی آن چیزی که می‌خواهی بگوید؟! این دیگر کشف حقیقت نیست! به خصوص این که شما امروز مطلع هستید که نه از طریق شکنجه جسمی، نه از طریق فشار روانی نمی‌شود حقایق را کشف کرد! کما اینکه در یکی از اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی تصریح شده

است که هیچ اعترافی را به زور فشار نمی شود گرفت! و اگر کسی گرفت ، مرتکب جرم شده و بایستی به عنوان مجرم محاکمه بشود.

من همواره آن زمان به خود اینها می گفتم ، ما را به اتهام مخالفت با قانون اساسی و نقض قانون اساسی به محاکمه کشیدید و حال آنکه ما در چارچوب قانون کار کردیم و این شما هستید که قوانین خودتان را لگدمال کردید! فقط و فقط برای اینکه به آن هدفی که دارید، و آن متهم کردن قربانیانتان به شدیدترین جرایم است برسید تا بهره برداری های خودتان را بکنید. یکی این که با جان اینها بازی می کنید، دیگر اینکه از لحاظ سیاسی می خواهید تبلیغات ویژه ای علیه اینها بکنید.

ناگفته نگذارم که پس از چند جلسه بازجویی اولیه و اعمال شکنجه ، دیگر بالا رفتن از پله ها و رسیدن به بند شش که سلول من در آن بند بود ، با آن پاهای به شدت مجروح ، مقدور نبود . لذا مرا به بند یک منتقل کردند و در سلولی قرار دادند که به اتاق شکنجه نزدیک باشد !

در اتاق شکنجه، بدون این که سؤال خاصی بکنند ، شروع کردند به زدن من! من گفتم چرا می زنید آخر؟ من چه جوابی باید به شما بدهم ؟ گفت که «می خواهیم حالت را بگیریم!»

شما ببینید! وقتی مهم ترین مسائل سیاسی مملکت در معرض بازجویی هست و خشن ترین شیوه های اعتراف گیری دارد انجام می گیرد، آقای بازجو اظهار می کند که می خواهم حالت را بگیرم!! یعنی چه فرهنگی اینها داشتند؟ یک مشت لمپن برای تشکیل پرونده برای یک حزب سیاسی جدی با تاریخچه مفروض و معین، اجیر شده و سرنوشت حزب در دست این آقایان قرار گرفته است!

به هر جهت، آن شب هم مثل شب های دیگر، پایی که غرق در خون بود ، با اظهار محبت بازجوها! با ساولون شست و شو و پانسمان شد و باز مطابق معمول درجا

زدن ، برای این که نمی‌دانم ، تسکین پیدا کند یا... اصلا امکان ایستادن روی آن پاهای نبود! همین قدر بگویم که دیگر وضع پای من طوری شده بود که من از اتاق شکنجه روی پا نمی‌توانستم بروم. بعد از شکنجه، دیگر دست من را روی دوش خودشان می‌انداختند، وزن من روی آنها و آرام آرام من را می‌رساندند به سلول و می‌انداختند آنجا و می‌رفتند. دیگر کم کم کار به جایی رسید که من نمی‌توانستم کف پاهایم را زمین بگذارم و به ناچار چهار دست و پا ، با زانوانی که روی زمین می‌گذاشتم، آرام آرام حرکت می‌کردم تا خودم را به سلول برسانم!

خوب، به این ترتیب به نظر من می‌رسید که ماجرای افغانستان پایان گرفته است، چون دیگر نیامدند. یک رشته پرسش‌های دیگری را مطرح کردند که به گمان من بیشتر جنبه استراحت دادن به من بود؛ یعنی نیازی نبود که من را به اتاق شکنجه ببرند ، می‌آمدند راجع به فلان کس سؤال می‌کردند که مثلا :

چه تعداد از رفقای حزبی را شما می‌شناسید؟

گفتم: کسی که در روابط عمومی کار می‌کند ، اصلا با تشکیلات سرو کار ندارد، من همه روابطم با کسانی بود که اشاره کردم. با «حزب ملت ایران»، آقای داریوش فروهر، با آقای منتظری، با آقای طالقانی، با آقای مهندس بازرگان ، با آقای بجنوردی. یک یک همین کسانی که با آنها دیدارهای علنی داشتم.

مطرح کردند که: با نمایندگان مجلس؟

گفتم: با نمایندگانی که تقاضا می‌کردیم و امکان دیدار پیش می‌آمد، بله.

- با اقلیت‌ها؟

- بله، با اقلیت های ارمنی، آسوری، نمایندگان زرتشتی ...

- چگونه؟

- چگونه ندارد... به هر حال یک راهی پیدا می‌شد. مثلاً برای ارتباط با آنکه ارمنی بود، از گاکیک استفاده می‌کردیم و گاکیک می‌رفت معرفی می‌کرد. با بیت‌اوشانا که نماینده آسوری‌ها بود، بله دیدارهایی داشتم.

حتی یک بار من را بردند و با بیت‌اوشانا مواجهه دادند...!

□ / او را هم دستگیر کرده بودند؟

■ بله او را هم دستگیر کرده بودند!

□ بدون این که مصونیت نمایندگی اش را رعایت کرده باشند؟!

■ «مصونیت پارلمانی»؟ به شوخی شبیه‌تر است! منع‌هایی که در اصول قانون اساسی وجود دارد که «ظرف ۴۸ ساعت پس از بازداشت بایستی تکلیف شما روشن و اتهام شما معلوم شود، قرار بازداشت صادر بشود یا اینکه آزاد بشوید»، یا فلان اصل «هر گونه فشار را منع کرده است»، یا «اعترافاتی که به زور شکنجه گرفته می‌شود اصلاً اعتبار ندارد» و... اینها در قانون اساسی جمهوری اسلامی شعر است! واقعا شبیه طنز است و نباید آن را جدی گرفت!

ببینید تا مبانی دموکراتیک در کشوری نهادینه نشده باشد، یعنی حقوق افراد واقعا به رسمیت شناخته نشده باشد، باور مردم و باور حاکمیت‌ها این نباشد که این حق شهروند است و بایستی رعایت شود و اگر رعایت نشود تخطی کننده مجرم است و بایستی محکوم شود؛ تا وقتی این روند طی نشود، اینها کلماتی است که صرفاً روی کاغذ نوشته شده است!

البته شدت و ضعف قانون شکنی و نقض حقوق مردم، به عوامل دیگری نیز مربوط می‌شود، از جمله منافع طبقاتی، رقابت‌های درون حکومت، نقش نیروهای خارجی و ...

خوب، اصرار داشتند که **بیت‌اوشانا** هم عضو حزب است. گفتم: نه آقا، من در چارچوب دیدارهایی که روابط عمومی با شخصیت‌های جمهوری اسلامی می‌کرد، از جمله سراغ نماینده‌های مجلس هم می‌رفتم. **آقای اوشانا** هم یکی از این افراد بود. شبی باز من را بردند اتاق بازجویی و نشستم روی صندلی و متوجه شدم که بله، **بیت‌اوشانا** هم آنجا نشسته است!

خوب، واقعیت این است که او هم عضو حزب و فردی معتقد بود و مدتی فقط با من ارتباط داشت، که بعد به او توصیه کردم و به تشکیلات هم گفتم که «با توجه به رفت و آمدهای علنی که من دارم و خانه ام هم تحت نظر است، اصلاً درست نیست که **بیت‌اوشانا** ارتباطش با من باشد. درست است که من باید اطلاعاتی درباره مجلس و این که چه کسی در خط فلان است یا درباره فلان لایحه چطور رای می‌هند؟ و... داشته باشم، ولی بهتر است که کس دیگری این کار را نکند.» و به همین علت ارتباطش با من قطع شد و در ارتباط با کس دیگری قرار گرفت.

اما یک شب تلفن زنگ زد، یکدفعه دیدم که صدای **بیت‌اوشانا** می‌گوید «استاد، امام خراب کرد!» خود را به نشناختن زدم و گفتم جنابعالی؟ گفت: استاد، ما نماینده‌ها امروز رفته بودیم جماران درباره زمین‌های شهری، (یک اصطلاح خاصی بود، آن مسئله بند «ج» و «د» می‌خواست اصلاحات ارضی انجام بگیرد) ما در مجلس تمام زمینه‌هایش را فراهم کرده بودیم، امام خراب کرد و گفت «نه»!

البته من می‌دانستم که این صداها شنود و ضبط می‌شود، گفتم «مسلم امام صلاح دیده است! بعدا شما هم متوجه خواهید شد!» و گوشی را گذاشتم برای اینکه دیگر بیشتر از این حرف‌ها نزنند.

خوب، من مطمئن بودم که این یکی از مواردی است که از من بازجویی خواهند کرد. ظاهرا از بیت‌اوشانا این بازجویی را به عمل آورده و پیرمرد را اذیتش هم کرده بودند! بیت‌اوشانا بیماری قند داشت و شنیدم آن ایام خیلی خیلی سختی کشید! به همین علت هم بعد از این که از زندان بیرون آمد، به یک سال نکشید که فوت کرد.

آن شب بازجویی، بیت‌اوشانا به من گفت: آیا شما از من سؤال کردید که کدام یک از نماینده‌ها در خط امام هستند، کدام نیستند؟ آیا من هرگز در این زمینه به شما جوابی دادم؟

گفتم: اصلا، اصلا من به یاد ندارم چنین سؤالی از شما پرسیده باشم. گفت: منظورم این است که آیا من اطلاعی درباره آنچه در درون مجلس می‌گذشت به شما داده‌ام؟

گفتم: قرار هم نبود چنین کاری بکنید، من اگر شما را می‌دیدم، می‌خواستم مواضع حزب را برای شما توضیح بدهم، بگویم که حزب توده ایران درباره مواضع جمهوری اسلامی نظرش چیست؟ چنانکه با سایر نمایندگان هم چنین صحبت‌هایی می‌کردم و چنین دیدارهایی داشتم.

خوب، می‌گذشت! دیگر از بابت این نوع دیدارها کتک و شلاق در کار نبود!

□ نوار را برای شما پخش نکردند؟

■ نخیر.

□ آن صحبتی که با **بیتاوشانا** داشتید چه تاریخی بود؟

■ دقیقا نمی‌دانم.

□ قبل از سال ۱۳۶۰ بود؟

■ نه، تصورم این است که بعد از سال ۱۳۶۰ بود. یعنی مربوط به زمانی می‌شود که من احساس می‌کنم خانه تحت نظر است، یعنی اقدامات تعقیبی و مراقبتی شروع شده و طبعا بایستی بعد از فروردین ۱۳۶۰ باشد.

اصرار داشتند که آقای پرویز شهریاری را من به عنوان عضو حزب معرفی کنم. گفتم: نه، ایشان عضو حزب نبودند. البته سابقه حزبی ایشان به سال‌های ۱۳۲۰ و ۳۰ مربوط می‌شود ولی بعد از آن دیگر ... بله من ایشان را دیده‌ام، حتی ایشان به دفتر حزب هم آمدند، مثل توده‌ای‌های قدیمی و خیلی کسان دیگری که می‌آمدند و می‌رفتند، اما الزاما همه آنها عضو حزب نبودند.

به من گفتند که آقای جوانشیر اظهار کرده است که «ارتباط شهریاری را به عمومی دادیم»

گفتم: به همین علت است دیگر! منظور همین لفظ «ارتباط» است که کار را خراب می‌کند. ایشان مراجعه کرده و به او گفته شده که مسئول روابط عمومی ما فلانی است. کسانی که عضو حزب هستند بله، بایستی با تشکیلات مربوط باشند. ایشان مراجعه و درخواست دیدار کرده و به او گفته اند که آقای عمومی با بسیاری کسان غیر حزبی دیدار می‌کند، خیلی خوب است که با شما هم ارتباط داشته باشد. گاهی وقت‌ها در شعبه پژوهش ما درباره آموزش و پرورش، کنکور، مدارس، دانشگاه‌ها

و ... بحث هایی هست، چقدر خوب است که اگر شما نظراتی داشته باشید، ما از طریق روابط عمومی بتوانیم از وجودتان استفاده بکنیم.

□ آقای جوانشیر دستگیر شده بود؟

■ اینها سؤالاتی است که پشت سر هم می آمد. من ، من باب مثال این مورد را بیان کردم و بدون تردید مسئله شهریاری بعد از اردیبهشت مطرح می شود. آنچه که قبل از دستگیری گروه دوم مطرح شد ، ذکرش اهمیت دارد!

فکر می کنم در اسفند ماه بود. در آن ایامی که خیلی فشارها زیاد شده بود. عکسی را آوردند به من نشان دادند. دیدم مهدی پرتوی است. خیلی اذیت شدم! چون امیدم به این بود که هنوز سازمان مخفی مان هست. آنهایی را که علنی بودند گرفته اند و سازمان مخفی سر جایش هست! بعد یک لحظه به ذهنم آمد که خوب، پرتوی دوبار با اینها مواجه شده است، صرف نظر از زندان زمان شاهش ، یک بار به خاطر همان داستان که یک نفر را گرفته بودند... و آنجا هم مسلما او را شناسایی کردند، اسامی ، مشخصات ، عکس ... بنابراین از آنجا این سابقه وجود دارد. ولی این که موقعیت تشکیلاتی او چی هست، قاعدتا باید برای اینها اهمیت داشته باشد که میان این همه افراد، عکس او را آوردند به من نشان دادند!

من اول گفتم : به نظرم آشنا می رسد ولی آشنای دور است، نزدیک نیست.
گفتند: فکر کن!

گفتم: آهان! فکر می کنم من سال ۱۳۵۰ یا ۵۱ ایشان را دیده ام. در زندان شماره ۲ قصر و محکومیت سبکی هم داشت و به همین علت مدت کوتاهی پهلوی ما بود و رفت.

یکی از شب های دیگری که من را به اتاق شکنجه بردند، مسئله خیلی حادی را مطرح کردند! یکدفعه وسط ضرباتی که می زد به من گفت: خسرو را می شناسی؟
گفتم: خسرو؟ نه من خسرو را نمی شناسم.

و فهمیدم که درباره سازمان مخفی در حال انجام کارهایی هستند. اطلاعات و آگاهی هایی دارند. از کجا؟ توسط چه کسی؟ چگونه؟

یکی از شب ها بازجو خیلی خشن و خیلی عجولانه من را از سلول کشان کشان برد، مشابه همان شبی که سؤالی درباره همسر امام مطرح کرد. فهمیدم باز هم یکی از آن حرف های عجیب و غریب را می خواهد مطرح کند که این طور عجله دارد مرا برای شلاق و دستبند به شکنجه گاه برساند! خلاصه رسیده و نرسیده من را انداختند آنجا و خواباندند: هر آنچه درباره ستاد کودتا می دانی بیان کن!

گفتم: کودتای کجا؟

گفت: کودتایی که حزب توده می خواست بکند!

گفتم: حزب می خواست کودتا بکند؟

گفت: خودت را به آن راه زن! تو خودت عضو ستاد کودتا بودی!

گفتم: آ، پس ما ستاد هم داشتیم؟!

همان لفظ کثیف همیشگی را گفت: پفیوز! تو عضو ستاد بودی، ده نفر عضو ستاد بودید، همه تان هم نظامی بودید، چرا که کار نظامی می خواستید انجام بدهید! امشب جنازات را از اتاق می بریم بیرون یا اینکه می گویی!

گفتم: یک مقدار فکر بکنید، مگر می شود حزبی دارای آن موضع سیاسی باشد و عکس آن عمل کند؟! اصلاً رژیم هیچی، خود اعضای حزب به رهبری حزب چی جواب می دهند؟ رهبری تصمیم بگیرد که ما یک ماه دیگر می خواهیم کودتا بکنیم! آخر این افرادی که با مسائل «خط مردمی و ضد امپریالیستی امام»، «نیروهایی که در حاکمیت

هستند، عده ای روشن بین هستند، عده ای ... « آشنا شده و با این آموزش‌ها پرورش یافته‌اند، مگر ممکن است چنین کسی تفنگ بگیرد دستش و در مقابل این رژیم قرار بگیرد؟ انجام هر اقدام جدی نیاز به تدارک ویژه خودش دارد، نه تنها ابزار، بلکه از لحاظ ایده، از لحاظ آمادگی ذهنی، از لحاظ باور و اعتقادش به اقدامی که می‌خواهد بکند! اعضای حزب ما باور داشتند که رای به قانون اساسی بدهند. باور داشتند که در داخل حاکمیت نیروهای ترقی‌خواهی وجود دارد. به همین علت موضع حزب را قبول داشتند. حالا شما می‌خواهید قضیه را به کجا بکشانید؟! حزب در کدام تحلیلش به این جا رسیده که نتیجه «که بر که» به نفع نیروهای راست تمام شد و حالا باید براندازی کرد؟ آیا شما نشانی از چنین تحلیلی از جانب حزب دیده اید؟

خوب، طبق روال معمولشان دوباره همان بارالهایشان را گفتند و دست به دعا شدند و در بهشت را به روی خودشان باز کردند...! واقعا چنان وحشیانه می‌زدند!! حد و مرز سرشان نمی‌شد. باز دوباره روی پشتت بنشیند و پتو را توی دهانت بکند و احساس خفگی ...

گفتم: آخر چه چیز را من بپذیرم؟ ستاد یعنی چه؟ کودتا چیست؟ کودتا برای چه کسی؟

گفت: شما چند تا نظامی، عضو ستاد کودتا بودید.

خوب، طبیعتا من نمی‌توانستم چنین چیزی را بپذیرم. آن شب من را حتی به سلول نبردند. بعد از اینکه خوب کف پایم را خون آلود و پانسمن کردند، دستبند قپانی به من زدند و بردند توی اتاق. فکر می‌کنم اواسط اسفند بود، هوا خیلی سرد بود و من فقط یک زیر پیراهن با یک پیژامه تنم بود.

حتما می‌گویید چرا لباس زندان نداشتم؟ از آن لباس‌های کشباف زندانی به همه داده بودند و به من هم داده بودند. بعد از چندی احساس کردم خارش عجیبی پاهایم

را گرفته است که می‌خاراندند آن قدر که مچ پاهایم زخم شده بود، وقتی آن را درآوردم و پای شلوار را نگاه کردم، شپش‌ها رژه می‌رفتند! هم گرمکن و هم شلوارش را تا کردم، وقتی می‌رفتم دستشویی گذاشتم بیرون در. فردا که بازجوها آمدند و مرا دیدند، گفتم: با این لباس‌ها می‌خواهید ما را مبتلا بکنید؟

گفت: یعنی چه که می‌خواهید مبتلا کنید؟

گفتم: می‌دانید چیست؟ از لحاظ تاریخی دکتر ارانی را به تیفوس مبتلا کردند، بردندش به اتاقی که یک بیمار تیفوسی آنجا بود. آیا شما هم می‌خواهید با ما همین کار را بکنید؟

گفت: خوب، نپوش!

گفتم: نمی‌پوشم.

و یک دست لباس جدید برای من نیاوردند و آن زمستان سرما را من با یک زیر پیراهن و یک پیژامه نازک گذراندم!

اما ناگفته نگذارم، واقعا آن شب من احساس سرما نمی‌کردم، یعنی شلاقِ اینها و دستبندِ اینها چنان عرقی از تن من بیرون می‌آورد که وقتی دستبند به دستم بود، می‌رفتم پیشانی داغ و عرق آلودم را به در آهنی که یخ بود می‌گذاشتم تا خنک بشوم، یک مقدار انرژی بگیرم!

با این پوشش، دستبند به من زدند و بردند در اتاق انداختند، اتاق لخت، پنجره هایش را، هر دو پنجره اش را باز کرده بودند! در را بستند و یک نوار پشت آن گذاشتند، آواز آقای آهنگران!

من امروز هم وقتی که از رادیو یا تلویزیون جمهوری اسلامی این صداها را، درست همان صدای آهنگران را می‌شنوم، تمام موی بدنم سیخ می‌شود! اصلا بدنم به لرزه در می‌آید!

یکی از دلایل دیگری که این لحظات شکنجه برای من تداعی می‌شود، آن است که بازجوی من - به نام احمد - بعضی وقت‌ها که می‌آمد دست مرا می‌گرفت و از اتاق بیرون می‌آورد، شروع می‌کرد به زمزمه کردن همین آواز آقای آهنگران. مثل اینکه من خیلی خوشم می‌آید از این مطلب، او هم این را برای من می‌خواند «ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش.»

من نمی‌دانم از اینکه آن شب من را این طور با آن پوشش، توی آن اتاق با پنجره‌های باز انداختند، چه قصدی داشتند؟! ولی یک صحنه جالب را برای شما بگویم: چون این شکنجه‌هایی که اینها می‌دادند و در عین حال هم هر شب انتظار رفتن به این مسلخ را داشتم، طبعاً نمی‌توانستم غذا بخورم، یا اگر می‌خوردم چیز خیلی مختصری بود. بعد از آن کلنجار در اتاق شکنجه و صرف انرژی زیاد، حالا که ساعتی از زیر دستبند بودنم گذشته، عجیب معده‌ام احساس گرسنگی می‌کرد، همین جور چشم می‌گرداندم، یکدفعه روی رادیاتور شوفاژ یک تکه نان خشک دیدم، می‌خواستم دولا بشوم بردارم، سرم به دیوار خورد، چون رادیاتورها چسبیده به دیوار بود، بعد با چند تمهید به پهلو قرار گرفتم، وقتی دولا شدم نان را بردارم، دیدم کنار آن دو حبه قند هم هست!

نمی‌دانم چطور برای شما توضیح بدهم که آن یک تکه نان خشک و این دو تا حبه قند چه مزه‌ای داشت؟! در زندگی‌ام غذایی به خوشمزگی آن تکه نان خشک و آن حبه قند نخورده‌ام! این را بدون اغراق می‌گویم.

ولی به هر حال، تا نزدیکی‌های صبح که حضرات می‌خواستند نمازشان را بخوانند، ضمن این که به یاد پروردگار افتادند، به یاد یک بنده پروردگار هم افتادند که بایستی می‌آمدند دستش را باز می‌کردند! حالا سرگرم چه چیزی بودند؟ ظاهراً آن شب بایستی مشتری‌های اتاق شکنجه شان خیلی زیاد بوده باشد که اصلاً فراموش

کردند بیایند و مرا به سلولم ببرند! خوب، آمدند و دستبند را باز کردند. حسن این مطلب آن بود که جیره سه گانه‌ای که مدتی بود نصیب من می شد، یعنی بعد از صبحانه، بعد از ناهار، بعد از شام مرا به اتاق شکنجه می‌بردند، ولی ماجرای این شب که تا نزدیک صبح زیر دستبند قیانی بودم، باعث شد که آن روز بعد از صبحانه معاف شدم و من را به اتاق شکنجه نبردند.

اما بعد از این که مسئله کودتا و ستاد کودتا مطرح شد، اگر مراحل قبلی‌اش وقفه‌ای در شکنجه‌های ۳ بار در ۲۴ ساعت حاصل می شد، حالا دیگر به طور منظم ۳ بار در ۲۴ ساعت انجام می‌گرفت!

یکی از شب‌ها وقتی من را به اتاق شکنجه بردند، خوابانند، مرا نشانند روی تختخوابی که بعد دستبند بزنند یا خوابانند؛ ناگهان در باز شد، صدایش را طبعاً شنیدم، احساس کردم کسی وارد شد، منتظر بودم همان بازجوها باشند، ولی کسی که به طرفم آمد، آدم هیکلمندی بود که از شکل دستش و تسلطی که به من داشت، فهمیدم آدم قد بلند و نیرومند و چاقی است. او هر دو دستش را انداخت به گلوی من و شروع کرد روی خرخره من فشار دادن! بدون اینکه چیزی بگوید، همان جور فشار داد، این قدر فشار داد که من به خرخر افتادم، واقعا داشتم خفه می‌شدم! یک لحظه فکر کردم که تصمیم گرفته‌اند ما را به این شکل بکشند!

در همین موقع صدای باز شدن در را شنیدم و دست این فرد سست شد و ظاهراً با اشاره کسی که وارد شده بود، او بیرون رفت. فرد جدیدالورود آمد کنار من روی تختخواب نشست. خیلی سعی کردم یواش یواش صورتم را برگردانم. وقتی شروع به صحبت کرد، صدای همان کسی را شنیدم که همان روز اول، بازجوها مرا به اتاقش، جلو میزش بردند و معلوم شد که او دستور دهنده است! یعنی رئیس «کمیتة مشترک» اوست. نمی دانم تا چه حد صحت دارد، گفته می‌شود که آن زمان **فلاحیان** رئیس آنجا

بوده است! تا چه اندازه صحت دارد ، من اطلاع ندارم. در آنجا او را «حاج آقا امین» می نامیدند.

□ انتخابات ریاست جمهوری کانیدیا شده بود، صدایش را از تلویزیون شنیدید، شبیه همان صدا بود؟!

■ من اولاً گوش ندادم، ثانیا فکر نمی کنم به راحتی بشود این چیزها را تمیز داد؛ چون صدای او را مدت خیلی کوتاهی شنیدم.

□ لهجه خاصی نداشت مثلاً لهجه جنوبی؟

■ نه، آن موقع به نام حاج آقا امین مشهور بود .

آقای جدیدالورود گفت: آقای عمویی! چرا این قدر خودتان را اذیت می کنید؟
من متوجه شدم که همان حاج آقا امینی است که ابتدای ورودم به «کمیته مشترک» با او مواجه شده بودم .

گفتم: من خودم را اذیت می کنم؟ دوستان شما هستند که مزاحمت ایجاد می کنند!
گفت: خوب، نمی گوئید دیگر، آن سؤالاتی که می پرسند شما جواب نمی دهید دیگر!
گفتم: هر آنچه که واقعی و انجام گرفته است، حتما جواب می دهم، ما یک حزب قانونی ، یک حزب علنی بودیم، هیچ چیز پنهانی هم نداریم و در آن زمینه ها، درباره سفرهامان، کارهامان، دیدارهامان، چه در نشریاتمان منعکس کردیم، چه در بازجویی ها هم که سؤال شده ، من پاسخ دادم. ولی چیزهایی می خواهند که خلاف واقع است. من چطور می توانم بپذیرم؟ او سؤال می کند مثلاً «درباره ارتباط با KGB بگو. » آخر KGB به من چه ربطی دارد؟ بعد از مدتی که من را اذیت کرده اند

تازه می‌گویند «قبول داریم که شما نبودی ولی به علت این که مسئولیت سیاسی‌تان در حزب بالاست ، پس می‌دانید چه کسانی عضو KGB هستند» آخر این چه نوع سؤال کردن است؟! آن هم همراه با انواع فشارها و شکنجه‌های مستمر!

گفت: نه، برادرهای ما شکنجه نمی‌دهند ، این «تعزیر» است!

گفتم: ببینید! شما هر اسمی می‌خواهید روی این مسئله بگذارید. شلاق زدن و خون آلود کردن کف پا و زدن تا آنجایی که دیگر تحمل وجود نداشته باشد، می‌خواهد اسمش «تعزیر» باشد، می‌خواهد اسمش «نوازش» باشد، هر اسمی باشد، این «شکنجه» است! در قاموس این مسائل بازجویی و تحقیقاتی و قضایی، این شکنجه است! که در قانون اساسی شما منع شده است و در تمام قوانین منع است. من نمی‌دانم این که اسمش را شما عوض کنید، مجاز می‌شوید که این کار را انجام بدهید؟!

گفت: آقای عمویی ، شما که ۲۵ سال زمان شاه در زندان بودید، خوب اگر هم احساس می‌کنید وظایفی در قبال جامعه‌تان دارید ، انجام داده‌اید، با رژیم شاه مبارزه کردید، ۲۵ سال هم زندانش را کشیدید، ول می‌کردید!

گفتم: مگر ممکن است انسان دیگر مسئولیتی در قبال جامعه‌اش نداشته باشد؟! مردم به آن چه که می‌خواستند رسیدند؟ همه مشکلاتشان حل شد؟ خوب، ما این امید را داشتیم که وقتی انقلابی رخ داد، رژیم سلطنت از بین رفت، نظام برخاسته از انقلاب به مشکل مردم، به درد مردم پردازد و به همین علت هم ما انواع پروژه‌ها را به دولت جمهوری اسلامی پیشنهاد کردیم که آقا! اگر خدمتگزار مردم هستید، ما معتقد هستیم در این راستا باید عمل کنید، این کارها باید انجام بگیرد، فلان کارها نباید انجام بگیرد! این صداقت ما در این که آنجا رای دادیم، رای «آری» دادیم به جمهوری اسلامی ، در عملکردمان معلوم است که آنچه عقلمان می‌رسد و می‌توانیم باید به این مردم خدمت کنیم. قانون کاری ارائه می‌دهیم و مطرح می‌کنیم که طبقه کارگر ایران این حقوق را

دارد و این حقوق بایستی رعایت شود، نظام انقلابی باید این حقوق را رعایت کند. از لحاظ ارضی، برای دهقان‌ها این اصلاحات باید انجام شود تا به این حقوق برسند. مناسبات اقتصادی یا آموزش و پرورش باید چنین و چنان باشد و... این کاری است که ما کرده‌ایم! حالا شما یک چیزهای دیگر...

گفت: خیلی خوب، حالا این چیزها به نظرتان رسیده باید مبارزه کنید، چرا رفتید به

حزب توده؟

گفتم: پس کجا باید می‌رفتم؟

گفت: می‌رفتید سراغ منافقین!

خیلی برای من حیرت آور بود! واقعا در برخورد با این بازجوهای جمهوری اسلامی و مسئولینشان، بعضی مواقع انسان با چیزهایی سخت حیرت آور مواجه می‌شود!

گفتم: یعنی آن کسانی که مقابل شما هفت تیر کشیدند و شما متقابلا شروع کردید به اعدام و کشتار هواداران آنها، ترجیح می‌دادید من جزو آنها باشم ولی عضو حزب توده ایران نباشم؟!

گفت: شما از همه خطرناک‌ترید!

گفتم: پس ریشه تمام این کینه توزی که در جریان این بازجویی‌ها اعمال می‌شود، واقعا به لحاظ همین نگرشی است که شما نسبت به چپ دارید؟ شما این قدر با مارکسیست - لنینیست‌ها خصومت دارید؟ ما هیچ وقت ضد مذهبی نبوده‌ایم. آقا ما درست است که مسلمان نیستیم، مومن به دین نیستیم، ولی کسانی که اعتقادی و باوری دارند، همواره مورد احترام ما بوده اند. ما غیر دینی و غیر مذهبی هستیم ولی ضد مذهبی و ضد دینی نبوده و نیستیم. این کینه توزی ناشی از چیست؟ آیا فکر

نمی‌کنید که مقداری هم ریشه های طبقاتی دارد؟ یعنی اینکه ما می‌گوییم همه در چارچوب جامعه بدون طبقه می‌توانند از ستم رها بشوند ...

گفت «آقای عمویی، این حرف‌ها داستان است! خداوند هر کس را در حد خودش خلق کرده.» و شروع کرد به خواندن آیه «و تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُزِلُّ مَنْ تَشَاءُ بَيِّدَ الْخَيْرِ» خوب، این هم بحثی که آقای حاج آقا امین با ما کرد و نصایحش را هم انجام داد که «برو جزو منافقین بشو!» هنوز نرفته بود که بازجوها هم آمدند. خیلی ادای احترام کردند: «سلام حاج آقا...» او هم گفت «من چند لحظه ای می‌خواستم با آقای عمویی صحبت کنم، من می‌روم و مزاحمتان نمی‌شوم!» و تشریفش را برد. و این آقایان مزاحمتشان را آغاز کردند.

احمد، بازجوی اصلی، اظهار کرد: آقای عمویی، این نیست که یک راز مگویی را بخواهیم از شما در بیاوریم، ما دقیقاً خبر داریم! هم می‌دانیم تعداد افراد ستاد کودتا چند نفر بودند، هم می‌دانیم چه کسانی عضو ستاد کودتا بودند، هم می‌دانیم پروژه کودتا چگونه بوده است!

گفتم: خوب، اگر می‌دانید چرا مرا می‌زنید؟ خودتان بگویید!
گفت: شما اول ماه مه، زیر پوشش تظاهرات جشن کارگری نمی‌خواستید کودتا بکنید؟

گفتم: دارم از شما چنین چیزی را می‌شنوم، اصلاً چنین خبری نبوده است. کجا چنین صحبتی شده است؟ چه کسی این را گفته است؟ این ساخته ذهن شماست یا کسی چنین حرفی زده است؟

خندید و گفت: یعنی شما می‌خواهید من بگویم؟ من آمدم این را از شما بپرسم.

گفتم: اگر از من می پرسید، جواب من «نه» است. اصلا چنین چیزی وجود نداشته است، نه ستادی وجود داشته و نه اصلا بحث کودتا بوده است، آخر عقل انسان چی حکم می کند؟

خوب، شروع کردند طبق روال کار خودشان! باور کنید من نمی دانم آن موقع پایم در چه وضعی بود ولی همین قدر می دانم که دیگر چیزی در آن نمانده بود، یا دست هایم، کتف هایم طوری شده بود که من قاشق غذاخوری را نمی توانستم بلند بکنم، به ناچار یک دستم را زیر دست دیگرم می گذاشتم، دولا می شدم تا بتوانم چیزی بخورم، اشتهای چندان هم نداشتیم، بالنتیجه غذایم خیلی خیلی ناچیز شده بود، به قدری جسمم از لحاظ توانایی ضعیف شده بود که حد و حصر نداشت! چقدر لاغر شده بودم ، خودم نمی دانم.

بعد از شبی که اینها همچنان داشتند برنامه شکنجه سه گانه را در ۲۴ ساعت ادامه می دادند و اصرار هم داشتند حتما از من این اعتراف را بگیرند که «بله ما ستاد کودتا داشتیم، ما می خواستیم کودتا بکنیم»، گفتم : من حرفی ندارم این اتهام را بپذیرم ، ببرید اعدام کنید! اما آخر از پروژهای که هیچ زمینه واقعی ندارد ، چه چیزی عاید شما می شود؟ از پروژهای که نه بهره برداری قضایی از آن می شود کرد و نه بهره برداری اطلاعاتی، که سبب شود به چیزی دست پیدا کنید، شما چه بهره ای می برید؟ خوب، بعدش مطرح می کنم که ما اگر می خواستیم کودتا کنیم با چی؟ با دست خالی می خواستیم کودتا کنیم؟ چه ارتباطاتی داشتیم؟ با سپاه و ارتشی که هر کدامشان سیصد، چهار صد هزار نیروی مسلح دارد، ما با چند نفر می خواستیم کودتا کنیم؟ آخر ما را احمق گیر آورده اید ؟ ما این قدر عقل نداشتیم که اگر هم ضد جمهوری اسلامی بودیم و می خواستیم براندازی بکنیم، یک تناسب قوا برقرار کنیم؟

آخر ناسلامتی ما نظامی بودیم، ما می‌توانستیم توازن نیرو را در عرصه‌های گوناگون برآورد بکنیم.

گفت: دولت افغانستان چطور به وجود آمد؟ شما شوروی را کنار تان داشتید. شما شروع می‌کردید، آنها می‌آمدند ادامه می‌دادند و بقیه کار را انجام می‌دادند!

گفتم: این خصیصه ضد کمونیستی و ضد شوروی، ویژگی هر نظامی است که در دامن کسی می‌افتد که ظاهراً علیه او شعار می‌دهد! شما با شعار ضد امپریالیستی آمدید؛ شاه را به علت این که نوکر امپریالیسم بود محکوم کردید و بیرون انداختید، اما قدم در راهی گذاشتید که جز در دامن امپریالیسم، جای دیگری نخواهد بود!

باور کنید همان موقعی که اینها این را می‌گفتند، من دلم برای جمهوری اسلامی می‌سوخت! خیلی، واقعا بعضی وقت‌ها انسان با مسئله پر تناقضی مواجه می‌شود؛ از جانبی احساس می‌کند که به هر حال با هر مبنای ایدئولوژیک، با هر نگرش، انقلابی موجب سرنگونی یک نظام وابسته شده است. مقررات جدید، پاره‌ای از بند‌هایی که ملت ما را متصل می‌کرده و در بند امپریالیسم قرار می‌داده، پاره کرده است. آن حلقه محاصره «ناتو»، «سنتو»، «سیتو» را با این انقلاب پاره کرده است و دیگر عضو «سنتو» نیست. قراردادهای نظامی که با آمریکا داشته است لغو کرده، یک دسته نیروهای اینک در این حاکمیت هستند که با وجود این که معتقدات مذهبی دارند ولی نگرش‌های انقلابی قابل ملاحظه‌ای در آنها سراغ داریم. و بعد می‌بینیم که اینها پله پله، به امحاء هر نیروی سالمی که در این کشور بوده، تحت عناوین گوناگون دست زدند و حالا هم حزب توده ایران، با یک چنین اتهاماتی روبه‌روست! کجا می‌رود این انقلاب؟ یا این متولیان انقلاب کجا دارند می‌روند؟ چه کار می‌خواهند بکنند؟ از کجا الهام می‌گیرند؟

می‌خواهم اشاره کنم واقعا همان موقع که زیر شدیدترین شکنجه‌های اینها و سخت‌ترین اتهامات بودیم، همان موقع هم دلمشغولی نابودی آنچه که به گمان ما در جهت رهایی زحمتکشان کشورمان آغاز شده بود، ما را اذیت می‌کرد و عذاب می‌داد! شبی که بار دیگر من را به اتاق شکنجه بردند، دیگر واقعا توان از من گرفته شده بود، مرا روی تخت خواباندند اما به جای دو نفر، ۶ یا ۷ نفر در آن فضای محدود اتاق شکنجه، مثل جلادهایی که ابزارشان در دستشان است و منتظر قربانی‌شان هستند، همین جور شلاق هایشان را تکان می‌دادند! من از زیر چشم بند به خوبی نوک شلاق‌هایشان را می‌دیدم! و همه هم لباس پاسداری تنشان بود.

یکی از آنها که فکر می‌کنم بار اول بود صدایش را می‌شنیدم گفت: امشب با شب‌های دیگر فرق دارد، این برادر احمد تو را نوازش داده اند تا حالا...! (هنوز «تا حالا»ش تمام نشده بود، یک سیلی محکم زد توی گوش من!) ستاد کودتا، کودتا! امشب باید این را بگویی و گرنه جنازه‌ات را از اینجا می‌برند!

گفتم: بکشید، بکشید راحت‌تر کنید! من به استقبال مرگ می‌روم، هر چه زودتر مرا بکشید، اینکه زندگی نیست، زندگی برای چه؟!

باران شلاق شروع شد، به هر جایی دستشان می‌رسید! سرم را می‌خواستیم بدزدیم، یک‌دفعه می‌افتادم، چون توان نگه داشتن خودم را نداشتم، می‌افتادم روی تخت خواب، به پاهایم، به کمرم، به پشتم می‌زدند، می‌سوخت و همین‌طور می‌زدند!

چه مدت زدند، نمی‌دانم ولی همین قدر می‌دانم که یک وقت چشمم را باز کردم دیدم توی رختخواب هستم! ظاهرا آنجا از حال رفته بودم و من را پتوپیچ کرده و توی آمبولانس انداخته و به بیمارستان برده بودند. نسخه‌ای که بعدا در سلولم دیدم، نسخه «بیمارستان بقیه الله الاعظم» بود. من اصلا نمی‌دانستم «بیمارستان

بقیه‌الله‌الاعظم» کجاست. مدت زیادی ماندگار نبودم ولی همان مدت، مقدار زیادی مرا رو آورد.

در مراجعت از بیمارستان، در آمبولانس، پایی را دیدم که جلو من دراز شده بود، از مشخصاتش تشخیص دادم پای رفیق ما کی‌منش است.

رفیق ما کی‌منش، قبل از برنامه سرکوب حزب در هفدهم بهمن، دچار یک عارضه قلبی شد و او را در بیمارستان امیراعلم بستری کردیم. مداوا شد، از بیمارستان مرخص شد، مراقبت‌های ویژه‌ای از او می‌شد که ناراحتی‌اش دوباره عود نکند.

آنجا که پای کی‌منش را دیدم، پایم را دراز کردم و پاهامان را به هم مالیدیم، خیلی نگران احوال او بودم! یعنی احساس کردم اگر این بلایی که سر من آوردند سر کی‌منش بیاورند، او قلبش توان تحمل این گرفتاری را ندارد. و به واقع همین طور هم شد! همان نگرانی که آن شب برای من در آمبولانس به وجود آمد، بیجا نبود، رفیق ما کی‌منش از «کمیتۀ مشترک» زنده خارج نشد!

□ آن موقع که شما دیدیدش زنده بود؟

■ بله، زنده بود. تکیه داده بودیم به بدنه آن اتومبیلی که ما را می‌برد. چند نفر آنجا بودند، فکر می‌کنم ۴ یا ۵ نفر بودیم و مقابل من کی‌منش بود که پاهایش را دراز کرده بود و من هم پاهایم را دراز کرده بودم. پاها کاملاً معلوم بود چه وضعی داشت! وقتی که ما را بردند بیمارستان، پانسمان‌ها را باز کرده بودند اما آثار شکنجه و زخم آنها کاملاً نمایان بود.

بعدش که ما را از «کمیتۀ مشترک» به «اوین» بردند و بعد از آنکه از انفرادی‌های «اوین» خلاص شدیم و در اتاق مشترک قرار گرفتیم که اتاقی در بسته بود، هیچ کدام

از رفقا سراغی از کی منش نداشتند. یعنی در «اوین» هیچ کس او را ندید. و از این نتیجه گرفتیم که در همان «کمپته مشترک» شهید شده و قلبش توان تحمل آن شکنجه‌های وحشیانه آقایان را نداشته!

یک هفته ای در سلولم به من استراحت دادند. بعد از یک هفته دوباره روز از نو، روزی از نو! این بار ضمن این که شلاق را کف پا می زدند، دستبند قپانی را همراه شلاق زدند. یعنی ضمن اینکه دست ها بالا و در دستبند قپانی بود، می انداختند روی تخت و به کف پا هم شلاق می زدند. حالا دیگر دقتی نداشتند؛ به زانوها، به همه جا می خورد!

باز جو می گفت: ما این اعتراف را از تو می گیریم، شما می خواستید کودتا کنید و باید بپذیری که ...

گفتم: آخر نمی خواستیم کودتا بکنیم، اگر می خواستیم بکنیم به تو می گفتم. تو می خواهی اعترافی را از من بگیری که به من حکم اعدام بدهند، من همین الان می پذیرم، ببرید من را اعدام کنید!

آن شب گذشت و شب بعد، از همان ابتدا آمد دستبند را به من زد. زنجیری از سقف آویخته بود که حلقه ای به آن وصل بود، آن حلقه را به دستبند، که از پشت به مچ های من زده بودند، وصل کرد و من آویخته شدم؛ آنقدر که خیلی به زحمت نوک پنجه ام را می توانستم به زمین بکشانم. آن وقت او دستش را می گذاشت پشت من، مرا هل می داد جلو و رها می کرد. من مثل پاندول جلو می رفتم و برمی گشتم.

شما نمی دانید پاندول شدن با دستبند قپانی و آویخته از سقف، یعنی چه! وزن شصت، هفتاد کیلویی، که البته آن موقع زیر شصت بودم، روی این مچ ها و کتف ها قرار گرفته است و وقتی پاندول می شود، تمام جوارح بدن کشیده می شود. من نمی دانم این فشار را به چه چیزی می شود تشبیه کرد؟ پیش از آن هم شلاق ها خیلی

دردناک بود! پیش از آن هم دستبندها خیلی فشار می‌آورد! ولی این یکی چیز دیگری بود، واقعا چیز دیگری بود!

خوب، قبلا وقتی دستبند را می‌زدند و مدت‌ش طولانی می‌شد، می‌آمدند با مشت می‌کوبیدند روی کتف و روی بازو، که مبادا آنها بی‌حس شده باشند و در نتیجه شما درد را احساس نکنید! و همین کارشان عارضه ای برای من به وجود آورد که من بعدها خواهم گفت - چه بهتر که همین حالا بگویم - مهره سوم گردن من آنچنان آسیبی دید که گردن، سرم را نمی‌توانست نگه دارد! سرم مدام می‌افتاد یا به سمت راست یا به سمت چپ.

خوب، این آویخته بودن از سقف، اصلا مسئله یک ساعت، دو ساعت در کارش نیست! فشار عجیبی می‌آورد و آنها هم عجله دارند هر چه زودتر به نتیجه برسد و در نتیجه شلاق را بر می‌دارد، درست مثل اینکه یک لاشه گوسفند در قصابی آویخته است. هوش که در کار نیست، با شلاق می‌زند!

در همین موقع یک‌دفعه صدایی راشنیدم که گفت: آقای عمویی، مقاومت فایده‌ای ندارد باید بگویی!

بازجوی من گفت: می‌شناسی آقای عمویی؟ صدایش را نمی‌شناسی؟

من جواب ندادم. خودش، خودش را معرفی کرد و گفت: من قاسم عابدینی! (قاسم عابدینی یکی از مسئولین «پیکار» بود) من هم اولش مقاومت می‌کردم، بعدش رسیدم به حقیقت! و الان من و حسین در اینجا، در «توحید» کلاس داریم.

من هیچ وقت این زندان را نه به نام «توحید» نه به نام، نمی‌دانم یک وقتی می‌گفتند زندان «سه هزار»، نمی‌نامیدم، همیشه می‌گفتم «کمیتة مشترک». بارها، حتی از اینها سیلی خوردم که اینجا «کمیتة مشترک» نیست! گفتم: چرا «کمیتة مشترک»

است، من هم زمان شاه در این «کمپته مشترک» آزار دیدم، هم حالا دارم می بینم، اینجا «کمپته مشترک» است!

□ حسین روحانی را می گفت؟

■ بله، بعد بازجویی به من گفت: آقای عمویی، این آقایان هم همین طور بودند ولی رسیدند به آنجا که راستش را بگویند، شما هم راستش را بگو! گفتم: شما در پی راستی نیستید، اگر در پی راستی بودید، کار را به اینجا نمی کشانید! شما می خواهید اعترافی خلاف واقع از من بگیرید! یک دفعه من را به شدت هل داد. دوباره نفهمیدم چطور شد؟ عرق سردی بر بدنم نشست و مجددا خودم را در بیمارستان دیدم. خیلی عجیب است! واقعا در این حالات وقتی که آدم به خودش می آید، فکر می کند خواب می بیند. آنقدر در انفرادی سرم را روی موکت گذاشته بودم که وقتی نرمی بالش را زیر سرم احساس کردم، خیال کردم خواب بالش را می بینم. وقتی که چشمم را باز کردم، آن دیوار سیمان سیاه را در فاصله چند سانتیمتری چشمم ندیدم، یک دیوار آبی ملایمی رابه فاصله چند متر دیدم. باز احساس کردم من خواب این چیزها را می بینم! تکانی خوردم، دیدم واقعا روی تشک هستم، بالش دارم و تازه متوجه شدم که بیهوش شده بودم! پرسیدم و معلوم شد که ایست قلبی می خواست من را راحت بکند و ای کاش، واقعا آرزومند بودم ... همان موقع روی آن تخت، آرزو داشتم که اینها دیرتر به من می رسیدند و من از این مصیبت خلاص می شدم!

اینکه می گویم واقعا یک وقتی متهم، کسی که زیر شکنجه است، آرزوی مرگ می کند، این توهم نیست و فرار از زندگی هم نیست! مسئله این است که می داند هنوز

که هنوز است، شکنجه‌های از همین نوع در انتظارش است! و واقعا توان انسان حد و حدودی دارد!

به هر حال بعد از چند روز من را از بیمارستان آوردند. باز هم تقویت و باز هم به دنبالش شکنجه! گفتم: دست از سرم بردارید! آره من عضو ستاد کودتا بودم و می‌خواستیم هم کودتا کنیم!

گفت: خیلی خوب، خیلی خوب (زود ضبط را در آورد که) این را دوباره بگو! گفتم: حاضرم برایتان بنویسم! ولی دستم یارای نوشتن نداشت! فکر می‌کنم یکی از بهترین سندهای آتی، همان اوراق بازجویی ما باشد که با چه دستی این مطالب نوشته شده؟! - خوب، بگویید، بگویید!

- ما می‌خواستیم کودتا کنیم! من هم عضو ستاد کودتا بودم. - خوب، دیگر چه کسانی عضو بودند؟ - بگویید، تا من بگویم آره همان‌ها بودند. گفتند: تو خودت را قبول بکن، آنهای دیگر خودشان اسم خودشان را می‌گویند! فهمیدم چه بلایی سر دیگران دارد می‌آید! گفتم: خوب، ما کجا و چطوری می‌خواستیم کودتا بکنیم؟

گفت: ما بگوییم؟ خودت باید بگویی! گفتم: آخر خودتان می‌دانید کودتایی نبوده ولی من حالا قبول می‌کنم کودتا بوده، به من بگویید کی قرار بوده کودتا بکنیم؟ گفت: اول ماه مه قرار بوده است، مگر شما اول ماه مه کارگران را دعوت نمی‌کنید بیایند؟

گفتم: آره، آره. همان جا. من هم چون نظامی بودم در جلوشان عملیات نظامی را شروع می‌کردیم.

و به این ترتیب اعتراف عضویت در ستاد کودتا و انجام کودتا در اول ماه مه، یکی از اساسی‌ترین اتهام‌های من و سایر رفقایمان، در پرونده به اصطلاح «براندازی» جمهوری اسلامی شد. این اعتراف، روی ذهن من خیلی فشار بدی گذاشت ...! مغایرت دارد با باورهای آدم و با فعالیت‌های حزبی که انسان با تمام وجود، خودش را همراه سایر اعضا، عضو آن می‌داند و به آن باور دارد. خیلی دشوار است! یعنی وجدان انسان اصلاً پذیرای چنین اتهامی نیست! نه فقط از جانب دیگری، بلکه از جانب خود انسان، اعتراف کردن و پذیرفتن این که «بله، ما می‌خواستیم کودتا کنیم» خیلی دشوار بود!

من هرگز فراموش نمی‌کنم آن شبی را که در سلول با خودم زمزمه می‌کردم «آیا تو خائن شدی؟ آیا به راه و روش خودت خیانت کردی؟ تو که عمرت را در این راه گذاشتی؟!» و بعد به خودم گفتم «نه، تو الان هم قبول نداری!» به همین علت پا شدم. شروع کردم به ضربه زدن پشت در.

زدن در ممنوع است! ناگهان دو سه تا پاسدار گفتند: چه خبر است؟ ساکت! ساکت! گفتم: به بازجو بگو من کارش دارم، من همین الان کار دارم! یک ربع ساعت طول نکشید، آمدند و مرا بردند. گفتم: من می‌خواهم اعتراف مهمی بکنم، همه بازجوهایتان باید این جا باشند! گفت: خوب بگو.

گفتم: نه، همه بازجوها باید باشند! نیم ساعتی طول کشید تا همه آمدند. گفتم: مرحله قبلی من اعتراف کردم که عضو ستاد کودتا هستم. من اعتراف کردم که اول ماه مه، حزب توده ایران می‌خواست

کودتا علیه جمهوری اسلامی بکند. در حضور همه شما صریحا اعلام می‌کنم: فقط و فقط به علت شکنجه شما من مجبور شدم این را بگویم. این کذب محض است و به هیچ وجه صحت ندارد!

گفتند : همین!

گفتم: همین!

یکسره بردندم اتاق شکنجه و گفتند: هیچ چیز از تو نمی‌خواهیم، فقط به علت زبان درازی‌ات، جوابت را می‌دهیم!

خوب، اعتراف را از من گرفتند و بعد از آن ، بازجوی دوم من ، که صابر بود و می‌گفت دانشجویست و جوان‌تر بود، آمد در گوش من گفت: آقای عمویی ، ناراحت نباش! رفقای دیگری هم همین را گفته‌اند!

گفتم: چیز تازه‌ای نگفتی، من می‌دانستم با همه این کار را می‌کنید!



آن روز که خورشید سیاه می‌شود
و حقیقت را به سوختگاه می‌برند
و شهیدان سرب‌های استبداد
و خنجر زهرآگین جهالت
با کفن خونین در گوری خسبند ،
ای زائر مؤمن!
به سرزنش خاها بشکيب
و اگر نیز هستی‌ات چون لقمه‌ای
در کام حریص گم شود!*

* شعر از احسان طبری

■ بله، اشعار خوبی در وصف صحنه‌های این چنینی سروده شده است و شنوندگان این ترانه‌ها و اشعار، بدون تردید از صحنه‌های این چنینی متاثر می‌شوند! ولی به خاطر داشته باشید هیچ وصفی نمی‌تواند بیانگر آن صحنه‌ها باشد! نه فقط درد جسمانی‌اش، آن فشار روانی عجیبی که بر انسان وارد می‌شود، به خصوص برای آن کسی که هنوز باورهایش را حفظ کرده است، وصف ناشدنی است!

کسانی هستند که اینجا می‌شکنند، من محکومشان نمی‌کنم، تا آنجا که توان داشته مقاومت کرده است و حالا می‌گوید «به علت داشتن این باور است که من این مصیبت را دارم تحمل می‌کنم، پس ولش کن، برای من بس است.» به درجات گوناگون افراد می‌غلطند و می‌روند. ولی وای بر آن زمانی که کسی آنقدر بغلند که به فکر جبران مافات بیفتد، احساس غبن بکند و خودش را برای چند صباح زندگی و مقداری رفاه مادی بفروشد!

من وقتی که به خودم و به باورداشت‌های خودم مراجعه می‌کنم، احساس می‌کنم شکنجه‌گران من شکست خورده‌اند! احساس می‌کنم آن نظامی که این ابزار را به کار می‌برد، برای شکستن کسانی که معتقداتی دارند و به خاطر باورهایشان مبارزه می‌کنند و دست از همه چیز می‌کشند، به رغم همه آن فشارها و آن شکنجه‌های حیوانی باز هنوز این باور در وجود این انسان‌ها هست، به نظر من، آن شکنجه‌گرها و دستور دهندگان‌شان هستند که در این زمینه شکست خورده‌اند! ستمگر ماندگار نخواهد بود، اگر چه قدرتمند باشد!

به گمان من ستم ستیزی، مادامی که ستم وجود دارد، ادامه پیدا خواهد کرد! حتی اگر من و امثال من هم توان ادامه‌اش را نداشته باشیم، دیگرانی هستند که این راه را ادامه خواهند داد.

بدن من ، خیلی ناتوان شده بود. دیگر واقعا بعد از این مراحل، حتی پیش از آن هم، با کمک دست چپم ، دست راستم را بالا می‌کشیدم ، اما دیگر به جایی رسید که من وضع عادی زندگی‌ام را هم نمی‌توانستم ادامه بدهم! مسئله فقط خورد و خوراک نیست، مسئله دستشویی رفتن هم هست! من اصلا نمی‌توانستم روی پایم بند بشوم! خوب اینها چه کار باید بکنند؟ تمهیدی را اندیشیدند: جوانی را به سلول من آوردند. تا زمانی که من در انفرادی بودم، او یاری دهنده من باشد. یعنی در واقع مرا اداره بکند.

از او پرسیدم: تو چه کسی هستی؟ چه کاره هستی؟

گفت: من دانشجوی دانشکده فنی هستم.

- عضو چه گروهی هستی؟

گفت: عضو «کومله» هستم.

زمانی بود که هنوز گروه «سهند» و «کومله» با همدیگر یکی نشده بودند که بعدا «حزب کمونیست کارگری» را به وجود بیاورند. به او گفتم: «کومله» که یک عرصه محدود را در کردستان دارد، تو در تهران چکار می‌کنی؟ دانشکده فنی و... گفت: خوب دیگر ...

خیلی نسبت به من مهربانی کرد این جوان! واقعا فقط می‌توانم توصیف مهر مادری را در حق فرزند نوزادی بکنم که هیچ نمی‌تواند خودش را نگه دارد ، غذایش را باید به او داد، اداره‌اش کرد، بردش دستشویی ... او دقیقا مثل بچه، من را در دستشویی سرپا می‌گرفت! متاسفانه اسمش را فراموش کردم! یک اسم دروغینی داشت به نام یوسف، اما اسم واقعی‌اش چیز دیگری بود. چون آنجا هم بنا بود به او یوسف بگوییم - طبعا به او گفته بودند - خیلی خصوصی به من گفت «اسم من ...

است. « متاسفانه یادم نیست و من خاطره بسیار بسیار نیکی از این جوان «کومله» ای دارم!

مُهری در همان سلول انفرادی می گذاشت و رویش را به من می کرد و می گفت: معذرت می خواهم آقای عمویی! ولی مجبورم بخوانم.

می گفتم: نه عزیز من، اگر اعتقاد هم داری من حرفی ندارم، بخوان.

بعد به او گفتم: صبح ها که تو می روی، از تو سؤالاتی درباره من نمی پرسند؟ گفت: چرا هر روز از من می پرسند.

گفتم: مثلاً چه می پرسند؟

گفت: می گویند که وقتی فلانی را از اتاق شکنجه می آوریم می اندازیم آنجا چه می گوید؟ و جواب می دهم که «والله چیز خاصی نمی گوید، من از او می پرسم آقای عمویی چرا نمی گویی؟ جواب می دهد آخر سؤال بیخود از من می کنند، یعنی مطالبی را از من می خواهند که صحت ندارد، درست نیست، من چه چیزی را بپذیرم، خلاف واقع است.»

معمولاً هفته ای یک روز اعلام می کردند و زندانی ها را به حمام می بردند. درهای سلول ها را باز می کردند، مامورین هم می آمدند. ولی در سلول من را باز نمی کردند. شاید واقعا بو گرفته بودم! چرا که در جریان شکنجه ها آدم خیس عرق می شود و بعد این عرق به تن خشک می شود.

یک روز همین جوان زیر بغل مرا گرفت و در سلول را باز کردند و از توی کریدور سالن یک «کمیتۀ مشترک»، به جای این که به طرف حمام برویم، به طرف دستشویی ها رفتیم. آن طرف سلولی بود که در آنجا یک دوش نصب کرده بودند. زیر دوش، یک تشت با یک چهار پایه گذاشته بودند. من را نشانند روی چهار پایه، پاهایم را که پانسمان کرده بودند، توی تشت گذاشته، دوش را باز کردند. آب

می ریخت روی من و این پانسمان ها خیس می خورد که کم کم باز بشود. من صدای
هق هق این جوان را شنیدم. گفتم: چیه یوسف؟ طوریت شد؟

گفت: می خواهید چطور بشود، بین استخوان ها درآمده و همه اش هم سیاه است!
این نتیجه شلاق های آن شبی بود که ... تمام بدنم کبود بود. و این جوان که
می خواست لیف به تن من بزند، جرئت نمی کرد. می گفت «لیف نمی زنم، یک کمی زبر
است، اجازه بدهید با دستم بمالم.» دستش را کفی می کرد و می مالید به بدن من و به
این ترتیب عرق هایی که طی این مدت به تن من خشک شده بود، شسته شدند.
در یکی از شب های شکنجه، یک ورقه جلو من گذاشتند و در آنجا نوشته بودند
«کلیه اطلاعات خود را درباره ناخدا افضلی بیان کنید!» این دقیقاً مربوط به قبل از
نوروز است.

گفتم: تا آنجایی که من اطلاع دارم ناخدا افضلی فرمانده نیروی دریایی جمهوری
اسلامی است.

سؤال دیگری گذاشت که: علاوه بر این چه اطلاع دیگری از ایشان دارید؟ چند بار
ایشان را ملاقات کرده اید؟ در ملاقات هایتان چه صحبت هایی رد و بدل شده است؟
گفتم: من ناخدا افضلی را فقط در صفحه تلویزیون دیده ام که یک برنامه
صبحگاهی نیروی دریایی بود و ایشان در آنجا سخنرانی می کرد. این کل اطلاعات من
درباره ناخدا هست.

گفت: اگر مواجهه بدهیم و ایشان چیز دیگری بگوید، شما چه جوابی دارید؟
گفتم: پیشاپیش می گویم که ما هیچ برخوردی و هیچ صحبتی با هم نداشتیم! من با
فرمانده نیروی دریایی جمهوری اسلامی چه کاری دارم؟ مناسبتی ندارد که من با
ایشان مواجه بشوم.

گفت: یعنی تو نمی دانی که او توده ای است؟

گفتم: حیرت آور است! یعنی ناخدا افضلی توده‌ای است؟!

واقعا هم از این مطلب اطلاع نداشتم؛ نه این که بخواهم از آنها پنهان کنم. این قضیه گذشت، دیگر احتمالاً نزدیکی‌های نوروز بود. روزی آمدند و گفتند: آقای عمویی شما خیلی وقت است آفتاب نخوردی، احتیاج به آفتاب داری، بیایید برویم جلو آفتاب!

من فهمیدم که یک برنامه‌ای دارند. من را بردند به حیاط و روی یک قسمتی سکو مانند نشستم، از پشت سرم پچ پچی شنیدم و احساس کردم کسی را می‌خواهند با من مواجهه بدهند ... صدا می‌گفت «برو بیارش...» گذشت و من همین‌طور نشسته بودم، یکدفعه خودشان چشم بدم را بلند کردند و اشاره کرد «آنها را نگاه کن!» سه نفر بودند که لباس زندان تنشان بود و دستشان روی دوش همدیگر بود و می‌رفتند. من نگاه کردم و دوباره چشم بند را بستند. گفتند: دیدی؟

گفتم: آره چند تا زندانی بودند.

گفت: شناختی؟

گفتم: مگر قرار بود بشناسمشان؟

گفت: تو افضلی را شناختی؟

گفتم: یعنی شما افضلی را گرفتید و آوردید زندان؟

گفت: معلوم است، همه توده‌ای‌ها را می‌گیریم و می‌آوریم زندان!

این روی من حقیقتاً تاثیری بسیار منفی گذاشت و این که چه اتفاقی افتاده است؟ مگر قرار بود که ما شبکه نظامی داشته باشیم؟ من می‌دانستم که بر اساس مراجعاتی که انجام می‌گرفت و تلفن‌هایی که به من زده می‌شد، قراری، مثلاً فلان جمله ... ، گذاشته می‌شد که تاییدی از من گرفته شود. این که طرف کیست؟ من که نمی‌فهمیدم. قبلاً از سازمان مخفی علامتی داده می‌شد و تلفنی به من می‌شد و من هم که فلان

جمله را می شنیدم، فلان جمله را جواب می دادم. ولی این که این طرف نظامی است؟
یا سویل است؟ من مطلقاً نمی دانستم!

مورد دیگری که مدت‌ها از ما بازجویی می‌شد این بود که: بعد از کیانوری چه کسی قرار بوده دبیر بشود؟ و دبیر دوم کیست؟

(ظاهراً رفیق ما کیانوری پس از سفر شوروی، در سازمان مخفی اشاره‌ای به بحث جوانگرایی در حزب داشته و احتمالاً پرتوی چنین برداشتی کرده که در بازجویی‌ها مطرح شده!)

گفتم: اصلاً چنین قراری نبوده. ما چنین صحبتی نکردیم. بالاخره اگر زمانی اتفاقی می افتاد و قرار بود تغییری انجام بگیرد، در کنگره یا پلنومی نظر خواهی می‌شد و بر اساس آن فردی انتخاب می‌شد. دبیر دوم هم نداشتیم. آن موقعی که رفقا در خارج بودند یک پست دبیر دومی بود، آن هم به لحاظ توافقی که بین «فرقه دموکرات آذربایجان» و حزب شده بود. که دبیر اول از حزب بود و دبیر دوم یکی از رفقای که سابقه فرقه‌ی داشتند. و در نتیجه یک مدتی دانشیان و بعد هم که او فوت کرد، صفری دبیر دوم بود. ولی وقتی که رفقا به ایران آمدند، دیگر از این خبرها نبود. ما یک کمیته مرکزی، یک هیئت سیاسی و یک هیئت دبیران داشتیم. در این هیئت دبیران هم همه متساوی الحقوق بودند. یک شخص به عنوان دبیر اول انتخاب می‌شد که اداره کننده جلسات بود. دبیر کل نبود. دبیرکل تمایز خاصی دارد ولی دبیر اول درست مثل همه دبیران، دارای حقوق برابر است. دیگر دبیر دوم نداشتیم.

اصرار داشتند که «نه شما دبیر دوم داشتید»، کژراهم می زدند که: آیا قرار بود بعد از کیانوری، طبری بشود دبیر اول؟

گفتم: خیر چنین چیزی نیست اصلاً ایشان به علت اشتغالات فرهنگی که داشت، حتی از هیئت دبیران هم معاف شده بود و فقط در هیئت سیاسی شرکت می‌کرد.

- جوانشیر قرار بود بشود؟

- نه ، البته مسئول تشکیلات کل بود ولی دبیر دوم نبود.

- خوب خود شما نبودی؟

گفتم : آخر چرا ذهنتان اصلا معطوف به این مسئله است؟ من دو سه تا شعبه را اداره می کردم ، آن هم به علت اینکه مسئولش رفت .مثلا وقتی ایرج رفت ، شعبه روابط بین الملل را هم به من دادند. وقتی که ضرورت تشکیل شعبه جدیدی جنب کمیته مرکزی برای بازرسی و رسیدگی پیش آمد، این را هم به من دادند. نه به علت اینکه دبیر بودن من در کمیته مرکزی تمایزی نسبت به دیگران داشت، نه . به علت اینکه این کار را گردنم می گذاشتند . در واقع دیگران کار دیگری داشتند ، من به این کار می رسیدم .

گفت : آیا مسئله تغییر آقای کیانوری در بین نبود؟

گفتم: نه .

چون واقعا هم چنین بحثی نبود .

به هر جهت، گذشت تا شب عید نوروز . ظاهرا همه جا تعطیل بود. صبح اول فروردین ، بعد از صبحانه ، دیدم قفل در سلول باز شد و احمد ، بازجوی من آمد و تبریک عید به من گفت و گفت آقای عمویی ، بیااید برویم که پانسمانتان را عوض کنیم.

من را از پله ها برد بالا ، برد درمانگاه ، پزشکی در این درمانگاه بود به نام دکتر شالچی. او از سیستان بلوچستان بود، یعنی بلوچ بود. ظاهرا جزو یک گروه سلطنت طلب بوده، او را گرفته و آورده بودند آنجا. زیر حکم اعدام بود! بعد به هر حال کوتاه آمده بود و درمانگاه اینها را اداره می کرد. روز اولی هم که مرا شکنجه دادند، بردندم

پیش همین دکتر، و بعد از آن دیگر من را درمانگاه نبردند و همواره خودشان با جعبه کمک‌های اولیه می آمدند و خودشان پانسمان می کردند.

حالا بعد از مدت ها من را بردند پهلوی شالچی. خوب، شالچی حال و احوال با من کرد و طبیعتاً جلو احمد نمی توانست چیزی بگوید، و الا پیش از آن، نهایت محبت را در حق من کرده بود! به این ترتیب که او هفته ای یک بار به همه سلول ها سر می زد، احیاناً کسی قرصی، دارویی، توصیه ای می خواست. تنها هر کسی که حالش خیلی بد بود می بردندش به درمانگاه. او وقتی می آمد به آن راهرو فرعی که سه تا سلول در آن بود و در یکی از آنها من بودم، طوری پابه پا می کرد تا حواس پاسدارها نباشد چند نخ سیگار می گذاشت توی جیب پیراهن من. یا یک بار که من رفته بودم دستشویی و برگشتم، دکتر شالچی آمده بود، دیدم یک پاکت سیب درختی کنار سلول من گذاشته است.

خوب، یک پانسمان تمیزی کرد و شستشو و... از آنجا که آمدم پایین، این مرد بسیار مومن و با مروت، احمد را می گویم، من را برد اتاق شکنجه، خواباند و شروع کرد به شلاق زدن! درست اول نوروز سال ۶۲!

این کینه توی از چیست؟ ریشه از کجا می گیرد؟ حیرت آور است! به این ترتیب ما وارد سال ۶۲ شدیم و مسائلی که حالا برای اینها مطرح است، مسائل مربوط به بخش نظامی حزب ما، بخش نظامی و سازمان مخفی است. امیدوارم جلسه بعد راجع به آن توضیحاتی بدهم.

مصاحبه‌های اجباری و ... جانباختگان

□ در خدمت آقای **عمویی** هستیم برای بخش دیگری از تاریخ شفاهی چپ در

ایران.

بحث به آنجا رسید که شکنجه‌ها ادامه پیدا کرد و موجب اعترافی ناخواسته و زیر

شکنجه شد.

به عید سال ۱۳۶۲ رسیدیم، روزی که تبریک عید را همراه با شلاق و درد دریافت

کردید!

ما برای شنیدن بقیه مطالب آماده هستیم.

۱۳۸۴/۸/۲۸

■ بله، خوب صداقت حکم می‌کند که آدم آنچه رخ داده بیان بکند، اگر چه بسیار تلخ و آزار دهنده است! من حقیقتاً در توضیح آن جنبه‌های دشوار مراحل بازجویی، به خصوص آنجا که بازجوها اصرار در تحمیل یک موضوع خلاف واقع دارند، ناتوانم. اصلاً، به خاطر آوردنش و به زبان آوردن آنچه که بر ما گذشت، حتی امروز که سال‌ها از آن زمان گذشته، خیلی درد آور است! ولی به هر حال، برای ثبت در تاریخ بایستی این درد و این رنج را تحمل کرد!

اشاره کردم که اولین روز سال ۱۳۶۲ را آقای **بازجو**، **همین احمد**، و به قول آقایان «برادر احمد» تبریک عیدش را، پس از تغییر پانسمان پای من، با شلاق، بدون این که سؤال خاصی بکند، تقدیم کرد!

خیلی حیرت آور است واقعا، چه در ذهن این بازجوهای از نوع همین «برادر احمد» می‌گذرد؟ چه ضرورتی، چه چیزی باعث می‌شود که روز اول سال نو، من را ببرد به شکنجه‌گاه، بدون این که سؤالی کرده باشد، بدون این که پاسخ خاصی را از جانب من انتظار بکشد، من را شلاق بزند؟ آیا این در ذهنش می‌گذرد که «بیرم

ضعیفش بکنم برای شب و شب های دیگر سؤالم را مطرح بکنم!» یا اینکه واقعا فکر می کند «ثواب دارد، این کفار را ببریم هر چه بیشتر رنجشان بدهیم، آزارشان بدهیم!» حتی روز اول سال نو! این برای من یک مسئله حل ناشدنی است! در ذهنیت معیوب این آقایان چه می گذرد که به عنوان بازجوی بهترین فرزندان این مملکت، چنین بیداد می کنند؟!

من به شما بگویم، واقعا آن انبوه جوانانی که در این سلول های کمیتة مشترک زندانی بودند، هر کدامشان الماس هایی بودند! من تعداد زیادی از آنها را می شناختم، غالبا بچه های دانشگاه های این مملکت بودند، همه از خانواده های نسبتا فرودست برخاسته بودند. پدر و مادرهایشان زندگی شان را وقف تربیت این بچه ها کرده بودند و اینها هم زندگی خودشان را وقف آرمان بزرگی کرده بودند و در این شکنجه گاه ها صدایشان را در راهروها می شنیدم.

برای شما در جلسه گذشته گفتم که من را به حمام عمومی نمی بردند. دیگر خیلی خیلی وضع جسمانی ام بد شده بود، بو گرفته بودم. تعرق بسیار زیادی که در جریان شکنجه به آدم دست می دهد، آن موقع آدم متوجه نیست، مثلا زیر دستبند قیانی با وجود اینکه فصل زمستان بود، زمستان سال ۱۳۶۱ هم فصل سختی بود، برف سنگینی آمده بود اما من با اینکه با یک زیر پیراهن و یک پیژامه نازک بودم، زیر دستبند، همین طور عرق از پیشانی من جاری بود و من برای اینکه کمی احساس راحتی بکنم، پیشانی ام را به در آهنی اتاق شکنجه می چسباندم که کمی مرا تسکین بدهد، کمی خنک بشوم! خوب، این عرق بعد از شکنجه خشک می شود، حالا اگر این تداوم پیدا بکند، روزها، هفته ها، ماه ها!! معلوم می شود چه حالی آدم پیدا می کند!

واقعا روزهایی که در سلول بودم و ندا می دادند که «درها باز است برای حمام بیایید بیرون!» ولی در سلول من همچنان بسته و قفل بود. بارها به در زدم، مامور

آمد، گفتم من هم احتیاج به حمام دارم. گفت «بازجو باید اجازه بدهد!» و بازجو اجازه نمی‌داد! با این که در این راهروها، در این حمام رفتن ها، اینها نهایت مراقبت را می‌کردند و امکان این که چیزی رد و بدل بشود واقعا نمی‌گذاشتند.

□ با چشم بند که نبودید؟

■ همواره با چشم بند بودیم.

□ در حمام هم؟!

■ بله، برای شما توضیح خواهم داد: بعد از گذشت آن ایام که هم اتاقی جوانی چند صبحی با من بود تا بتواند کمک حال من باشد تا بتوانم کارهای ضروری ام را به یاری او انجام بدهم و او مرا شستشو می‌داد، سرانجام در سال ۱۳۶۲ مرا هم به حمام عمومی بردند. به گمانم پس از ضربه دوم به حزب بود، دیدم وضع چگونه هست. دیدم افراد پشت سر همدیگر، نفر عقب دستش را روی شانه نفر جلو گذاشته و همه چشم بند داشتند و شاید به تعداد کمی کمتر از تعداد زندانیانی که در آن صف بودند، پاسدار آنجا بود که کلامی رد و بدل نشود!

اولین باری که من را به حمام عمومی بردند، در دالان حمام ایستاده بودیم، دست من روی دوش یکی بود، دست یکی دیگر هم روی دوش من بود، در یک لحظه دیدم دستی که روی شانه من است شروع کرد شانه من را فشار دادن!

خوب، این متداول است، در اینگونه موارد، حتی طرف را هم شناسایی، چنین کاری قوت قلبی است. یک ارتباط انسانی است، به خصوص برای کسانی که در انفرادی

سپری می‌کنند. همین تماس ساده، واقعا تا انسان این احساس انسانی را تجربه نکند، پی نمی‌برد که چه جایگاه عظیمی در قوت قلب بخشیدن دارد؟! یعنی که «ما هستیم!» «من» را از «ما» جدا می‌کنند، دقیقا برای اینکه منزوی‌اش نکنند، بشکنندش! این دستی که هست و فشار می‌دهد، یعنی «ما»، یعنی «ما هستیم» و این خیلی کمک می‌کند!

فراموش نمی‌کنم، در سال ۱۳۵۱ موقعی که **سرتیپ طاهری** را ترور کرده بودند، من را به همین «کمیتة مشترک» برده بودند، یک شب می‌خواستند مرا از سلول جابه‌جا نکنند، ببرند، تعدادی را ردیف کردند. آن موقع دست‌ها را به هم می‌دادند، دستی از عقب، دست من را گرفته بود، من شروع کردم به فشار دادن این دست. اینکه چه کسی هست، برای من مهم نیست، جوانی است که به خاطر آرمانش او را آورده و در سلول انداخته‌اند. وقتی که ما را از در بیرون آوردند و به سالن دیگری بردند، یک‌دفعه ما را آزاد گذاشتند و ما چشم‌بندها را برداشتیم، جوانی که پشت سر من بود و متوجه شد که چه کسی دستش را فشار داده، مرا در آغوش گرفت! حالا نه من او را می‌شناسم و نه او مرا. گفت: «رفیق...» آیا من رفیق او بودم؟ آیا او از رفقای ما بود؟ برای او، همین فشار، یعنی رفیقش هستم، یعنی مورد اعتمادش هستم، یعنی دل به او دادم! به زبان آورد و گفت: نمی‌دانید آن فشار دست شما چه قوت قلبی به من داد که من تنها نیستم!

به همین علت، هر وقت مورد مشابهی پیش می‌آمد، من حتما این پیام را به نفر جلو یا نفر عقبی‌ام می‌دادم. می‌دانستم که از زبان گویاتر است، چون زبان الان بسته است و اجازه اظهار کردن ندارد!

خوب، این بار دستی روی شانه من بود و شروع کرد به فشار دادن شانه من! من هم دست دیگرم را به بهانه اینکه می‌خواهم سینه‌ام را بخارانم، بردم و دست او را

لمس کردم و فشار دادم. یکدفعه نفس او را کنار گوش خودم احساس کردم، گفت «عمو جان شنیدم خیلی اذیت کرده‌اند!» صدا را که شنیدم، شناختم، حسین قلمبر بود که ما با اسم سیامک می‌نامیدیمش.

جمله اش هنوز تمام نشده بود که یک پاسدار آمد و من را با یک دستش و او را با یک دستش کشید و برد کوبید به دیوار راهرو و گفت: چه می‌گفتید؟ چه می‌گفتید؟
گفتم: آقا چرا من را به دیوار می‌کوبی!! از من سؤال کن! یک زندانی گفت «سلام»
گفت: چه کسی بود؟

گفتم: چه می‌دانم، چشم‌های ما را بسته‌اید!
من را کشید توی حمام و او را کشید آن طرف. این که با او چکار کرد نمی‌دانم، ولی من را آورد و یک مقدار پرس و جو کرد که چه کسی بود؟ چه گفت؟
من هم گفتم: نمی‌دانم یک زندانی است کنار کس دیگری قرار گرفته و دلش خواسته که سلام بکند. سلام کردن طبیعی است، من هم به یک زندانی دیگر دسترسی پیدا کنم به او سلام می‌کنم و احوالش را می‌پرسم.

خوب، همان طور که گفتم، روز اول نوروز را به آن ترتیب، با آقای احمد گذراندم! بازجویی که دیگر خیلی با او «مانوس» شده بودم! «مانوس»، چه به لحاظ شکنجه‌هایی که می‌داد و چه به لحاظ اشعاری که می‌خواند و سعی می‌کرد با آن اشعارش به شکل دیگری من را شکنجه بدهد!

همراه با این ایامی که ما را شکنجه می‌دادند، پدیده جنبی دیگری بود که من در جریان توضیح این موارد، ذکر از آن به میان نیاوردم و آن اصرار برای مصاحبه بود!

□ از چه تاریخی شروع شد آقای عمویی؟

■ اصلا از جلسات سوم، چهارم شکنجه، همراه با پرسشی که مطرح می‌شد و طبعاً پاسخ خوشایند آنها نبود و شکنجه را شروع می‌کردند، همزمان با ضربات شلاق که کف پا می‌زدند، می‌پرسیدند «مصاحبه می‌کنی؟» فقط همین طور «مصاحبه می‌کنی؟» من می‌گفتم: مصاحبه برای چی؟ شما دارید سؤال می‌پرسید و جواب من هم این است. مصاحبه برای چه بکنم؟ چی بگویم؟ حرف من روشن است و من حرفم را قبلاً گفته‌ام.

می‌گفت: نه، نه! آن حرف‌ها را نمی‌خواهم.

تقریباً از جلسه سوم، چهارم به بعد، یعنی شاید صریحاً از لحاظ تاریخی بخواهم بگویم، بعد از پایان بهمن ماه ۱۳۶۱، در اسفند ماه، هر شب که من را به اتاق شکنجه می‌بردند، برای هر مسئله‌ای که بیان می‌شد، شلاق را که می‌زد، ضمناً هم داستان مصاحبه را مطرح می‌کرد! سرانجام گفت: تو چقدر سمجی؟ بزرگترهای تو، مصاحبه را قبول کرده‌اند! برای چه قبول نمی‌کنی؟

حالا دیگر، بعد از این که آن اعتراف خلاف واقع را با آن شکل بسیار وحشیانه از من گرفتند، من احساس می‌کردم همه چیز برای من تمام شده است! بارها به خودم نهیب می‌زدم که نه، تمام نشده است، در نهایت می‌برند اعدامت می‌کنند! اعدام هم یکی از مراحل زندگی انسان است، اما فکر اینکه این‌ها اعتراف از من گرفتند که «می‌خواستم کودتا بکنم» برایم تحمل ناپذیر بود! آیا واقعا حزب می‌خواست کودتا بکند؟

هر باری که مجدداً من را برای شکنجه می‌بردند، من به بازجوییم یادآوری می‌کردم که «من در حضور همه شما می‌گویم که آن اعتراف، خلاف واقع بود!» یک وسواس عجیبی پیدا کرده بودم که من باید این را مدام تکرار کنم که «ما ستاد کودتا نداشتیم ولی شما از من گرفتید که داشتیم! من عضو هیچ ستاد کودتایی نبودم ولی

شما از من این اعتراف را گرفتید! حزب اصلا برنامه کودتا نداشت ولی شما این اعتراف را از من گرفتید! »

تا این که بالاخره یک بار گفت، چیه مدام می‌گویی من، من، من... ۱۳ نفر اعتراف کرده‌اند که ما می‌خواستیم کودتا بکنیم.

گفتم: ۱۳ نفر که سهل است، شما از همه کسانی که در تمام سلول‌های «کمیت» مشترک» هستند، از تمام کسانی که در راهروها خوابیده‌اند، یعنی از همه این انبوه افرادی که حزبی هستند، می‌توانید این اعتراف را بگیرید، به همان شیوه‌ای که از من گرفتید! این که هنر نیست و اصلا این دلیل صحت این مدعا نیست! خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این خلاف واقع است!

فراموش نمی‌کنم که در فروردین ماه که روی همین مصاحبه مدام فشار می‌آوردند، من می‌گفتم: آخر یعنی چه، من مصاحبه بکنم که چه بشود؟ چه بگویم؟

گفتند: بگو به چه رسیده‌ای؟ بعد از آن، حالا به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟ گفتم: واقعا نیت من خدمت به زحمتکشان این مملکت و رهایی آنها از ستم بوده، اصلا برای مخالفت و عناد با هیچ شخص معینی نبوده! یک نظام اقتصادی - اجتماعی معین، ستمی را بر زحمتکشان روا داشته است، ما از همان روز اول بنای فکری‌مان، بنای ایدئولوژی‌مان، باورمان، آرمانمان، رهایی از ستم بوده است.

- حالا بگو به چه چیز جدیدی رسیده‌ای؟

گفتم: یعنی به ضرب شکنجه شما به چه رسیدم؟ به اینجا که می‌خواستم کودتا بکنم علیه جمهوری اسلامی؟ به ضرب شکنجه شما به این رسیدم که همه باورهایم غلط بوده است؟

گفت: این را باید بگویی! تا کی می‌خواهی بگویی نه؟ تا کی می‌خواهی بگویی اعتقاداتم را دارم؟

گفتم: بله همان طور که تو توانستی مرا وادار بکنی ، به رغم آنکه من همچنان می‌گویم که ما نمی‌خواستیم کودتا بکنیم ولی این اعتراف را از من گرفتی ، هر چیز دیگری هم که بخواهی می‌توانی به همان شکل از من اعتراف بگیری! اگر مصاحبه هم بخواهید، به همین روش می‌توانید از من بگیرید؛ ولی اطمینان داشته باشید که یک شاهی برای شما ارزش ندارد! اگر شما فکر کنید که اعتبار قضایی دارد، که در دادگاه بخواهید به آن استناد بکنید، اگر فکر کنید که اعتبار سیاسی دارد که احيانا وقتی این را نمایش بدهید، شنونده این برنامه، بیننده این برنامه ، باور بکند که **عموی** به گذشته‌اش تف کرده است، همه گذشته‌اش را نفی کرده و بنابراین دیگر این راه را ادامه نمی‌دهد، سخت در اشتباهید! او با باورهای **عموی** آشناست، او با مبارزات من و امثال من آشناست. نهایتش اگر بدبین باشد می‌گوید «بُرید، مثل هر آدم دیگری، در شرایطی پشت پا زد به اعتقاداتش.» اگر هم آدم واقع بینی باشد ، با توجه به سابقه من و امثال من ، می‌گوید «ببین چه بلایی سرش آورده اند!»

این عین مطالبی است که من به بازجوها می‌گفتم که مردم می‌گویند «ببین چه بلایی سرشان آورده‌اند که آمده‌اند اینجا و خلاف اعتقاداتشان حرف می‌زنند ، خلاف آن راهی که عمرشان را پایش گذاشته‌اند ، عمر راحتی هم نبوده است، عمری که توام با سختی ، حرمان، شکنجه، تبعید و زندان بوده است!» همه دهانشان باز می‌ماند که اینها ۲۵ سال در زمان شاه زندان بوده‌اند، خوب این یک معیار است که نشان بدهد چطور شد که این افراد را آورده‌اند توی تلویزیون ...؟!

آری، هستند کسانی که وقتی در شرایط دشوار قرار می‌گیرند و نمی‌توانند تحمل بکنند، حتی باورهایشان را از دست می‌دهند ... اصلا به این افراد از ابتدا آدرس عوضی داده شده بوده، راهشان را از اول اشتباه انتخاب کرده بودند، اهل این کار نبوده‌اند...!

افراد دو نوع هستند ، یک دسته اساسا اهل مبارزه نیستند، موجی آمده و آنها هم به موج پیوسته‌اند. دسته دیگر کسانی هستند که واقعا باور داشته‌اند ولی توانش را ندارند، توان تحمل شکنجه را ندارند! مگر بنا هست وقتی شما به یک حقیقتی باور پیدا کردی، کتک خورت هم قرص باشد، بتوانی زیاد شلاق بخوری؟ آن برخورد توحش است و این انسان باید چه طور باشد که بتواند آن وحشیگری را تحمل بکند؟!

من به ضرس قاطع براین باور تاکید می‌گذارم که هیچ بنا نیست که مبارزین، واقعا شکنجه خورشان هم خیلی خیلی بالا باشد و قدرت مقاومت آنچنانی داشته باشند! ولی حفظ اعتقادشان ، ایمانشان لازم است. یعنی به رغم این که مجبور شود اعترافی را بکند ، ولی همچنان به درستی راهش ایمان داشته باشد! ایمان داشته باشد به این که راه درستی را انتخاب کرده ، اعتقادش درست، مبانی عقیدتی‌اش صحیح است. اما چه کند که با این فشار فیزیکی، این عنصر روانی و «روان گردانی» که اصلا کنترل انسان را نسبت به گفته‌هایش، نسبت به رفتارش از بین می‌برد، روبه‌روست!

انسان موجودی فیزیولوژیک، با مجموعه‌ای از عضلات و اعصاب و ارتباطات ویژه حیاتی است. وقتی این مجموعه زنده را در شرایط دشواری قرار می‌دهند که خلاف عملکرد طبیعی آن است، روی مغز، جسم و جانش اثر می‌گذارد. نباید از مبارزین انتظار معجزه داشت!

این است که من آنچه می‌گویم ، واقعا نه برای توجیه اعترافات خلاف واقع - که احيانا علاوه بر من ، رفقای دیگری هم مجبور شده اند بپذیرند - بلکه برای انبوه مبارزینی است که نه فقط در حزب توده ایران ، در سایر جریان‌های سیاسی آرمانخواهی که برای دستیابی به آرمانشان خطر کردند، زندگی‌شان ، حتی جان‌شان را به خطر انداختند! چه بسیار افراد غیر توده‌ای در راه آرمانشان جان باختند و چه

بسیار هم در جریان این بازجویی ها بریدند و شکنجه ها برایشان غیر قابل تحمل شد!

اما معیار برای من، بعد از این مرحله است. ممکن است کسی مبارزه کردن را ادامه ندهد ولی به درستی عقیده اش تردید پیدا نمی کند، خلاف آن شروع به اظهار نظر کردن نمی کند. من این روزها با پاره ای از افرادی مواجه می شوم که زندان گذرانده اند، سختی کشیده اند، هزینه ای هم که پرداخته اند کم نبوده است ولی به هر حال اعتقاداتشان را از دست داده اند، حتی به نیکی هم از گذشته خودشان یاد نمی کنند و آن را نفی می کنند! من معتقدم اینها که اعتقاداتشان را از دست داده اند، ابتدای امر هم به طور علمی این مبانی عقیدتی را نپذیرفته بودند! بیشتر جنبه احساسی برایشان داشته است.

ولی تصورم این است که جامعه و انسان های مبارز و کسانی که در آینده قدم به راه مبارزه می گذارند، واقعا آنها را درک کنند! آنها آدم های بدی نبودند، آدم هایی بودند که فداکاری کردند، عمری را در راه دستیابی به هدف های والایشان گذرانده اند و نتوانسته اند بیشتر از این طی کنند. به قول رفیق زنده یاد کیانوری، مسئله مبارزه در راه آرمان های والا، شبیه گروه کوهنوردی است که از شیب صعب العبوری بالا می رود، عده ای همچنان بالا می روند و عده ای در نیمه راه می مانند! ولی به هر حال اینها کسانی هستند که حرکت کرده اند، قدم برداشته اند! عده ای تا کوهپایه می آیند، عده ای تا وسطها می آیند، عده ای حتی تا نزدیکی های ستیغ کوه می آیند. بنا نیست همه توان این را داشته باشند که تا نوک قله بیایند! همه اینها ارزش دارند! در حد خودشان هزینه اش را پرداخته اند.

به هر جهت، تکیه بر روی گرفتن مصاحبه، همین طور شدت می گرفت و همزمان با این مطلب، مسئله ارتباط با «سازمان فداییان خلق» و این که: ما اطلاع دقیق داریم که

تو از جانب حزب در ارتباط با پاره ای از اعضای مرکزیت سازمان بودی و این ارتباطات پیوسته تو بوده است که منجر به نشست‌هایی بین رهبری دو سازمان شده است و سرانجام به تغییر مواضع «چریک‌های فدایی خلق» و انشعاب، به سبب این تغییر مواضع، در درون سازمان انجامید! و تحولاتی که در درون «سازمان فداییان خلق» رخ داده و بالاخره مجموعه اقداماتی که حزب در این زمینه انجام داده است که آغازگر آن، ارتباط تو با اینها بوده است، بایستی این را به تفصیل بیان بکنی!

گفتم: این مسئله پنهانی نیست. خیلی‌ها در این زمینه واقف هستند، من هم با افتخار از این مسئله یاد می‌کنم! چون معتقد هستم کار درستی بوده و جزو وظایفی بوده است که من برای خود قائل بوده‌ام.

خوب، حالا تکیه را گذاشتند بر روی، نه فقط مصاحبه کردن، بلکه روی روند تحولاتی که در «سازمان فداییان خلق» به وجود آمد. من در آنجا اشاره کردم که: این که در درون چریک‌های فدایی خلق چه گذشت، طبعاً من اطلاع دقیقی ندارم؛ ولی آنچه که در ارتباط با مناسبات حزب توده ایران و «سازمان چریک‌های فدایی خلق» وجود داشت، کاملاً در جریان هستم و من در حد خودم نقش قابل توجهی در این زمینه داشتم.

در این مورد شکنجه‌ای در کار نبود و خودم در این زمینه شروع کردم به توضیح دادن. به واقع مسئله پنهانی هم نبود، کاملاً آشکار بود. مقداری هم به تفصیل در این زمینه نوشتم؛ که در واقع من را از بردن به اتاق شکنجه نجات می‌داد! وقت می‌گرفت، فکر می‌کردم که با این مطالب کمی وقت کشی بکنم و به همین علت هم حتی در زمینه ارتباطات روابط عمومی که مثلاً با فروهر داشتم، با منتظری داشتم، با طالقانی داشتم، آنقدر به تفصیل بیان می‌کردم که مثلاً یک شب را به خودش اختصاص می‌داد. غافل از اینکه بالاخره آنها مسائل خودشان را دارند. زندانی، متهمی که دوران

بازجویی را می گذرانند، خیلی دلش می خواهد هر چه زودتر این دوره بازجویی تمام بشود! ولی وقتی بازجویی ها روی مسائلی متوقف می شود که توام با شکنجه است، متهم دلش می خواهد که وقت را به مسائلی منحصر بکند که اهمیت چندانی ندارد ولی وقت گیر باشد. به همین علت هم من در زمینه ارتباطاتی که با دوستان فدایی مان داشتم خیلی به تفصیل آنچه را که واقعا رخ داده بود بیان کردم.

از جمله مطالبی که من آنجا به تفصیل صحبت کردم و نوشتم، همان آغاز ارتباط با «سازمان چریک های فدایی خلق» بود. من عده ای از دوستان فدایی را از زندان دوره شاه می شناختم، ما روابط دوستانه خیلی خوبی با هم در زندان داشتیم، چون واقعا از همان ابتدا من علاقه ویژه ای به این جوانان داشتم! بچه های بسیار صادق، پرشور، فداکار، آرمانی! بگذریم از این که در هر جریان سیاسی، بالاخره یک مقدار چوب های کج هم وجود دارد، ولی مجموع آن را که می دیدم، آن تعداد از جوانانی که در ارتباط با چریک های فدایی خلق به زندان آمده بودند، اکثریت قریب به اتفاقشان را همان جوانان صادق، با روحیاتی که برشمردم دیدم.

□ سازمان چریک های فدایی خلق «اکثریت» هم دستگیری داشتند؟ شما خبر داشتید

که آیا آن موقع دستگیر شدند یا نشدند؟

■ من در یکی از مواردی که به بازجویی می رفتم، یکی از مسئولین آنها را در زندان دیدم، در همان «کمیته مشترک»، و او مهندس انوشیروان لطفی بود. او جزو مرکزیت سازمان فدایی خلق بود و در یکی از شب ها هم در دالان همان اتاق شکنجه، هر دوی ما زیر دستبند بودیم! و شب دیگری من و لطفی را با هم مواجه کردند.

□ قبل از اعترافات بوده است؟ یعنی در همان حین نوشتن به تفصیل درباره سازمان

■ نخر، بعد از آن بود. منتها من اصولا بچه های سازمان فدایی را با نام مستعار می شناختم. بعضی شان را هم به اسم واقعی می شناختم، ولی بیانم در آنجا اسم مستعارشان بود و فقط از همان دو نفری که در نشست های من و زنده یاد کیانوری شرکت می کردند، یعنی **فرخ نگهدار** و **جمشید طاهری پور**، اسم بردم. خوب، خیلی افراد دیگری را از سازمان می شناختم، چه به خاطر زندان و چه به خاطر روابط دیگری که به وجود آمده بود؛ اما من در بازجویی ها آشنایی با افراد سازمان فدایی را در محدوده همان جلساتی که بایستی می نشستیم و با هم صحبت می کردیم، بیان کردم.

□ می گویند که در زندان و در دوران بازجویی، با فداییان اکثریتی، یک مقدار بهتر رفتار می شد؛ نسبت به اعضای **حزب توده**، در مورد شکنجه ها برای آنها تخفیف قائل می شدند. آیا حقیقت دارد؟

■ به نظر می رسد که درباره برخی از افراد، این طور باشد. چون مثلا بعدها در سال ۱۳۶۶ من با **زنده یاد هبت معینی (هبت الله معینی)**، مدتی هم سلول بودیم، ما دو نفر با هم، چه آن موقع که در یک اتاق در بسته، ده نفر بودیم که یکی **هبت معینی** بود، چه وقتی که من و **هبت معینی** را تنبیهی از جمع جدا کردند و به یک سلول انفرادی در آسایشگاه زندان اوین انداختند، در آنجا ما دو ماه هم سلول بودیم و خوب، خیلی با هم درد دل کردیم، درباره مراحل شکنجه و... با هم صحبت کردیم. آن طور که **هبت** برای من تعریف می کرد، واقعا با مراحتی که خودم تجربه کرده بودم، قابل قیاس نبود!

□ بعد از پخش تلویزیونی اعترافات شما ، آیا از بچه‌های رهبری سازمان «اکثریت»

هم اعترافاتی پخش شد؟

■ بله، هم از انوشیروان لطفی چیزی پخش شد، هم از یکی از رفقای سازمان اکثریت که عضو مرکزیتشان بود، به گمانم نامش اکبری بود . نمی دانم فشار چقدر بود که متاسفانه او یک مقدار در این زمینه زیاده روی داشت! ولی تا آنجا که من می‌شناختمش خیلی جوان خوبی بود و به نظر من این نمایشگر آن است که خیلی اذیتش کرده بودند! یعنی این تسلیم شدن به خواست آنها فقط و فقط می تواند حاصل فشار سنگینی باشد که وارد کرده‌اند.

در اتاقی در بسته در زندان اوین که تعدادی از رفقای ما آنجا بودند، اختلافاتی بین بچه‌ها رخ داده بود و این اختلافات هم عمدتاً از ناحیه حسن قائم‌پناه بود که بعدها خیلی خراب شد! او هم یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب بود که به معنای واقعی بُرید! و تا آنجا هم که من اطلاع دارم، زیر فشار چندان هم قرار نگرفته بود! او همان کسی است که در یکی از شب‌هایی که مرا به خاطر اتهام جاسوسی و ارتباط با KGB می زدند، همین حسن قائم‌پناه را آنجا آوردند و او از من خواست که: حقیقت را بگو!

گفتم: حقیقت همین است که دارم می‌گویم.

گفت: نه، حقیقتی که هم خودت ، هم فروغیان و همه ما در ارتباط با KGB بودیم! گفتم: دروغ می‌گویی! تو دروغ می‌گویی! یا آنقدر تو را زده اند که مجبور بشوی ...

گفت: نه، من را زده‌اند، من واقعیت را می‌گویم.

بعد دستش را جلو آورد و من از زیر چشم بند دیدم که یک شلاق در دستش بود!

گفت: اگر نگویی، آنقدر تو را می زنم تا بگویی!

گفتم: تف توی رویت، بزن!

ولی واقعیت این است که نزد، یعنی از او نخواستند، اگر میخواستند شاید می زد! البته در یادداشت هایی که از زنده یاد کیانوری به جا مانده است، من خواندم که اشاره کرده است که افسانه - دختر مریم فرمانفرمایان (مریم فیروز) - را همین قائم پناه با شلاق زده است! نمی دانم تا چه اندازه صحت دارد، ولی به هر حال در دست نوشته های زنده یاد کیانوری یک چنین اشاره ای شده است. از آنجایی که این فرد را آوردند پهلوی من و چنین حرفی زد، این قرینه ای است که از وجود او چنین سوء استفاده هایی شده است!

خوب، در بین رفقای مسئول ما، بودند کسانی که کمی ضعیف شده و ضعف نشان داده بودند، اما هیچ کدامشان به وقاحت قائم پناه نبودند که به چنین رذالتی تن بدهند!

در سال های بعد - نه در ایام بازجویی - بودند کسانی که مثلاً از آنها میخواستند کار تحقیقاتی برایشان انجام بدهند و برخی به این کار تن می دادند. هر قدر هم به آنها می گفتیم که این سوء استفاده از شماست! می گفتند: آخر ما که کار خلافی نمی کنیم! می گفتیم: مشکل این است که اولاً شما کنترلی روی نوشته هایتان ندارید؛ ثانیاً در «زندان اوین» چنین منعکس می شود که رهبران حزب توده با بازجوها همکاری می کنند! کسی اصلاً نمی داند که تو در کار تحقیقاتی چه چیزی می نویسی؟ از تخصص های شما سوء استفاده می شود! مثلاً تو داری درباره اقتصاد می نویسی، آن یکی درباره نفت می نویسد، یا آن رفیق ما درباره «کاپیتال» می نویسد؛ و این به عنوان همکاری کردن با دشمن تلقی می شود، که به کل رهبری حزب لطمه می زند!

امروز دیگر ما آن «حزب توده ایران» که جمهوری اسلامی را به رسمیت شناخت و رای به قانون اساسی داد و در ارتباط با «اتحاد - انتقاد» نیستیم. ما الان زندانی کسانی هستیم که بر خلاف قوانین خودشان ما را شکنجه می‌دهند که گویا «تو جاسوسی کردی!» ما را شکنجه می‌دهند که «تو می‌خواستی براندازی بکنی! می‌خواستی کودتا بکنی!» خوب، چه همکاری با اینها می‌کنید؟! تو باید از حقوق خودت دفاع کنی که «من حق داشتم به عنوان عضو یک حزب قانونی نظراتم را بیان کنم و فعالیت سیاسی داشته باشم، حالا من زندانی شما هستم. آن گاه که آزاد باشم، از دانشم، از بینشم، از توان ایدئولوژیک و تئوریکم، حاضریم در خیلی راه‌هایی که کمک به روند انقلاب بکند، استفاده بکنم. مثل گذشته که آزاد بودم و این کارها را انجام می‌دادم. ولی الان اسیر شما هستم، حاضر نیستم این کار را بکنم!»

کما این که از من پرسیدند برای تحقیقات حاضر هستی؟
گفتم: نه.

گفت: می‌توانی و نمی‌کنی؟ یا نمی‌توانی؟

گفتم: در خیلی از موارد تخصصی ندارم ولی در آن زمینه هم که تخصص دارم، حاضر نیستم بکنم!

به سایر رفقا هم وقتی در اتاق در بسته بودم، عینا همین را گفتم. رفیق ما اخگر را ابتدای امر خواستند. رفت و با خوشحالی برگشت و گفت: چه خوب است که انسان بتواند در زندان هم عقاید خودش را روی کاغذ بیاورد! گفتم: رفیق اخگر! شما بعدا هیچ نظارتی بر نوشته‌ای که تحویل اینها می‌دهی نداری! اینکه اینها چه بهره‌برداری از آن خواهند کرد، چه تغییراتی به نام تو در آن می‌دهند؟! گفت: راست می‌گویی، من فکر کردم ما در بند هم که هستیم، می‌توانیم در راه عقاید خودمان، به دست اینها

کارهایی انجام بدهیم. گفتم: نه ، اینها نهایت سوء استفاده را از این حسن داوری تو و نیت خیر تو می کنند!

چقدر آن رفیق **اخگر** نازنین بود! برای این کار ، حتی یک بار قلم به روی کاغذ نبرد! واقعا یادش گرامی! ما را جدا کرده بودند و این صحبت ما ناقص ماند . به اشکال گوناگون از طریق دندانپزشکی به من اطلاع داد که یک بار دیگر بیا بهداری تا حرفمان را تمام کنیم. من دلیل تو را برای نپذیرفتن ، نمی دانم . هنوز قانع نشده‌ام، چون فکر می‌کنم ما می‌توانیم ، حتی در اوراق اینها، کارهای مفیدی انجام بدهیم، که به عنوان سند بماند که ما حتی در زندان هم بر باورهای خودمان بودیم و کار کردیم! می‌تواند سند باشد ، تاریخ باشد.

خوب، این بهانه ای شد و در بهداری توانستیم همدیگر را ببینیم و در آنجا من به او گفتم: ما در بازجویی و دفاعیاتمان در دادگاه ، از راه و آرمان خود دفاع می‌کنیم ولی هیچ‌گونه همکاری با آنها نخواهیم کرد ، حتی اگر موضوع «تدریس مارکسیسم» باشد . بیش از آن که من و تو فکر کنیم بعدها در آینده این به عنوان سند می‌ماند، امروز زندانیان اوین برایشان سندی می‌شود که «رهبران حزب توده دارند با اینها همکاری می‌کنند!» و موجب شکسته شدن بچه‌ها می‌شود! خواهند گفت: رهبرانمان پذیرفته‌اند، ما چرا نپذیریم؟ گفتم: آخر رهبران چه چیز را پذیرفته‌اند؟ آنها بسیاری از مطالب را تحریف می‌کنند!

واقعا یادش گرامی! حاضر نشد به هیچ قیمتی این کار را برای آنها بکند! ولی کسان دیگری بودند که این کار را کردند.

یاد **انوشیروان ابراهیمی** بخیر! وقتی او را خواستند و او نپذیرفته بود، طرف به او گفته بود: آقا مگر ما از شما چه چیزی می‌خواهیم؟ شما یک تجربیاتی دارید، در

شوروی بودید ، جاهای مختلف آن را دیده‌اید، در این زمینه شما مطالبتان را بیان کنید!

او وقتی که برگشت گفت: عمو جان می دانی چه جوابش را دادم؟ گفتم: چی؟ گفت: به آنها گفتم «چو دزدی با چراغ آید ، گزیده‌تر برد کالا»

□ داشتید سلول را می‌گفتید و قائم‌پناه ...

■ گفتم. همان مسئله قائم‌پناه را ...

□ بعدش را می‌خواستید بگویید، آن فدایی که با شما بود ...

■ بله، اسم مستعارش جواد بود و به گمانم نامش اکبری بود . او از رفقای مرکزیت سازمان فدایی بود که در عملیات کردستان شرکت داشتند و سازمان از ما خواسته بود آنها را به نحوی از مرز عبور دهیم . قرار بود او همراه با دو سه نفر دیگر از ایران بروند. دوستان کرد ما، یعنی «بارزانی»ها تعهد کرده بودند که اینها را از مرز بگذرانند و ببرند. اینها بایستی در محلی در کردستان منتظر می‌شدند تا دوستان «بارزانی» ما بیایند و آنها را ببرند . «بارزانی»ها کمی دیر می‌کنند، اینها هم عجله داشتند که زودتر بروند، نگران بودند که مبادا پاسدارها بیایند ، خودشان سوار می‌شوند و می‌روند ؛ که بین راه پاسدارها می‌رسند و هر چهار نفرشان را می‌گیرند و به زندان می‌آورند. آن سه نفر دیگرشان اعدام شدند و این یکی باقی ماند که از رفقای بالای سازمان هم بود. با کمال تاسف نتوانست فشارهایی را که به او وارد شد تحمل کند! من واقعا همچنان او را به عنوان یکی از چهره‌های خوب سازمان می‌دانم! نمی‌دانم در قتل عام سال ۱۳۶۷ او را هم کشتند یا نه؟

وقتی که یک بار فرصتی دست داد و او را در بهداری دیدم، به او گفتم: خیلی اذیت کردند؟ گفت «نمی‌توانم بگویم آن مقدار که شما را اذیت کردند، مرا هم اذیت کردند، ولی برای من غیر قابل تحمل بود!» این عین جمله خودش بود.

یک چنین مواردی در زندان پیش می‌آید. امیدوارم که این گفته من به معنی تعمیم دادن موارد این چنینی به غیر توده‌ای‌ها نباشد. این درد بی‌درمانی است که در زندان گریبانگیر برخی از مبارزین قدیمی می‌شود و این را باید به حساب قربانی شدن این جوان‌ها، به خاطر ستم و توحشی گذاشت که توسط بازجوها بر آنها اعمال می‌شود! اینها هم یک نوع قربانی هستند!

بگذارید من این را هم بگویم که واقعا حرف دلم هست: ما بهتر است کسانی را که ضعف نشان می‌دهند، حتی آنهایی را که خیانت می‌کنند، قربانی تلقی نکنیم! اینها از اول خائن نبودند، می‌خواستند کاری بکنند، اما توانشان همین قدر بود! شاید آن‌ها، به قیمت لو رفتن و دستگیری افراد دیگری، یا به بهای جان افراد تمام بشود! که این دیگر بی‌تردید نابخشودنی است. اما حتی در همین مورد هم اینها قربانی هستند!

□ شما در مورد سروان عباسی یا مهدی پرتوی هم همین نظر را دارید؟

■ خیلی دشوار است! واقعا می‌گویم که خیلی دشوار است! ببینید، عباسی یک عمر مبارزه کرد، من عباسی را تبرئه نمی‌کنم اما قبل از این که عباسی خراب شود، هیئت دبیران سازمانی که من عاشقشان هستم، محقق‌زاده، وکیلی، روزبه، اینها آیا مسئولیتی در قبال عباسی نداشتند؟ آیا مسئولیتی نداشتند که عباسی شکنجه می‌شود؟ بالاخره زیر شکنجه چیزی خواهد گفت؟ چرا تدبیری نیندیشیدند که دفتر به جای دیگری برود، پنهان بکنند، که آن ضربه سنگین به سازمان وارد نشود؟ ولی آیا

این منصفانه است که من همچنان با عشق از روزیه و وکیلی و محقق و مبشری یاد بکنم - که باید بکنم - ولی از عباسی با تنفر یاد بکنم؟! که البته بجاست ، چرا که او پیش از کشف دفتر و رمز آن ، نزدیک به صد و پنجاه تن از رفقا را لو داده بود، و این اطلاعات ناشی از کنجکاوی بیمارگونه‌ای بود که قبلاً هم به او تذکر داده شده بود.

□ / از مهدی پرتوی ...؟

■ اگر ثابت بشود که پرتوی قبل از دستگیری ۱۷ بهمن ۶۱ ، تسلیم اینها نشده است!

پرتوی هم همین طور!

آن من نمی‌خواهم واقعا اینجا بدون تکیه بر یک سند محرز ، پرتوی را متهم کنم که در یک مصالحه ای با دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی به کارش در حزب ادامه داده و سرنخی برای رسوخ آنها در حزب و شناسایی و پیدا کردن خانه های مخفی شده. بعدا آن روزی که ما رفقایمان را به مخفیگاه‌ها اعزام کردیم ، اینها راحت رفتند سراغ مخفیگاه‌ها و همه رفقایمان را گرفتند! عقل می تواند به آدم بگوید که این قرائن ، ذهن را به چنین چیزی هدایت می‌کند. ولی من از زدن چنین اتهامی به پرتوی ، بدون اینکه سندی داشته باشم پرهیز می کنم . ببینید ، پرتوی زندانش منفی منفی است! از لحظه دستگیری ، همه نوع همکاری با دستگاه امنیتی کرد. به صورت هدایت کننده به خانه ها، به صورت کمک به بازجوها ، به صورت کمک به دادستان ، به صورت شرکت در دادگاه و تکمیل کردن اتهاماتی که از طرف دادستان مطرح می‌شد ، همه و همه ...

□ بدون شکنجه!!

■ به گفته خودش که «من حتی یک سیلی نخوردم!» بازجو هم عینا همین مطلب را گفت، و نوع همکاری که پرتوی با اینها کرد، هم در جریان بازجویی‌ها و هم در جریان دادگاه، هیچ توجیهی ندارد! مستقیما در دادگاه، کمک دادستان بود! آنچه که دادستان نداشت بگوید، پرتوی تکمیل می‌کرد و می‌گفت!

حتی بعد از دادگاه، من را می‌بردند و بازجویی می‌کردند، سؤال می‌کردند، درِ اتاق باز بود و خودم دیدم این بازجویی که ورقه را می‌آورد و سؤال می‌کرد، درست می‌برد اتاقی که پرتوی آنجا نشسته بود، و ورقه را می‌گذاشت جلو او! او هم پشت پارتیشنی نشسته بود که من دقیقا می‌دیدم. کس دیگری مرا نمی‌دید ولی من درِ اتاق را می‌دیدم و برای اینکه بنویسم، چشم بند را هم بالا زده بودم. ورقه را می‌برد، می‌دیدم می‌گذارد جلو آقای پرتوی که در همان قسمت دادستانی اوین، پشت میز نشسته است! دادستانی اوین، در ساختمان مجاور و چسبیده به بند «آسایشگاه» است، به طبقات مختلف راه دارد و چهار طبقه است. می‌دیدم ورقه را می‌گذارد جلو پرتوی، پرتوی سؤال را می‌نویسد و بازجو می‌آورد پیش من تا جوابش را بنویسم و دوباره می‌برد پیش او ...

□ حالا من از شما می‌پرسم، وقتی رفیق کیانوری بعد از دستگیری قبلی مهدی پرتوی، دوباره او را مسئول سازمان مخفی کرد، دوباره مسئول سازمان نظامی کرد، و شما، اعضای هیئت دبیران، اعضای هیئت سیاسی، بازخواست کافی، سؤال کافی، استیضاح کافی در مورد سازمان مخفی یا سازمان نظامی نکردید، آیا مسئولیت عواقب آن را می‌پذیرید؟

■ حتما! حتما! به نظر من همه اعضای رهبری حزب و در راس آن هیئت سیاسی حزب توده ایران، نسبت به تکروی‌هایی که رفیق کیانوری کرده مسئول هستند!

بسیاری از این موارد را سایر اعضای هیئت سیاسی و هیئت دبیران اطلاع نداشتند ولی این اصلاً توجیه گر کوتاهی در انجام وظایف اعضای هیئت سیاسی نیست! من به نوبه خودم، خودم را در این مسئولیت شریک می‌دانم. درست است که اطلاع نداشتم رفیق کیانوری، مهدی پرتوی را برای گرفتن گروه «خادم» مأمور کرده است، درست است که من از خیلی چیزهای دیگر اطلاع نداشتم، اما اگر مسئولیتم را جدی تلقی می‌کردم و عوارض غفلت در این امر را به خوبی ارزیابی می‌کردم، گزینه‌هایی می‌توانستم پیدا کنم و بر مبنای آن قرائن، تکیه کنم، انتقاد کنم و از رفیقمان بخواهم ...!

مگر قابل پذیرش است که مهدی پرتوی که گرفتار شده و زندان رفته و از زندان بیرون آمده است، مجدداً مسئول سازمان مخفی بشود؟! با هیچ الفبایی این کار نمی‌خواند! درست است که ما هیچ اطلاعی نداشتیم، اما می‌توانستیم بپرسیم. اصلاً یادم نمی‌آید که هیچ کداممان پرسیده باشیم که «بعد از این که پرتوی آمد، حالا چه کار می‌کند؟» شاید به علت این که پرتوی به قسمت علنی آمد، این برای ما قانع کننده بود. ولی بعد که از قسمت علنی رفت، نپرسیدیم «حالا که رفته است، چکاره است؟» این برای ما قانع کننده بود که از مسئولیت سازمان مخفی برداشته شده است. دیگر این به عهده تشکیلات کل و شخص دبیر اول است که فرد شایسته‌ای که صلاحیت مسئولیت سازمان مخفی را دارد جایگزین بکند. و امر پنهانکاری هم دایر بر این بود که هر قدر تعداد افراد کمتری از این موضوع اطلاع داشته باشند، به صلاح است.

بسیار خوب، اما هیچ وقت کنجکاوی نکردیم، پیگیری نکردیم که «حالا که پرتوی در کار علنی نیست، پس چکاره است؟ مبدا دوباره باشد؟» یعنی نیامدیم روی

روحیاتی که از رفیق کیانوری می‌شناختیم، پیگیری کنیم که نکنند یکدفعه چنین ریسکی بکند!

به نظر من هیئت سیاسی و منجمله خود من، که عضو هیئت سیاسی بودم، بایستی درباره مسائل پنهانی حزب، بیشتر کنجکاوی می‌کرد. کنجکاوی، نه به معنای این که از مسائل مخفی و پنهانی اطلاع پیدا کند، اطلاعات کسب کند، بلکه حساسیت نشان بدهد! نسبت به آن احساس مسئولیت داشته باشد! بالنتیجه می‌توانست در این زمینه تذکرات مفیدی بدهد.

□ آقای عمومی سؤالی دارم - حالا شاید خودتان به طور مستقیم درگیر نبودید، بعداً احتمالاً متوجه شدید- اینکه چرا **جوانشیر** که در ضربه اول دستگیر نشد، مسئول تشکیلات بود و بین دو ضربه، دو ماهی هم فرصت داشت و خبرهایی در مورد شکنجه‌ها هم به او رسیده بود، یعنی آن اواخرش خبر داشت که اوضاع چطور است؛ حالا سؤال من این است که دقیقاً مثل قضیه سال ۳۶ و ۳۷ نشد؟ چرا **جوانشیر** این بی‌عملی را انجام داد؟ چه توجیهی داشت برای این بی‌عملی خودش؟... خوب مسئول تشکیلات بود و می‌توانست خیلی کارها بکند!

۵/۸/۸۷

■ خوب، یک کارهایی کردند اینها ...

□ خیلی کم بود، انگار در سطحی که چند تا جوان خام دور هم نشسته اند و حالا تصمیم می‌گیرند که «فلان کار را فردا بکنیم، فلان کار را پس فردا بکنیم، حالا یک بحثی بکنیم ببینیم چه می‌شود!»

یعنی در زمان بحران، تصمیمات جدی لازم است...!
او با شاخه نظامی هم ارتباط داشت، آن چارتی که **ناخدا انور** کشیده، نشانان دادم که دکتر **کیانوری** است، **جوانشیر** است، **مهدی پرتوی** است. تازه **جوانشیر** با سازمان نظامی فداییان هم ارتباط داشت!

آدمی در این سطح و موقعیتی که دارد، اصلاً باید وقت دستگیری، سیانور زیر زبانش باشد! چون جان خیلی‌ها در خطر می‌افتد! چه توجیهی داشت برای این بی‌عملی‌اش؟ با شما صحبت کرد؟

■ البته اشاره به خوردن سیانور و اقداماتی از این قبیل، ریشه در نگرش متمایل به چریکی شما دارد. به‌رغم فداکاری‌های بسیار آن مبارزین، نیم‌نگاهی به تاریخ جنبش چریکی، نشانگر کم‌اثر بودن اقداماتی از این قبیل است.

جوانشیر مسئله را تا حد زیادی متوجه پرتوی می‌کرد، او را مسئول

□ خوب، پرتوی که از آن خانه رفت (خانه‌ای که جوانشیر به او گفت پیش ما بمان، رفت) و تا وارد خانه دوم شد، خودش هم دستگیر شد. همه با هم ۶ اردیبهشت دستگیر شدند! جوانشیر مسئولیتی بالاتر از مهدی پرتوی داشت ...!

■ بله تردیدی نیست

□ خوب، درست است او لو داده ولی آیا این «تقصیر را به گردن دیگری انداختن» نیست؟

مثلاً در مورد ضربه سال ۳۳، بچه‌ها همه تقصیرها را بیندازند گردن سروان عباسی و بگویند همه خیانت‌ها را عباسی کرد ...؟

■ پذیرفته نیست! عباسی از ۲۱ مرداد تا ۳ شهریور شکنجه شد و ... قصد فرار دادنش هم در هیئت دبیران مطرح شد ولی امکان عملی شدن آن طرح فراهم نشد .

□ تحمل هم کرد

■ شوخی نیست! ۳ شهریور بود که رفقای هیئت دبیران را گرفتند! یعنی این نشانه آن است که این ده روز را او تا حدود زیادی مقاومت کرده بود! خوب در این ده روز چرا تصمیم گرفته نشد؟ چرا اقدام نشد؟ البته در فاصله این ده روز به تدریج نزدیک به صد و پنجاه تن از جمله مرا لو داده بود، رمز دفترچه در ۱۳ شهریور کشف شد، اما مرا در هفتم شهریور بازداشت کردند.

من در «درد زمانه» اشاره کرده‌ام: رفقا احساس می‌کنند جای دفترچه‌های رمز امن نیست، به مسئولشان آقای دکتر جودت می‌دهند. حدس من این است که اینها در بالا اختلاف داشتند که کجا نگهداری کنند؟

چون هیچ وقت هیچ کدام چیزی به زبان نیاوردند! ولی بعدها ما اطلاع پیدا کردیم یک چنین تفاوتی، اختلاف نظری در رهبری هست که منجر به یک بیماری دیرپای فراکسیون‌نستی شده است! از یک طرف رفقا یزدی و ... هستند، از طرف دیگر هم کیانوری و طبری و کامبخش ... هستند. مسلم بود که در اختیار داشتن سازمان نظامی، برای هر کدامشان اهمیت داشت!

البته اینجا نباید فقط زبان ما نسبت به رهبری حزب تیز باشد که «چرا یک چنین خطایی کرد و دفترچه را ...» آیا هیئت دبیران خود سازمان ما هیچ مسئولیتی نداشت؟ آیا همچنان عباسی در چنگ اینها باشد و ما در همان خانه‌ای که او دقیقاً آدرسش را دارد، یک چنین جوهر گرانبهائی را نگه داریم؟ صرف اینکه «ظرف اسید سولفوریکی آنجا هست، و بناست به محض آنکه آمدند، آن را ببندازیم توی ظرف، از بین می‌رود؟!» خوب، طوری از دیوار بالا آمدند که همان جا که رفیق شهیدمان محقق‌زاده نشسته بود، از پشت بغلش کردند و یکی هم چشم‌هایش را گرفت!

این خطای رفقای هیئت دبیران سازمان نظامی ماست!

روزبه گفته بود «عباسی مثل کوه مقاومت می‌کند!» کجا می‌تواند مثل کوه مقاومت کند؟ بیچاره مقاومتش را کرد و بیشتر از آن نتوانست! ما همه تقصیرها را انداختیم گردن عباسی و در زندان حتی رفقای جوان ما می‌خواستند عباسی را بکشند! اگر شما زندگی عباسی را در زندان می‌دیدید، واقعا خون به جای اشک می‌ریختید! با ترکمنی به نام یلغا یا یلغاب هم اتاق شده بود و یلغا مامور زیر هشت بود! واقعا زندگی خیلی خیلی بدی داشت!

مثل اینکه چندی پیش یکی از رفقا به من گفت که «عباسی را دیدم و به او گفتم که کتاب خاطرات فلانی در آمده و اسمی هم از تو آورده است. گفته می‌دانم. گفتم می‌خواهی برایت بیاورم؟ گفته نه نمی‌خواهم! و رفته است.»

بله به هر جهت ، مسئله «کی بود کی بود، من نبودم» یک رسم قدیمی ایرانیان است؛ با کمال تاسف به صورت یک بیماری در سازمان‌های سیاسی هم گسترش پیدا می‌کند! به گردن دیگران انداختن ، ساده ترین کار است! اشکال کار این است که اگر هم به گردن گرفتن باشد، آن وقت نمی‌شود توضیح داد، چرا؟ چرا کوتاهی کردی؟ آیا احساس نمی‌کردی که چه بهای سنگینی خواهد داشت؟

خوب، به نظر من سال ۱۳۶۱-۶۲ رفقای که در ضربه دوم گرفتار شدند، مفت گرفتار شدند! چون اینها تجربه ضربه اول را داشتند و به رغم آن اطلاعات منحرف‌کننده‌ای که ابتدا به آنها گزارش می‌شد، بعدا خبر داشتند که در زندان چه خبر است؟! به گفته خود رفیقمان جوانشیر : پرتوی به این علت بریده است که به احتمال زیاد اتاق شکنجه را به او نشان داده اند، آن خون و کابل و دستبند را که به او نشان دادند و گفتند «این است!» او هم وا داده است!

استدلال رفیق جوانشیر این بود که پرتوی این طور تسلیم اینها شده است.

□ خودش چطور تسلیم شده ؟ خودش هم فرداش مقاومتش شکسته؟

■ خوب، اگر واقعا یک چنین خبری به رفقای بیرون رسیده بود، قاعدتا بایستی تصمیمات جدی‌تری اتخاذ می‌شد.

اما در زمینه شکنجه شدن و مقاومت، اولاً زنده‌یاد **جوانشیر** به شدت شکنجه شد و به‌کار بردن لفظ «روز بعد مقاومتش شکسته شد» منصفانه نیست، ثانیاً شما جوانان نفستان از جای گرم در می‌آید. امیدوارم هرگز با چنان تجربه تلخی روبه‌رو نشوید و گرنه ...

□ **جوانشیر** هم بین آنها رئیس بود.

■ بله.

□ **طبری** که کاری نمی‌توانست بکند.

■ نه، فقط به **طبری** گزارش می‌دادند. حتی در جلسات هیئت رهبری، **طبری** را شرکت نمی‌دادند! اصلاً جابه‌جایی **طبری** کار مشکلی بود. رحمان بود و مهدی پرتوی بود و رفیق **جوانشیر** بود و رفیق **ابراهیمی**؛ اینها می‌نشستند... حتی سایر رفقای کمیته مرکزی را شرکت نمی‌دادند، برای اینکه هر چه جلسه محدود تر باشد، امکان تصمیم عاجل گرفتن بیشتر است. ولی خوب متأسفانه تصمیم عاجلی گرفته نشد!

□ به هر حال قضاوت کسی که پشت دوربین نشسته، این است که **مهدی پرتوی** بعد از دستگیری، همکاری کامل کرد؛ همان طور که دکتر **کیانوری** همکاری کامل کرد، همان طور که **جوانشیر** همکاری کامل کرد ...

■ نه، نه، نه، نه!

□ اینها با هم فرق می‌کنند؟

■ **مهدی پرتوی** پا به پای دادستان، ما را بازجویی کرد، در دادگاه، در تکمیل کیفر خواست دادستان، در دادگاه‌های تک تک رهبران حزب شرکت کرد!

□ دکتر **کیانوری** هم این کار را می‌کرد!

■ دکتر **کیانوری** در دادگاه‌هایش بله، ضعف‌هایی نشان داد! اما، آن همکاری که **پرتوی** می‌کرد، به کلی متفاوت بود! ولی **جوانشیر**، حتی این ضعفی را که در کار **کیانوری** بود، نداشت.

□ ولی از حوزه علمیه می‌آمدند زندان، او مارکسیسم درس می‌داد، آنها ضبط می‌کردند می‌بردند! یعنی کاملاً با دادستانی در زندان همکاری داشت. حداقل در خط شما نبود!

در زندان سه تا خط بود، یکی خط **کیومرث**، یکی خط شما و یکی خط **کیانوری** و **جوانشیر**.

قبول دارم که **مهدی پرتوی** خیلی وا داد و در این زمینه شورش را در آورد، خوش رقصی را به نهایت رساند! ولی مسئولیت رفیق **جوانشیر**، در فاصله بین دو ضربه، به نظر من اصلاً کم نیست! یعنی میزان مسئولیتی که شما دارید، باید با میزان توانایی‌ها و اختیاراتشان برابر باشد.

جوانشیر این توانایی را داشت که به **مهدی پرتوی** بگوید «برو خارج، با سفارت شوروی تماس بگیر و...» تا حداقل یک عده از رهبران را با نهایت سرعت خارج کند! همان طور که دخترش **سوسن** را خارج کرد!

■ من وجود سه خط در زندان را به کلی تکذیب می‌کنم.

درباره خروج رفقا تصمیم خود هیئت سیاسی هم قبلا این بود، منتها خود رفقا نرفته بودند. در ضمن، فرستادن سوسن، دختر جوانشیر، مربوط به پیش از ضربه بهمن ۱۳۶۱ بود.

□ نیروهایی بین دو ضربه در کار است، که خیلی عجیب است! من فکر می‌کنم که اگر روزی اسناد وزارت اطلاعات منتشر بشود، خیلی چیزها روشن می‌شود، معلوم می‌شود که چه اتفاقی افتاد؟!

اجازه بدهید از زاویه روانشناسی که در کتاب «جشن بُز نر» نوشته «ماريو بارگاس یوسا» آمده، بگویم:

«از گروهی کودتایی، ژنرالی باقی می‌ماند که او باید کودتا می‌کرده است و توانایی آن را داشت! نیروها به او گفته بودند که می‌روند امنیت شهر را برقرار کنند و او باید رئیس اطلاعات را می‌کشت.

ژنرال شخصیت سرکوب شده‌ای داشت، اما وقتی رئیس اطلاعات می‌آید و ژنرال باید اسلحه را بکشد و او را بکشد، این کار را نمی‌کند! «
و این شخصیتی است که زیر سلطه شکل می‌گیرد!

■ مقایسه رفقا کیانوری و جوانشیر با تروخیلو و زیردستان آدمکش و بی‌اخلاقش، توسط شما، برای من حیرت‌انگیز است!

درباره تصمیمات هیئت سیاسی، مسئولیت متوجه هیئت چهار نفره آن زمان بوده، حتی پرتوی بیش از همه آنها از امکانات خبر داشته.

اما نکته‌ای که از این داستان گفتید لحظه‌ای از زندگی‌ام را تداعی کرد: در باشگاه افسران دانشکده افسری بودم. مسئول آنجا سرگردی از رفقای خودمان بود. نامه‌هایی از سازمان آمده بود که بایستی به بچه‌ها می‌دادیم. داشتیم تقسیم می‌کردیم که تو نامه فلانی را بده، من نامه فلانی را می‌دهم ... در همین موقع از پنجره دیدیم که

سرهنگ **ضرغام** رئیس رکن ۲ دانشکده افسری دارد به طرف اتاق می‌آید! هیچ مجال دیگری هم نبود، من آن موقع افسر نگهبان بودم، کُتَم پای کمرم بود، کلت را کشیدم و رفتم پشت در! سرگرد گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتم «هیچ راه دیگری نیست! اگر بیاید اینجا، فقط و فقط راهش این است که دو تا گلوله بزَنم توی مغزش! و من فرار کنم» خوشبختانه نیامد توی اتاق.

شما نمی‌دانید این لحظات، لحظاتی است که یک آن باید تصمیم گرفت. هیچ راه دیگری ندارد! درست مثل لحظه‌ای که یک‌دفعه یکی از شاگردانم در پرتاب نارنجک با آن مواجه شد، دستش به لبه سنگر خورد و نارنجک افتاد زیر پایش! من در یک لحظه تصمیم گرفتم و شیرجه رفتم توی همان سنگر! یا هر دو با هم کشته می‌شدیم، یا نجاتش می‌دادم. و خوشبختانه دومی شد! نارنجک را که پرتاب کردم، درست بالای سرمان منفجر شد. به نظر من در لحظه باید تصمیم گرفت و کار آسانی هم نیست! خوب، خیلی موارد بوده است که من هم کوتاهی کرده‌ام، من هم باید تصمیم می‌گرفتم و نگرفتم! این دو مورد را گفتم، نه به این معنی که اگر من بودم چنین و چنان می‌کردم! خیر، چنین ادعایی هرگز ندارم. آن مورد به تصمیم فردی من بستگی داشت، اما اتخاذ تصمیم درباره‌ی یک حزب، کار ساده‌ای نیست!

□ خوب، آقای **عمویی**، شما در دهه ۱۳۲۰ تمرین آزادی می‌کردید، شخصیتی که در آزادی شکل می‌گیرد با شخصیتی که در تبعید و سلطه شکل می‌گیرد، متفاوت است!

همین رابطه‌ای که دکتر **کیانوری** با اعضای که از تبعید آمده بودند داشت، خودش باعث می‌شد که در نبود یک رهبر کاریزما، آنها اصلاً قفل کنند و هیچ توانایی برای حرکت، برای گرفتن تصمیم نهایی نداشته باشند! در واقع توانایی حرکت دادن به چرخنده‌ای که موتور را به راه می‌اندازد ندارند.

■ توانمندی‌های رفیق کیا در تحلیل شرایط و تطابق بسیاری از مواضعش با واقعیت، سبب پذیرش نظراتش می‌شد. این جمله طبری است، طبری صریحا می‌گفت: وقتی کیا نیست، ما چراغ راهنمایمان را نداریم.۱

□ آقای عمومی، وقتی در مورد زندان می‌گفتید، یک سوالی که پیش آمد این بود

که شما ناخدا/افضلی را در آن دوران شکنجه دیدید. و عکسی از مهدی پرتوی به شما نشان دادند و پرسیدند این چه کسی است؟ و سوالاتی در مورد او داشتند. هنوز مهدی پرتوی دستگیر نشده بود که آن اعترافات را بدون یک سیلی، از او بگیرند!

فکر می‌کنید مسئولیت دکتر کیانوری در لو رفتن سازمان مخفی و سازمان نظامی چقدر است؟ آیا اینکه «چون زیر شکنجه بوده است این حرف‌ها را زده است»، مسئولیت از ایشان بری می‌شود یا نه؟

■ بدون تردید اعترافات ناشی از شکنجه، صرف نظر از این که اعتبار قضایی و بهره‌برداری سیاسی ندارد، اگر منصفانه با قضیه برخورد بکنیم، محکومیت آنچنانی هم برای فرد معترف به وجود نمی‌آورد.

من نمی‌دانم واقعا رفیق ما کیانوری، در زمینه لو رفتن سازمان مخفی یا روشن شدن اسامی پاره ای از افسرانی که در ارتباط با سازمان مخفی بودند، تا چه اندازه نقش داشته است؟ این ندانستن را معطوف به این مطلب نمی‌کنم که «چون هنوز پرتوی دستگیر نشده بود» چرا که هنوز روی «زمان» همکاری پرتوی با رژیم جمهوری اسلامی، دلیل روشن و قانع کننده‌ای ندارم. ما دقیقا این را می‌دانیم که پرتوی در ششم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ دستگیر می‌شود و از همان لحظه، همکاری را با آنها آغاز می‌کند. ولی قبل از آن چی؟ من قبلا هم اشاره کردم که قرائنی وجود دارد، به اعتبار این قرائن نمی‌شود حکم صادر کرد، اما نادیده گرفتنش هم کار درستی نیست.

□ ولی آقای عمویی، شما در میانه همان دوران شکنجه‌ها، از عکس‌العمل نامتناسب

دکتر کیانوری درباره سفر شما به افغانستان سخن گفتید، انگار که ایشان کاملاً از

قضیه بی‌خبر بود و کاملاً می‌خواست از مسئولیت فرار بکند!

آیا در مورد دکتر کیانوری می‌توان گفت که در مورد سازمان نظامی ضعف نشان

داده اند یا نه؟ حداقل به خاطر دستگیری ناخدا افضلی!

چون فکر می‌کنم هیچ کس دیگری به غیر از مهدی پرتوی و دکتر کیانوری و

جوانشیر، از این قضیه اطلاع نداشتند. جوانشیر دستگیر نشده بود و مهدی

پرتوی بیرون بود و هنوز دستگیر نشده بود و دکتر کیانوری در زندان بود و قرائتی

هست که دکتر کیانوری هم اعترافاتی از این دست داشته است.

■ به عنوان قرائن می‌شود اشاره کرد، ولی به هیچ وجه نمی‌شود حکم کرد. همان

طور که من در مورد پرتوی این نکته را به حساب می‌گذارم که قرائتی از دوران قبل

از دستگیری‌اش وجود دارد که ذهن آدم را معطوف به همکاری او با دستگاه امنیتی

جمهوری اسلامی می‌کند، در چگونگی برخورد آقای کیانوری در بازجویی‌هایش با

بازجو هم قرائتی وجود دارد که زیاده‌گویی‌هایی کرده، مطالبی گفته، ولی نمی‌شود

در موردش حکم صادر کرد!

موارد متعددی وجود دارد که آقای کیانوری در زندان ضعف نشان داده است،

ضمن اینکه مقاومت‌هایی هم کرده است؛ ولی به هر حال، جاهایی بوده که دیگر فشار

هم نبوده، مع‌هذا، برخورد مناسبی نداشته. مثلاً آن دوره که پیشنهاد کار تحقیقاتی

را مطرح کردند، هیچ کدام ما را زیر شکنجه و ... به نوشتن تحقیقات و جزوه نبردند!

درست است که آن زمان ما زیر حکم اعدام بودیم، ولی این دلیل نمی‌شود که طرف با

خودش محاسبه بکند که «اگر من پیشنهاد اینها را نپذیرم، ممکن است واقعا آن حکم

اجرا بشود، پس برای فرار کردن از آن حکم، شروع بکنم به کوتاه آمدن».

مسئله اعدام، به هیچ وجه قابل مقایسه با دوره شکنجه نیست! فشار شکنجه روی جسم آدم است که توانش حد و حدودی دارد و به جایی می‌رسد که دیگر نمی‌تواند مقاومت بکند! ولی اعدام که دیگر شکنجه نیست! آن، آماده بودن برای کشته شدن است. یک لحظه است، چه با گلوله بزنند، چه به دار بیاویزند (که هنر همین آقایان هم به دار زدن بود تا هزینه گلوله هم متقبل نشوند!) این هم باز یک لحظه است، طرف می‌تواند تحمل کند.

به هر حال، کسی است که پیش بینی این امر را کرده و می‌داند که عوارض و عواقب این مبارزه، این معتقدات، این راه، جان باختن است و اعلام هم کرده! حالا اعلام هم نکرده باشد، ولی پذیرفته است که در این راه ممکن است جان باختن باشد! زیر حکم اعدام هستیم؟ فلان پیشنهاد را نپذیرم، ببرند اعدام کنند! به این همه رفقای ما پیشنهاد کردند، مرد و مردانه نپذیرفتند ...

□ در آن دوره بازجویی اول، دوره بین دو ضربه، دکتر کیانوری کجاها مقاومت کرد؟

■ من با رفیق کیانوری بجز یک مورد که قبلاً اشاره کردم، مواجه نشدم ولی آثار و عوارضی که در بدنش باقی مانده بود، یکی همین دستش بود که به میزان قابل توجهی کارایی اش را از دست داده بود و نشانگر این بود که زیاد زیر دستبند قپانی بوده است! این که بر سر چه موضوعی بوده است؟ نمی‌دانم. از دست نوشته‌هایش بر می‌آید که سر همین مسئله کودتا خیلی به او فشار وارد شده بود! بعدها از برخی از رفقا شنیدم که در زندان، کیا را دیده بودند که تا زیر زانویش باندپیچی بوده است.

وقتی با شکنجه به من، عباس حجری، رضا شلتوکی و باقرزاده، پذیرش این کودتا را تحمیل کردند، بی‌تردید آقای کیانوری را هم وادار به پذیرش کردند! اگر چه در دست نوشته‌هایش آمده است که «من تنها کسی هستم که نپذیرفتم»!

چون من می‌دانم که مقاومت حجری بیشتر از کیا بود، چه به لحاظ سنش، چه به لحاظ توانش. مثلاً سر مسئله تحقیقات، همه ما صریحاً گفتیم که «می‌توانم ولی نمی‌کنم!» شکنجه هم ندادند. خوب، نهایتش فکر کردیم می‌برند اعداممان می‌کنند. ما آمادۀ مردن بودیم، ما مسئله مرگ را برای خودمان حل کرده بودیم و این خیلی مهم است که کسی که زیر حکم اعدام است، مرگ را برای خودش حل کرده باشد! با اینکه هر لحظه احتمال دارد که ببرند و اعدام بکنند، ولی از این بابت دغدغه‌ای نداشته باشد!

باور کنید ما دربند «آسایشگاه»، در سلولی بودیم، سلول در بسته‌ای بود و حدود هفت، هشت نفر بودیم. ترکیب ما بیشتر رفقای قدیمی ما در رهبری، هدایت‌الله حاتمی، رصدی، اخگر، امیر نیک‌آیین، بهرام دانش و... بودند. خنده در این اتاق قطع نمی‌شد به نحوی که شبی آنقدر صدای خنده بلند بود که پاسدار مامور این دالان آمد، دریچه را باز کرد، ساکت شدیم، گفت: حکم‌هایتان شکسته است؟

ما زدیم زیر خنده گفتیم: نه!

گفت: پس به چی اینقدر می‌خندید و شادید؟

گفتیم: بابا کی به فکر حکم است؟

باور کنید حتی یکی از این افراد - که همه‌شان هم زیر حکم اعدام بودند - اصلاً دغدغه‌ای در این مورد نداشتند که آیا امشب می‌برندشان؟ فردا می‌برندشان اعدام می‌کنند؟ نه، ما لحظات را با شادی می‌گذرانیدیم، اصلاً انگار نه انگار چنین حکمی بالای سرماست!

اما متأسفانه کیا، همواره این حکم اعدام روی ذهنش سنگینی می‌کرد! او مسئله تحقیقات را پذیرفت، نامه نوشتن به رفیق ما خاوری را پذیرفت! که این نامه ظاهراً در مطبوعات هم منعکس شده است. من نخوانده‌ام. اما گفتند در روزنامه‌ها چاپ و منعکس شده است و درباره باور داشت او نسبت به جمهوری اسلامی است و اینکه ما خطا کردیم، ما اشتباه کردیم و ...

یعنی چیزی نظیر همان که به ما فشار آوردند، تا در مصاحبه‌هایمان بگوییم، و بعداً در تلویزیون نشان بدهند که «ما دچار خطا شده بودیم و به بقیه توصیه می‌کنیم دیگر این راه را ادامه ندهند» از آقای کیانوری خواستند نامه‌ای برای حزب بنویسد! و ایشان آن را نوشت. من نمی‌دانم در مطبوعات ایران منعکس شد یا نه؟ به احتمال زیاد شده است، و گرنه اینها نامه را برای آرشیوشان نگرفته‌اند!

البته در آستانه سال ۱۳۷۰ زمانی که می‌خواستند کیا و مریم را به خانه‌ای زیر نظر وزارت اطلاعات ببرند، هنگام وداع، کیا دست مرا گرفت و گفت «... رفیق عمویی! عموجان! من همیشه گفته‌ام که شما چند نفر الماس‌اید! ... من اعتراف می‌کنم که در جریان این دستگیری، ضعیف بودم، شما بیشتر از من ستم کشیدید، شلاق خوردید، دستبند قپانی به شما زدند! من هم در حد ستم کشیدم! (و واقعا هم راست می‌گفت، یک دستش در نتیجه دستبند قپانی نیمه فلج شده بود، بچه‌ها دیده بودند که پاهایش تا زیر زانو باندپیچی شده بود!) ... ما زیر حکم اعدامیم، حدس من این است که ما دیگر دیداری نخواهیم داشت! و ... با همه این‌ها من همچنان توده‌ای هستم و به مارکسیسم - لنینیسم وفادارم! ...»

واقعا در مراحلی که همه رفقا (بجز تک و توک از رفقای رهبری، مثل حسن قائم‌پناه که دیگر بریده بودند) بر سر مواضعشان بودند، دیگر این چیزها پذیرفته نیست! دوره شکنجه چیز دیگری بود، یعنی زیر فشار شکنجه مجبور بودند کمی

کوتاه بیایند، ولی تمام شد. حالا زیر حکم اعدام اند ولی بر سر مواضعشان هستند، از موضع حزب دفاع می‌کنند، از حیثیت خودشان دفاع می‌کنند، حتی مدعی هستند که «این شما مسئولین جمهوری اسلامی هستید که قوانین را زیر پا گذاشتید! حقوق ما را نادیده گرفتید! به زور شکنجه از ما اعتراف گرفتید! ما را به دادگاهی بردید که هیئت منصفه نبوده است، وکیل نداشتیم، حتی ما را به دادگاه تجدید نظر نبردید!» اینها همه موضع برحق رفقای ما در هر برخوردی بود.

سال ۱۳۶۵ مرا به دادیاری بردند و از من پرسیدند: شما نقش حزب را در جمهوری اسلامی چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من گفتم: حزب توده ایران در کنار همه نیروهای انقلابی سالم و صادق، یک نیروی انقلابی مومن، در جهت حفظ دستاوردهای انقلاب بوده است!

گفت: حاضرید این مطالب را ضبط کنیم؟

گفتم: بله، من برای اولین بار دارم می‌بینم که در پرسش از من، نظر من را می‌خواهند، نه نظر بازجو را! تاکنون هر مرحله ای بوده است، فشار بر من بوده که آنچه را که بازجو دلش می‌خواهد، من بگویم. و من چون نمی‌پذیرفتم، متوسل به شکنجه می‌شدند و من را می‌رساندند تا جایی که حرف بازجو را تایید کنم! من خیلی خوشحالم از اینکه از من نظر خودم را می‌خواهید!

گفتند: خیلی خوب، چشم بندت را بردار و رویت را به دیوار کن!

رویم را به دیوار کردم و چشم بند را برداشتم. ضبطش را روشن و سؤالش را مطرح کرد. در حدود یک ساعت تا یک ساعت و نیم، من صحبت کردم.

- به چه دلیل شما می‌گویید جایگاه حزب را این چنین می‌بینی؟

۱۳۶۵
[من شروع کردم به گفتن اینکه: چه زمانی که ما در زندان بودیم به تدریج شاهد تغییر ترکیب نیروهای مبارز علیه رژیم شاه بودیم و به این نتیجه رسیدیم که بایستی

جبهه گسترده‌ای علاوه بر نیروهای چپ ، با نیروهای دیگری منجمله جنبش مبارزان اسلامی تشکیل شود، چه رفقای ما که در خارج بودند به همین نظر رسیده بودند. وقتی که به هم رسیدیم ، دقیقا دیدیم که نظرات مشابهی در این زمینه داریم و بالنتیجه ما خودمان را تنگاتنگ با همه نیروهای انقلابی و منجمله همین نیروهای جمهوری اسلامی می دیدیم. با وجود اینکه ایرادات زیادی نسبت به آن داشتیم اما به هر حال اینها برآمده از انقلابی بودند که هنوز شعارهایی از زبان رهبرش مطرح می‌شد که ما طرفدارش بودیم، حامی‌اش بودیم. اگر چه آن جنبه‌هایی که تحت عنوان «خط امام» گفته می‌شد ، ما آن وجوه مذهبی اش را طبعاً پذیرا نبودیم، اما خلاصه‌اش می‌کردیم در «خط مردمی و ضد امپریالیستی امام» و چقدر هم تلاش کردیم این شعار را اول به رفقای خودمان تفهیم کنیم که همیشه می‌گفتند «خط امام»! مرتب می‌گفتیم «خط امام» نه ، «خط مردمی و ضد امپریالیستی امام»! ما روی این قسمت تکیه داریم . آنجا هم که می‌خواهیم اتحاد داشته باشیم، روی این جنبه‌هایش است. به وجوه دیگرش که خارج از این است، مانند انحصار طلبی هایش، انتقاد داریم. L

□ چه کسی این کار را کرد؟ از طرف آقای منتظری آمده بود؟

■ نخیر، متعلق به همین دادیاری جمهوری اسلامی بود.

□ سندی از آن مانده است؟

■ حتما ضبط شده است. من خیلی خوشحال می شوم اگر زمانی منتشر شود!

به قصد شکار شما نیامده بودیم

به نیت رام کردن

به حضور می رسیدیم!

می شنوید!

صدای مان را

از درون شکم هاتان می شنوید؟

گرگ های من!*

اتفاقا یک بار در صحبت هایی که ماه گذشته به دعوت «سازمان دانش آموختگان ایران»، در دفتر «ادوار تحکیم وحدت» داشتم، اشاره کردم به این که اخیرا کتاب هایی را دیدم که از طرف «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» منتشر شده است. کتاب هایی تحت عنوان «چپ به روایت ساواک» که چند کتاب درباره حزب توده ایران است، چند کتاب درباره «چریک های فدایی» است و ... من کتاب هایی را که درباره حزب بود گرفتم. یک کتاب درباره دبیرکل های حزب توده ایران بود، یک کتاب درباره کادرهای حزب

* شعر از شمس لنگرودی

توده ایران بود، یک کتاب درباره فعالین حزب در خارج از کشور بود. اینها را نگاه کردم.

در صحبتی که در دفتر «ادوار تحکیم وحدت» کردم، گفتم اخیراً من چنین کتاب‌هایی را دیده‌ام، امیدوارم روزی «مرکز اسناد انقلاب اسلامی»، اسناد این دوره را به روایت دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی منتشر بکند. اعترافاتی که رفقای ما درباره جاسوسی کردند، (چون بعد از تمام آن شکنجه‌ها، پذیرفتند که من جاسوسی نمی‌کردم) و اعترافاتی که من درباره کودتا و عضویت در ستاد کودتا کردم، سندی گویاست! چون آن خط نشان می‌دهد که دستی که این اعترافات را نوشته، در چه حالی بوده است! حتی یک کلمه را راحت آنجا ننوشتیم! دستم ورم داشت و می‌لرزید، خود خط نشان می‌دهد که نویسنده در چه حالی بوده !!

علاوه بر این، در سال ۱۳۶۵ صحبت‌هایی را از من ضبط کردند، امیدوارم این به عنوان نظرات ما، به روایت دستگاه امنیتی، روزی منتشر بشود و مردم ما فقط آن گفته‌ها و شوی تلویزیونی ما را ندیده باشند، ببینند که آنجایی که شکنجه وجود نداشته است و نظر ما را خواسته‌اند، نظر ما چه بوده است!

بله، اینجا و آنجا ما رفقای داشتیم که در نیمه راه ماندند، و بالنتیجه در شرایط غیر شکنجه هم کوتاه آمدند و مطالبی خلاف اعتقادات واقعی‌شان گفته‌اند، چون ترس از اعدام داشته‌اند.

در سال ۱۳۶۶ میزگردی را در اوین تشکیل دادند. همه ما را برای شرکت در آن، زیر فشار قرار دادند، منتها نه فشار فیزیکی، بلکه تهدید به اعدام!

شخصی به نام حاج آقا ناصری، که دادیار زندان بود، به من گفت: میزگردی تشکیل می‌شود و تعدادی از دوستانتان پذیرفته‌اند که برگزار شود.

گفتم: من حاضر نیستم!

گفت: چرا سال ۱۳۶۲ این کار را کردید؟

گفتم: می‌دانید چطور آن کار شد؟ شما مسلماً از این مسئله بی‌اطلاع نیستید! ما را از اتاق شکنجه بردند آنجا! همراه با «داروهای روان‌گردان» ما را کشاندند آنجا! حالا می‌خواهید تکرار کنید؟ شکنجه‌هایتان را آغاز کنید! ولی اگر من باید تصمیم بگیرم، نه! من این کار را نمی‌کنم، به هیچ وجه حاضر نیستم این کار را بکنم!

تهدیدش این بود که: تو راه هلاکت را انتخاب کردی!

که اینجا به او گفتم: ما یک حرفی سر این مسئله بین خودمان داریم و آن این است که «ما چهل سال است چوبه‌دارمان را روی دوشمان داریم!» ما با این چوبه‌دار مأنوس شده‌ایم، دیگر کسی نمی‌تواند از اعدام به عنوان تهدید ما سوء استفاده بکند، ما هر لحظه منتظر مرگ هستیم! آن شکنجه بود که ما را به آن شوی تلویزیونی کشاند، آن داروی روان‌گردانتان بود! ولی اگر الان اختیار با من است، نه، من هرگز نمی‌پذیرم!

در این مرحله، من و حجری و کیومرث زرشناس را آوردند و این مطلب را گفتند و هر سه ما این طور جواب دادیم، یکسان. ولی خوب، کسانی شرکت کردند، آقای جودت، آقای حسن قائم‌پناه و ... اینها را برای این شکنجه ندادند ولی ترس از مرگ، باعث شد. من می‌دانستم اینها اعتقاداتشان تغییر نکرده است، اما مرگ و مردن را، به رفتن به یک چنین صحنه ذلت‌باری ترجیح نمی‌دادند!

تن دادن به آن ذلت، در واقع مرگ قبل از مردن! همان شعر طبری است، همان شعری که آن بزرگ مرد، آن جاودان بیان کرد:

«دراین میدان اگر پیروز گردی

گویمت گُردی

وگر بشکستی آنجا،

زودتر از مرگ خود،

مُردی!»

خوب، اینها مردند آنجا !

در همان روز که من و حجرى و کيومرث زرشناس را براى اين کار بردند و ما نپذيرفتيم، اين آقاىانى را که حاضر شده بودند در آن ميزگرد شرکت بکنند، به اتاق ما آوردند که ما را قانع کنند...

□ افسانه‌اى هست که **مولوى** به شعر در آورده: مردى عزرائيل را مى‌بيند و از ترسش مى‌رود پيش سليمان و از او مى‌خواهد که با کمک باد او را از بين‌النهرين به هند بفرستد، تا از دست عزرائيل فرار کند. سليمان، عزرائيل را مى‌خواهد و از او مى‌پرسد که تو چرا اين مرد را غضبناک نگاه کردى؟ عزرائيل مى‌گويد: من پرسشناک نگاه کردم، خدا به من گفته بود که فردا جان او را در هندوستان بگيرم و او در بين‌النهرين بود و تعجب من اين بود که چگونه فردا در هندوستان جان او را خواهم گرفت!

شعرى هست در اين زمينه که مى‌گويد:

مرگ تسکين پر دريغى است

که در گستره ناصره تا سياهکل

يا خود اختيار مى‌کنى

و يا چون بندگان به جبر!

حتى برگرده باد و در راه هند

به تو تفويض مى‌شود!*

بسيار خوب، سير شکنجه‌ها را مى‌گفتيد و آنچه باعث شد که رفيق **عموى**، مردى که ۲۵ سال در برابر شکنجه‌هاى زمان شاه مقاومت کرده بود، وادار به اعترافات

* شعر از مصاحبه کننده

تلویزیونی بشود و آن سیل اعترافاتی که پس از اطاعت رفیق عمویی جاری شد و آن

سیل مقاومتی که شکست!

بگویید چطور مقاومت شما را شکستند؟

■ من فکر می‌کنم در جریان آن صحبت‌هایی که در جلسات گذشته داشتیم، آن شب کذایی را برای شما تعریف کردم. آن شبی که بعد از شلاق‌هایی که به پای مجروح من زدند و باند و خون، همه، با نوک شلاق و کابل اینها به هوا رفت و پا دیگر جای سالمی برای شلاق خوردن نداشت، دستبند را به من زدند و ساعت‌ها زیر دستبند بودم، اکتفا نکردند و همراه با دستبند، مرا از سقف آویختند!

فراموش نمی‌کنم، در زمان شاه وقتی که می‌خواستند فشار دستبند را زیاد کنند، یک پاره سنگ یک کیلویی را از عقب به این دستبند می‌آویختند و آنجا مشهور بود که دستبند همراه وزنه گذاشته‌اند!

ولی این بار، تمام وزن آدم، اصلاً قابل مقایسه با یک کیلو وزنه نیست! اینکه این جناغ سینه آدم چگونه می‌خواهد همه چیز را پاره بکند و بیاید بیرون، اینکه چه حالتی به کتف‌های آدم دست می‌دهد، این قلبی که چنان خودش را به سینه می‌کوبد که انگار می‌خواهد بیرون بزند،...

و مزید بر این، شما را پاندول بکنند! پاندول یعنی چه؟ فقط نوک پنجه شما با زمین تماس دارد و وقتی که شما را آویخته‌اند، دست می‌گذارد پشت شما، شما را می‌برد جلو، طوری که از زمین جدا می‌شوی و یکدفعه رهایت می‌کند! تمام وزن تو را می‌کشد، نمی‌دانم آیا فقط این جوارح سینه است که کشیده می‌شود؟ کتف است؟ همه جای بدن دارد فریاد می‌زند، از این استواری می‌خواهند خارج شوند، همه می‌خواهند تکه تکه بشوند، اینجاست که دیگر قلب تحملش را ندارد، اینجاست که ایست قلبی رخ می‌دهد...

و تازه ، بعداً اطلاع پیدا می‌کنیم که از داروهای روانگردان هم استفاده کرده‌اند! زمانی بود که برای بازگرداندن نیروی حیاتی به ما ، برنامه تقویتی اجرا می‌کردند ، پنی‌سیلین برای جلوگیری از عفونت زخم‌ها ، آمپول‌های تقویتی و برخی تزریقات دیگر . تصور می‌کنم در جریان این تزریقات بوده است که داروهای روانگردان را هم تزریق کرده‌اند . مطلبی که پس از دوران بازجویی ، یکی از بازجوها اعتراف و حتی نام آن دارو را نیز بیان کرد!

و اینها نمی‌گذارند تو بمیری، لازم دارند که تو هنوز زنده بمانی تا نتیجه کار خودشان را بگیرند، اینجاست که از تو اعتراف گرفته می‌شود!

□ از نظر تاریخی، سیر جریان را بفرمایید، عید شد و بعد ...

■ بله، در جریان شکنجه ، اینها مسئله مصاحبه را مطرح می‌کردند و بالاخره به جایی رسید که گفتم: بله، شما از من می‌خواهید بگویم اشتباه کردم؟! خیلی خوب، حاضرم ، ولی شما می‌دانید که من هنوز معتقدم کار درستی کردم، راه درستی رفتم، کار خلافی هم نکرده‌ام.

حتی در جمهوری اسلامی ، مشی حزب توده ایران آنچنان بود که برای جمهوری اسلامی قابل قبول بود، ما هیچ وقت بر علیه شما تفنگ به دست نگرفتیم. ما در واقع حتی در چارچوب آن شعاری که تحت عنوان «اتحاد- انتقاد» مطرح کردیم، به اعتقاد من در زمینه «انتقاد» ش کوتاه آمدیم و امروز من فکر می‌کنم باید بیشتر از این انتقاد می‌کردیم. مشی، مشی درستی بود، چارچوب موضعگیری حزب توده ایران کاملاً درست بود، اما درست اجرا نشد! باید دقیق تر از این اجرا می‌شد.

اگر ما موضع مردمی و ضد امپریالیستی امام را مطرح می‌کردیم، باید عملکرد ما آنچنان بود که دقیقاً با این جنبه مردمی و ضد امپریالیستی‌اش تطبیق می‌کرد . یعنی

اگر گوشه‌ای از آن غیر مردمی بود، باید انتقاد می کردیم! و به نظر من در این زمینه ما درست عمل نکردیم.

□ همان موقع این را گفتید؟

■ به جمهوری اسلامی؟

□ به بازجویان.

■ بله، من دقیقا این مطلب را گفتم. گفتم ما دقیقا کمتر از آن موضعی که اعلام کرده بودیم، عمل کردیم. یک مقدار ملاحظه کاری کردیم.

ما می دانستیم که شکنجه‌هایی در زندان هست، اما در این حد نمی دانستیم! یعنی کسانی که از «سازمان مجاهدین خلق»، در شو تلویزیونی می آمدند و اعترافاتی می کردند، وجود شکنجه را در ذهن بیننده تقویت می کرد. مثل آن دختر کم سن و سالی که به رابطه نا مشروع با مسئولش اعتراف می کند! که من حتی رفتم پیش لاجوردی و به او گفتم: حتی اگر واقعا اعترافات این دختر، حقیقت داشته باشد، شما باید ارزیابی می کردید که چه سودی برای دستگاه قضایی جمهوری اسلامی دارد که این فرد بیاید و چنین حرفی را در ملا عام بزند؟! هیچ ارزش سیاسی ندارد! چرا که اولین چیزی که به ذهن هر انسان با وجدانی می رسد این است که می گوید «چه بلایی سر این دختر آورده اند که محرمانه ترین، خصوصی ترین و شخصی ترین مسئله اش را برای همگان بازگو می کند؟!» جز اینکه به ضرب شکنجه به او تحمیل کرده اید که چنین حرفی بزند، چیز دیگری به ذهن نمی رسد.

و آقای لاجوردی به من می گوید: آقای عمویی، ما این را برای شما که پخش نکردیم، ما مخاطبین خاص خودمان را داریم!

وای بر این مملکت که این مخاطبین و این رهبرانی که این چنین عمل می کنند، دارد! خوب، همان موقع هم ، من و امثال من در حزب توده ایران می دانستیم که این دختر را مجبور کرده اند! ولی نیامدیم این را روی سیاست و خط مشی «اتحاد و انتقاد» حزب تعمیم بدهیم. به این اکتفا نکنیم که من هیجان زده بشوم و به اوین بروم و به آقای لاجوردی بگویم «این چه کاری است که می کنید؟!» ما رسماً بایستی این مسئله را محکوم بکنیم . به استناد قانون اساسی - آن اصل خاص قانون اساسی که شکنجه را منع می کند و شکنجه گر را مجرم تلقی می کند و بایستی محاکمه بشود - این را صریحاً بایستی بیان بکنیم. روزنامه نداریم، مجله نداریم، در همان «پرسش و پاسخی» که مطرح و چاپ می شود، حتی به صورت نامه ، و صریحاً در آن محکوم کنیم! اصل قانون اساسی این را حکم می کند ؛ و ما احساس می کنیم افرادی که دستگیر می شوند ، در معرض شکنجه قرار می گیرند که چنین اعترافاتی می کنند!

خوب، خطر داشت ، ولی به نظر من حزب باید به استقبال این خطر می رفت. ما آنجایی که کار درست است، یعنی وجه ضد امپریالیستی خودش را نشان می دهد، یا مسئله اصلاحات ارضی مطرح می شود و تایید می کنیم، در جهت اتحاد با نیروهای انقلابی و دستاوردهای انقلاب است؛ و آنجا که نقصی هست، در آن موارد هم باید انتقاد کنیم! و این یکی از ضعف های جدی مشی ما بوده است!

همان جا که بازجو به من می گوید مصاحبه بکن! به او می گویم «اینها را بگویم؟» جواب می دهد : نه ، اینها را اصلاً نمی خواهم ، بگو رسیدم به آنجا که ما اشتباه کردیم.

گفتم: بگویم که ما در مورد همین چیزها اشتباه کردیم!
گفت: نه، بگو که ما در جمهوری اسلامی نفوذی بودیم، ما ریاکارانه به جمهوری اسلامی رای دادیم ، ما قصد چنین و چنان داشتیم .

گفتم: خودتان می دانید که این طور نبوده است، من حاضر نیستم در مصاحبه ام بگویم که ما می خواستیم کودتا بکنیم، به من تحمیل کردید و من آن را اعتراف کردم! ولی حاضر نیستم بیایم آنجا این چیزها را بگویم.

گفت: خیلی خوب، نمی خواهد درمورد کودتا صحبتی کنی، بگو ما اشتباه کردیم! و بالاخره ما گردن گذاشتیم به این مطلب. خیلی درد آور است! واقعا خیلی دردآور است اینکه من در انتقاد نسبت به خودم و سایر رفقا که این مصاحبه ها را پذیرفتند، آیا حق دارم بگویم که «باید نمی پذیرفتیم؟» به نظر من تا آنجایی که توانش را داشتیم نپذیرفتیم.

□ کسی بود که نپذیرد آقای عمویی؟

■ نمی دانم، یعنی شما ببینید، دستچین کردند! یعنی مقاوم ترین رفقای ما را آوردند و از آنها مصاحبه گرفتند! به گمان من اینها با آن شیوه ای که در پیش گرفته بودند - نه برای تبرئه خودم و توجیه آن مصاحبه هایی که انجام گرفت بیان کنم - شیوه کار اینها و عملکرد اینها آنچنان بود که هر کسی را به این مرحله می رساندند! به ویژه وقتی می خواستند کسی را که نامی دارد و مردم شناختی از او دارند، داوری معینی از او دارند، بشکنند!

وقتی که من از زندان بیرون آمدم و پاره ای از رفقا آن ایام را یادآوری می کردند، حتی اشاره کردند به اینکه «وقتی کیا به تلویزیون آمد، یک ضربه ای خوردیم! ولی وقتی عمویی آمد، احساس کردیم همه چیز تمام شد!» باور کنید وقتی من این را شنیدم، احساس کردم که چه بار سنگینی روی دوش من بوده است و من نتوانسته ام این بار را تحمل کنم! من هیچ وقت در جریان فعالیت حزبی، خودم را توانا تر از کیانوری ندانستم و نمی دانم ولی داوری رفقایمان یک چنین چیزی بود!

شاید به استناد آن زندان هایی که در زمان شاه تحمل کردیم و آنچه که در آن ایام ۲۵ سال بر ما گذشت، داوری می کردند! ولی این مرحله، چیز دیگری بود. من به واقع در آن مصاحبه ام با نشریه «شهروند» گفتم که «اینها کاری کردند که چهره سیاه رژیم شاه را سفید کردند!» این را با تمام وجودم بیان کردم! رژیم شاه نتوانست یک چنین بلایی سر ما بیاورد. به دستور رهبری حزب، ما زمان شاه تنفرنامه نوشتیم، اما هر وقت حکومت وعده‌ای به ما داد، ما سرافرازانه توانستیم رد کنیم و برای ما مسئله نبود که زندان ما چقدر به درازا می کشد! اما اینها در همان دو سه ماه اول، همه چیز را کوبیدند! چه ها کردند با این شیوه بازجویی شان...؟!.

زمان شاه حتی کسانی آمدند پشت دوربین تلویزیون و مصاحبه کردند، اینها کسانی بودند که وقتی به آنها پیشنهاد شد، پذیرفتند. اینها را نبردند شکنجه بدهند و مستاصل بکنند. مثلاً - اگر به درستی به خاطر داشته باشم - سال ۵۵ یا ۵۶ بود که عده ای را آوردند در تلویزیون، همین آقایان مهدی عراقی و انواری و عسگراولادی و... در برنامه «سپاس شاهنشاه» آمدند. خوب، این پیشنهاد را به خیلی از افراد کردند، مثلاً به صفرخان ما هم پیشنهاد کردند، صفر قهرمانی، او گفت «نه» ولی نبردند شکنجه‌اش بدهند.

نکرد، شاه این کار را نکرد! آن کسانی را که حاضر شدند، بردند. نیکخواه اگر آمد به او پیشنهاد کردند و پذیرفت و بعدش هم در باغ سبز را نشان دادند، «از زندان می‌آیی بیرون و ما به تو پست می‌دهیم.» خوب، او ترجیح داد به جای این که زندان بکشد، بیاید بیرون و در همین رادیو تلویزیون، شغلی به او بدهند.

اما اینجا داستان این چنین نبود، مقاوم و غیر مقاوم را همراه با داروهای روانگردان، آنقدر می زدند تا آن چیزی که خواست اینها بود پذیرفته بشود! و جریان مصاحبه‌ها به این ترتیب شکل گرفت.

□ چه احساسی داشتید وقتی مصاحبه کردید؟

■ اصلاً گفتنی نیست، اصلاً! می‌توانم بیان کنم ولی این بیان، به هیچ وجه نمی‌تواند آن حالتی را که داشتم، منتقل کند!

پشت در سلول من، با میخ یا چیز دیگری خراشی داده شده بود که: شب اگر تاریک است / دل قوی دار، سحر نزدیک است!

هر بار که از اعترافی این چینی بر می‌گشتم، یعنی اعترافی که به زور از من گرفته بودند و وجودم واقعا کلامم را نفی می‌کرد، می‌آمدم خیره می‌شدم به این شعری که پشت در کنده شده بود: شب اگر تاریک است، دل قوی دار سحر نزدیک است!

می‌خواهم دلم را قوی نگه دارم ولی آیا سحر نزدیک است؟ تا کی می‌شود دل قوی داشت؟ هیچ مرحله‌ای بی‌اعتقاد به این باور نشدم، اما مراحل رسیده که «آری، من نمی‌توانم دل قوی دارم» در زندگی مبارزاتی‌ام، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که امکان دارد تحت هر شرایطی، حتی اگر اعتراف خلاف اعتقاد را از من بگیرند، لحظه‌ای فرابرسد که نسبت به باورداشتم تردید کنم! ولی باور کنید مراحل می‌رسید که همین طور که به این خط نگاه می‌کردم «دل قوی دار سحر نزدیک است» با خود می‌گفتم «واقعا من می‌توانم دل قوی دارم؟» خیلی دشوار است! تجربه بسیار بسیار دشوار و تلخ و رنج آوری است!

مراحل بعد:

این که انسان با خودش خلوت می‌کند،

این که هنوز تو باور داری، هنوز اعتقاد داری،

پس چی، برای چه من رفتم مصاحبه کردم و اینها را گفتم؟

عقل به تو حکم می‌کند که خوب، نتوانستی، تا آنجا که توانستی مقاومت کردی،

احساس دیگری به تو می‌گوید ضعف خودت را توجیه نکن، «نمی‌توانستم» یعنی چه؟ باید می‌ماندی و تحمل می‌کردی!

یک چیزی در وجود آدم می‌گوید بابا نمی‌توانستم! بیشتر از این مقدورم نبود! معتقدات آدم همواره می‌گوید باید تحمل می‌کردی ...

به یاد رفیقمان می‌افتم، علی امید، پیر مردی ساده ولی مقاوم بود. یادم می‌آید سال ۳۷ فرصتی دست داد و ما رفقای سازمان نظامی حزب را با رفقای غیر نظامی مخلوط کردند. او خیلی اظهار علاقه می‌کرد که با من صحبت بکند. گفت «رفیق استالین گفته که کادرها را باید حفظ کرد، رفیق عمویی! شماها جوان هستید، شما را باید حفظ کرد...» بعد برای من مسئله شکنجه را تعریف می‌کرد، می‌گفت: از قدیم از بلشویک‌ها برایمان مانده که اعتراف کردن، مثل سرنیزه تفنگی است که درست زیر گلولی آدم است، هر وقت بگویی «آری» سرنیزه فرو می‌رود و هر وقت بگویی «نه» گردنت را از آن دور می‌کنی.

امروز وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر شکنجه را برای خودمان، برای دوستانمان، برای رفیقانمان، ساده توجیه می‌کردیم! ما همواره در ادبیاتمان اصل را بر مقاومت گذاشتیم و الحق که در تاریخ پر افتخار مبارزین چپ هم مقاومت، اصلی پایدار و ثابت بوده و بسیار بسیار چهره‌هایی داریم که مقاومت‌های مثال زدنی کردند! اما افسوس که انسان موجودی است که از گوشت و عصب و خون و استخوان تشکیل شده! شکنجه را بی‌نهایت نمی‌شود تحمل کرد و به گمان من، این درس اولی است که سازمان‌های سیاسی باید به اعضایشان بدهند. اما این به معنی آن نیست که نباید تا آنجایی که می‌توانی مقاومت بکنی!

فردی می‌گفت «چرا کتک زیادی بخورم، وقتی که در نهایتش اینها اعتراف را از من می‌گیرند، چرا از همان اول نگویم؟» نه، به نظر من اینجا یک عقل سلیم لازم است

که انسان خود فریبی نکند و با خودش صادق باشد. واقعا تا آنجایی که توان مقاومت دارد، باید مقاومت بکند. این مفت کتک خوردن نیست، این هزینه سنگینی است که برای یک هدف والاتری باید بپردازد. ولی جایی هست که تو نیستی که تصمیم می‌گیری، شرایط در مقابل یک امر اجتناب ناپذیر قرار می‌دهد، به تو تحمیل می‌شود. به نظر من این چنین هست.

و به این ترتیب، نه فقط به تو تحمیل می‌شود که مصاحبه‌ای بکنی، حرف‌هایی خلاف واقع بگویی و این مصاحبه تکرار بشود - به علت این که هنوز آن چیزی که طرف خواسته است، با آن عباراتی که او خواسته، نگفته‌ای! - به اشکال گوناگون شانه خالی می‌کنی، رفته‌ای بپذیری که «راه را اشتباه رفته‌ای» ولی سعی می‌کنی مثلاً کلمه «خیانت» را به کار نبری ولی کلمه «خلاف» به کار ببری. روزی که ضبط کرده‌ای آن را برایت می‌گذارند، می‌گویند «نه، جمله این بود، تو آن را عوض کرده‌ای.» از نو دوباره مصاحبه می‌گیرند. مقاومت بکنی، اول می‌روی به اتاق شکنجه، بعد می‌آیی که کلمه «خیانت» را به کار ببری، نه «خلاف» را!

یعنی شما ببینید! جزء به جزء ادبیاتی که در این گونه مصاحبه‌ها توسط فرد به کار برده می‌شود، برای او تعیین می‌شود!

و به این ترتیب بود که این برنامه، به رغم همه این مسائل و عوارض بعدی‌اش، عملی شد!

پس از آن، هر کس در تنهایی سلولش باید با آه و افسوس سر کند! حداقل من تجربه شخصی‌ام را می‌گویم:

بعد از جلسات مصاحبه، هیچ شبی من خواب راحت نداشتم. درست مثل این که دو «عمویی» در مقابل هم قرار گرفته‌اند، یکی دیگری را محاکمه می‌کند! یکی در یک

حالت شرمندگی، در مقابل آن «عمویی دیگر» قرار گرفته است و نمی‌تواند توجیه کند.

این شب‌ها شب‌های بسیار

من درباره شکنجه‌ها گفتم، درباره آثار آن شکنجه‌ها گفتم، ولی این رودررو

شدنِ «خود» با «خودِ غیر خودت»، یکی از سخت‌ترین لحظاتی است که انسان در

تنهایی خودش تحمل می‌کند!

□ آقای عمویی! شش افسر بودید در زندان، از آنچه بر شما گذشت ، فعلا شما تنها

بازمانده هستید! از دوستانان می پرسم، بگویید که چه شدند؟ کجا هستند؟

کی منش؟

■ به گمان من ، کی منش در همان ماه های اول شکنجه ، در «کمیتۀ مشترک» جان باخت.

□ در مصاحبه ها شرکت کرد؟

■ خیر. پیش از آن، در زیر شکنجه کشته شد!

□ حجری؟

■ حجری اگر نگویم که مقاوم ترین فرد در جریان سرکوب حزب در سال ۱۳۶۱ بود، به جرئت می توانم بگویم جزو مقاوم ترین افراد در جریان شکنجه ها بود! خیلی سربلند زندگی کرد! مدافعاتش، دورۀ بازجویی اش، دادگاهش. البته همه این مراحل که در مورد خودم گفتم، حجری هم طی کرد؛ ولی در سال ۱۳۶۷ جزو کسانی بود که جان باخت.

آخرین سخن و تنها وصیتش این بود : «اهمیت اصل رهبری جمعی را به همه رفقا گوشزد کنید؛ ما از بابت نقض این اصل لطمه های زیادی خوردیم!»

□ پسر خاله عزیزتان ، آقا رضا شلتوکی؟

■ **شلتوکی** هم به جرئت می‌توانم بگویم جزو کسانی بود که خیلی شکنجه دید، خیلی اذیتش کردند! اینها حساسیت عجیبی روی شعبه خبر داشتند! فکر می‌کردند شعبه خبر همان شعبه اطلاعات است و بنابراین او بسیاری از مسائل اطلاعاتی را می‌داند! و خیلی به او فشار آوردند که مطالب پنهانی را بگوید. حال آنکه شعبه خبر ما واقعا چیز زیادی نداشت! اصلا اطلاعات مخفی در کار نبود. اما آنها گمان می‌کردند که او پنهان می‌کند. در واقع **شلتوکی** را فلج کردند!

یک بار که در سال ۱۳۶۴ یک شب پهلوی من بود، اصلا نمی‌توانست خودش را نگهداری بکند! یک مرد هشتاد و چند کیلویی، آن موقع شده بود ۳۵ کیلو! من پسرخاله‌ای که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم و تمام مدت در دبستان و دبیرستان و ارتش و سازمان نظامی و زندان‌های ۲۵ ساله و چهار سال بعد از انقلاب با هم بودیم، یعنی این قدر نزدیک بودیم، وقتی رودرو شدیم، **شلتوکی** را نشناختم! و با کمال تاسف گفته شد که با سرطان امعاء مرد! ولی دکتر دانش به من می‌گفت «او را کشتند! چون خون او و معاینات و آزمایشاتی که از او به عمل آمده - و اوراقش هم پهلوی من بود و از من به سرقت بردند و من آنها را به عنوان مدرک نگه داشته بودم که روزی به خاطرش اقامه دعوی بکنم - نشان می‌داد که می‌شد خیلی زود او را مداوا کرد و نکردند!» همین طور در انفرادی او را نگه داشتند و هیچ دارویی هم به او ندادند تا اینکه در سال ۱۳۶۴ جان باخت!

□ **ذوالقدر؟**

■ **ذوالقدر**، مثل **حجری**، واقعا یک انسان فرهیخته بود! هیچ وقت منم نداشت و حال آنکه واقعا یک «من» به تمام معنی، یک شخصیت کامل بود! مراحل سختی را گذراند! اما از آن رفقای گمنام ما بود. شناخته نشد. توسط خیلی‌ها شناخته نشد. فقط کسانی

که از نزدیک با او تماس داشتند، می دانستند چه شخصیت والایی دارد! او هم زیر حکم اعدام بود و در فاجعه ملی سال ۶۷ به دار آویخته شد.

□ باقرزاده؟

■ باقرزاده در بین ما شش نفر، کوچکترینِ ما بود. سال ۳۳ که دستگیر شد، ستوان دوی شهربانی بود. آن زمان همه ما در اعترافاتمان می گفتیم که «در سازمان افسران آزادی خواه بودیم، می خواستیم مملکت آزاد باشد!» ولی شما اگر پرونده باقرزاده را نگاه کنید، باقرزاده صریحا می گوید «من عضو سازمان افسری حزب توده ایران بودم؛ برای سرنگونی رژیم شاه خائن!» یعنی یک چنین احساسات تند و صادقانه داشت! پا به پای ما ۲۵ سال زندان زمان شاه را تحمل کرد. در شعبه تبلیغات، بسیار فعال بود، خیلی انسان سالم و صادق و احساساتی بود.

در زندان جمهوری اسلامی، وقتی که مسئله اعترافات کودتا مطرح می شود، (حدس من این است، دقیقا نمی دانم، چون فرصت نشد که این را از او بپرسم) و اعتراف کودتا را از او می گیرند، اینقدر منقلب می شود که وقتی به سلول می برندش، اقدام به خودکشی می کند! اینقدر سرش را محکم به دیوار بتونی می کوبد که سرش می شکند! می برندش مداوا می کنند و خوب می شود.

باقرزاده هم حکم اعدام گرفت و او هم در فاجعه ملی سال ۶۷ به دار کشیده شد.

□ آقای عمویی، لطف کنید کسانی را که نام می برم، سریع بگویید چه بر سرشان

آمد؟ مثلا بگویید اعدام، چون می خواهیم پشت سر هم باشد، بدون فشار روانی ...

محسن علوی

■ زیر شکنجه کشته شد!

□ گائیک آوانسیان

■ قبل از اینکه اعدامش کنند ، کشته شد!

□ حسن قزلچی

■ حسن قزلچی با اینکه پیر مرد بود، اینقدر به او فشار آوردند که قبل از اینکه به دادگاه برسد، جان باخت!

□ حسین پور

■ حسین پور زیر شکنجه کشته شد!

□ حیدر مهرگان

■ حیدر مهرگان، آن چهره والای ما! می‌خواستند اعترافاتی را به او تحمیل بکنند، اما گویا زیر شکنجه جان باخت!

□ رفعت محمدزاده (مسعود اخگر)

■ مسعود اخگر در سال ۱۳۶۷ به دار کشیده شد و جان باخت!

□ /میر نیک‌آیین

■ **امیر نیک‌آیین** از رفقای بسیار ارزنده ما! از رفقای که از مهاجرت آمده بودند و خیلی‌ها از طریق «رادیو پیک ایران»، با صدایش آشنا بودند. در فاجعه سال ۱۳۶۷ به دار کشیده شد!

□ **منوچهر بهزادی**

■ **منوچهر بهزادی** هم جزو رفقای هیئت دبیران ما بود که او هم در کمال تاسف در تابستان سال ۱۳۶۷ کشته شد!

□ **هدایت‌الله حاتمی**

■ **هدایت‌الله حاتمی**، یک مرد فرهیخته، یکی از افسران ناب دوره گذشته در وقایع آذربایجان بود! سال‌های سال در مهاجرت بود، بعد از انقلاب، به محض این که شرایط و امکان بازگشت برایش به وجود آمد، بلافاصله برای انجام وظایف انقلابی‌اش به ایران بازگشت. با کمال تاسف در جریان دادگاه محکوم به اعدام و در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد!

□ **رصدی**

■ **رصدی**، عینا مثل حاتمی! سیر زندگی **رصدی** دقیقاً مثل **هدایت‌الله حاتمی** است، همه این مراحل که برای او برشمردم طی کرد و در سال ۱۳۶۷ اعدام شد!

□ **آگاهی**

■ آگاهی، تاریخدان بزرگ این مملکت، که هیچ کس او را نشناخت! یک چنین کسی

که در فلسفه تاریخ، مشابه او را در ایران نداریم!

زنده‌یاد آگاهی به هنگام بازداشت، گلوله خورد و کشته شد.

واقعا جمهوری اسلامی، ثروتهایی را از ملت ایران گرفت! کسانی مثل **جوانشیر**،

آگاهی، دانش...! اینها در و گوهر بودند در این مملکت ولی در عوض، اعدام شدند!

□ پور هرمزان

■ پور هرمزان، آن مترجم بزرگ! کسانی که آثار به جا مانده از او را بخوانند، آن

وقت می فهمند که چه کتاب‌هایی، چه آثاری را او به زبان فارسی برگردانده است! او

در جریان قیام خراسان بود، بعد در وقایع آذربایجان بود، به مهاجرت رفت، سال

۱۳۵۸ به ایران بازگشت، مسئول شعبه انتشارات ما بود، فعالانه کار می‌کرد. ولی با

تاسف او هم در سال ۱۳۶۷ اعدام شد!

□ بهرام دانش

■ بهرام دانش از افسرانی بود که دوست نزدیک روزبه، همدوره روزبه بود. با هم

در ارتش بزرگ شدند و بعد در پادگان مشهد ماموریت پیدا کرد، همکار سرگرد

اسکندانی شد. اسکندانی مسئول قیام خراسان بود، بهرام دانش معاون او بود. همه

این مراحل را طی کرد. در وقایع آذربایجان بود، رفت به اتحاد شوروی، از آنجا

ماموریت پیدا کرد رفت به چین، در چین گوینده رادیو پکن بود، مراجعت کرد،

گوینده «رادیو پیک ایران» بود. سالیان دراز همه این مراحل را برای خدمت به

زحمتکشان این مملکت طی کرد! انقلاب شد، با امید به ایران آمد که وظایفش را در
قبال انقلاب تکمیل کند. سال ۱۳۶۷ او هم با کمال تاسف در فاجعه ملی اعدام شد!

□ فاطمه مدرسی

■ فاطمه مدرسی یکی از دختران مقاوم و عزیز ما! طفل کوچکی هم داشت، تنها زنی
از ما بود که اعدام شد! او را همراه با رفقای ما در تابستان ۱۳۶۷ اعدام نکردند، ولی
درست در بهار سال ۱۳۶۸ - چه کینه ای نسبت به این زن داشتند! - خبر آمد که او را
هم اعدام کردند!

و چه بسیاری جوانانی که کمتر از این نامداران نیستند ؛ زنده‌یادانی چون فریبرز
صالحی ، حسین قلمبر ، اصغر محبوب ، ...



سیاس بر آنان که بر من رحمت آوردند
سیاس بر شعر که دستگیرم شد
و به باران که تسکینم داد ...

سوگوار درد انسان و سوگوار درد خویش
از شکاف چشمانی بی‌باور
به این گستره ملون می‌نگرم
به جهش فواره بر آینه ، بر برکه
به رقص لاژورد در پرده ابر
به بازی لاقید پرنده گمنام

در عاطفه خویش نقب می‌زنم
و با پویه پندار در پرسه‌ام
و گویی زمان و من
مانند ستارگان ناهمگرا از هم دور می‌شویم

ای مسافر ، قصه بس کن
کران بیابان شیری رنگ شد
بانک شیپور سپیده‌دم را نمی‌شنوی؟
کوله‌بارت را بردار و به راه خویش برو!*

* شعراژ زنده یاد احسان طبری

سخن پایانی



۸۳/۸/۱۹

دیگر کدام تنهایی؟

با این همه سروش‌ها که در من است!

دیگر کدام تنهایی؟

با این پتک به دستان غل شکن!

صحنه را، هنر پیشگانی پرند پوش

پر ساخته اند،

و تماشاگرانی بی حوصله،

در انتظار کلوچه گرم

سپس پرپر پروانه‌های رنگین بال

بر مزرعه ای از گل های کبود

آری از این راه بیا

که بر آن رد پای شیر است

تا آن کاخ زیبا

که برای خویشتن بر پای داشته ام،

که بر آن هر دیواری را

سر نوشتی است!

همچون بوزینگان در برابر تنبور

گنگ نماندم

و با خرد زمینی، با خرد راستینه

که چون بیانگر آساترین است،

بیانگر دشوارترین است،

با جنون و جنایات شاهان رزمیدم!

با کرداری سخت و گفتاری نرم

گویی چکه‌های شکلیا و سمبنده باران

بر صخره تاریک!

آه، که چه دیرنده و سختکوش بودم!

آه، ای امید نیرو بخش انسانی!

آه، ای سر سختی مقدس!*

ما آخرین جلسه تاریخ شفاهی چپ را در خدمت شما هستیم. در طی بیش از یک سالی که گذشت، جلسات متعددی در زمینه تاریخ شفاهی با شما برگزار شد؛ ما سیر حوادث را به صورت منطقی بحث کردیم.

آقای عمویی، سال‌ها از توده‌ای بودن شما می‌گذرد، همیشه هم خودتان را توده‌ای دانسته‌اید. من می‌خواهم از این سه نسلی که شما با این سرسختی مقدس طی کردید، یک جمع بندی نهایی داشته باشم.

نسلی که خودتان ۲۴ ساله بودید، نسلی که ۲۴ ساله‌هایش را در مبارزه سرسختانه دیدید، و نسلی که ۲۴ ساله‌هایش در برابر شما ایستاده‌اند!

■ بله، اگر چه دوران این سه نسلی که شما برشمردید، تاریخ دراز مدتی را در بر می‌گیرد و شاهد فراز و فرودهای متعددی است و طبعا تلخی‌های زیاد! اما به جرئت می‌توانم بگویم که برای من تلخکامی ندارد! آنچه که برای من اهمیت دارد، تداوم مبارزه است و باور من به تداوم مبارزه! چه من و امثال من، همچنان توان ادامه راه را داشته باشیم یا نداشته باشیم.

من هرگز منکر خطاها و اشتباهات حزب نبوده‌ام. خودم از جمله کسانی بوده‌ام که بر این اصل معتقد بودم که هر جریان سیاسی که کار می‌کند، فعالیت می‌کند، لاجرم اشتباه هم می‌کند! اشتباه کردن گناه نابخشودنی نیست، نشانه فعال بودن، کار کردن و مواجه شدن با دشواری‌های بسیار بغرنج اجتماعی است.

* شعر از زنده‌یاد احسان طبری

ایران، ایران دهه بیست به بعد، یکی از گرگانه‌های استراتژیک جهانی بود. بگرنج‌ترین سیاست‌هایی که اصلاً ناگشوده بود و به سادگی نمی‌شد آنها را فهمید، در این مملکت پیاده می‌شد! مثل سناریوی کابینه **قوام‌السلطنه** در سال‌های ۲۴ و ۲۵ که همه نیروها را با این سیاست درگیر کرد! در کابینه‌اش نمایندگانی از **حزب توده ایران** بود، از «حزب ایران» بود، از «حزب دموکرات» **قوام‌السلطنه** بود! انعطاف عجیبی توسط **قوام‌السلطنه** نسبت به زنده یاد **پیشه‌وری** بود! یعنی «فرقه دموکرات آذربایجان»، «حزب دموکرات کردستان» و... بعد آن سرانجامی که منجر به فاجعه ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ شد!

خیلی‌ها زبان به انتقاد گشودند که چرا حزب این کار را کرد، چرا آن کار را کرد، چرا «فرقه» این طور مقاومت نکرده، راهش را گذاشت و رفت؟ خیلی حرف‌ها و سرکوفت‌ها زدند! ولی به گمان من، در ایران سیاست‌هایی عمل می‌کرد که گشودنش واقعا رمزی داشت که همچنان برای حزب ناگشوده می‌ماند و در نتیجه اشتباهاتی رخ می‌داد.

بله، **قوام‌السلطنه** یک چهره شناخته شده برای **حزب توده ایران** بود، **قوام‌السلطنه** تازه به عرصه سیاست این مملکت نیامده بود، سال‌های سال، دهه‌ها اصلاً این خانواده، چه خودش، چه **وثوق‌الدوله**، در سیاست این مملکت حضور داشتند! یکی عامل سرسپرده انگلستان، یکی عامل سرسپرده آمریکا! اما باز وقتی این سناریو آغاز می‌شود، **حزب توده ایران** نماینده‌اش می‌رود به ...

وقتی که سیاست حزب این چنین باشد، می‌توانند نماینده‌های دیگری آن جا باشند، این بر پایه یک روال کلی بود.

همان چیزی که من در یک سخنرانی‌ام اشاره کردم: یک سناریویی بود که بسیاری از بازیگران آن - جز تنظیم کننده آن، که به نمایندگی‌اش **قوام‌السلطنه** بازی می‌کرد -

فریب خوردند! **حزب توده ایران**، «حزب دموکرات کردستان»، «فرقه دموکرات آذربایجان»، «حزب ایران» کسانی که دست‌اندرکار این ماجرا بودند، فریب این سناریو را خوردند و دیدیم که بعد هم آن عوارض پیش آمد!

مراحل دیگر هم همین طور. ببینید، یک نیروی مقتدر جهانی، بعد از جنگ دوم جهانی، وارد عرصه سیاست ایران شده بود؛ و آن امپریالیسم متفوق جهانی ایالات متحده بود! تمام نقاطی که به شرکت‌های فراملیتی جهان سود می‌رساند، بیشتر در انحصار استعمارگران کهن انگلستان، فرانسه و... بود. و حالا قدرت اساسی، ایالات متحده است، امپریالیسم متفوق، آن است و امکان نداشت «سهم شیر» را از آن خودش نخواهد!

و حالا ایران، منطقه‌ای که منحصراً منافع نفتش را انگلستان می‌برد، علاوه بر آن در همسایگی اتحاد شوروی هم هست! آمریکا چشمداشت وسیعی اینجا داشت و بدون تردید سیاست بسیار پیچیده‌ای را به کار گرفت! به ویژه زمانی که با انگلستان وحدت نظر پیدا کرد. یعنی رقابت‌هایش یک دوره‌ای را از سال ۱۳۲۵ تا ۳۰ طی کرد و رسیدند به آنجا که وحدت نظر پیدا کردند. پیچیدگی‌های سیاسی انگلستان، همراه با زیاده‌خواهی‌ها و گردن کلفتی‌های ایالات متحده در هم پیچیده شد و شد سیاستی که در ایران اجرا می‌شود! دربار، ارتجاع داخلی و نیز عوامل مؤثر بازار و روحانیت هم، کارگزاران آن سیاست بسیار پیچیده شدند!

حالا یک حزب به نام **حزب توده ایران**، که عمر کوتاهی دارد و در عرصه حضور به هم رسانده و دقیقاً رویاروی این نیروی مقتدر ایستاده است، بدون تردید اینجا و آنجا پایش بسیار در چاله چوله خواهد رفت!

من نسبت به کسانی که انتقاد می‌کنند ایراد ندارم. انتقاد حق همه هست، منجمله خود **حزب توده ایران** که از خودش و از نظرگاه تندروانه دیگران انتقاد بکند. اما

خصمانه برخورد کردن با خطاهای حزب، به نظر من ناشی از عدم احساس مسئولیت آن منتقد است! او اصلاً ارزیابی درستی از شرایط ایران و شرایط فعالیت حزب توده ایران ندارد. این در تمام طول تاریخ حیات حزب توده ایران جاری است، چه قبل از انقلاب بهمن ۵۷، چه بعد از آن.

درباره فعالیت حزب توده ایران بعد از انقلاب هم سخن فراوان است. آن چهار سال نفس کشیدن بسیار دشوار، (غالباً گفته می شود چهار سالی که حزب فعالیت علنی داشت) من بارها و بارها اشاره کرده‌ام، چه آن دوران شش هفت ساله دهه بیست که حزب فعالیت علنی داشت و دوره اقتدار قابل توجهش بود، چه دوره فعالیت علنی این چهار ساله بعد از انقلاب، همواره حزب در معرض فشار، چه توسط دوستان بالقوه‌اش - چون بالفعل نبود، دوستان بالقوه یعنی آن نیروهای ترقی‌خواه، ضددیکتاتوری ولی در عین حال مخالف حزب توده ایران - و چه مخالفین و حکومت و حاکمیت، با تمام قدرتشان بود!

از تمام وسایل علیه حزب استفاده شده است! اگر فقط محدود به ناسزاگویی‌ها، تندی‌ها، مقاله نوشتن‌ها و... می‌شد، مسئله‌ای نبود. می‌شد با یک بحث تحلیلی و تطبیق گفته‌های حزب با گفته‌های مخالفینش، حزب حقانیت خودش را به نظر عموم برساند و چه خوب بود اگر چنین کاری انجام می‌شد. ولی این نبود، به اشکال دیگر علیه حزب اقدام می‌شد.

من ضمن این که بارها آن نقاط گرهی دوره فعالیت حزب، قبل از انقلاب را برشمردم و خوب، مورد گلایه پاره‌ای از رفقای حزبی خودمان هم شده است که «چرا عمویی این جور از حزب خودش انتقاد می‌کند؟» معتقدم خود حزب هم باید چنین انتقاداتی نسبت به گذشته خودش داشته باشد! و چه بسا کرده است و چه بسا خیلی مستدل‌تر از آنی که من بیان کردم، کرده است.

اگر در بعضی قسمت‌هایش هنوز هم جای خالی هست، اطمینان دارم حزب توده ایران این کار را خواهد کرد! چون تاریخ حزب توده ایران نشانگر این است که در مسیر منطق صحیح انقلابی حرکت می‌کند و دقیقاً همین منطق است که حکم می‌کند از آن مواردی که خطایی در کار بوده است، یاد بکند، خودش روی آن انگشت بگذارد و اکتفا نکند به اینکه دشمنان همیشه این اشتباهات را بزرگنمایی بکنند! و حال آنکه اگر خود حزب به این نقاط گرهی بپردازد، منصفانه، دوستانه و منطقی با آنها برخورد می‌کند.

این به معنای رفوکاری نیست، به معنای از کنار قضیه رد شدن نیست، اتفاقاً به نظر من خیلی صریح و خیلی صادق باید آن جایی که اشتباه شده بیان شود! کما اینکه به گمان من بعد از انقلاب، صحیح‌ترین موضع سیاسی را حزب توده ایران اتخاذ کرد! آنجایی که با شهادت تمام گفت که «ما رای آری می‌دهیم!» چرا که حزب می‌خواست فعالیت علنی داشته باشد و بُرد گفته‌اش را هر چه وسیع‌تر بکند، با توده‌ها در تماس بیشتر باشد.

حزب می‌توانست همچنان به صورت یک حزب غیر علنی فعالیت بکند ولی تبدیل به یک محفل کوچک می‌شد. و حال آنکه حزب در فاصله این چهار سال، با تمام محدودیت‌هایی که برایش قائل می‌شدند، با تمام فشارهایی که به آن می‌آوردند، (حزب‌الله آمد، آن جور ظرف مدت کوتاهی دفتر حزب را تعطیل کرد، نشریه حزب را تعطیل کرد و منحصر شد به یک «پرسش و پاسخ»، که آن هم با چه گرفتاری ما می‌توانستیم آن را ضبط و پخش کنیم!) ولی چنان بُرد گفته حزب توده ایران زیاد شد، که حیرت‌آور بود! در بین توده‌های مردم رفت، به کارخانه‌ها بین کارگرها رفت - واقعا این گزارشاتی که از کارخانه‌ها می‌آمد، داستانی بود! - بسیاری از کسانی که رقبای جدی ما بودند، به تدریج مشی حزب را پذیرا شدند. گفتگوهایی که کم کم

داشت سامان می‌گرفت، پیام‌هایی برای ما می‌آمد که «چرا فقط با فداییان، چرا با دیگران نه؟» و این دقیقا نشانه حقانیت موضع حزب بود.

اما همان موقع هم این انتقاد بر حزب وارد بود که اگر به خاطر حضور علنی، لازم است یک چنین موضع ویژه‌ای توسط حزب اتخاذ شود، نباید تیت‌ر روزنامه «نامه مردم» گفته آقای خمینی باشد. به محض اینکه ایشان چیزی می‌گویند، تیت‌ر شود که «امام خمینی چنین گفت ...» اگر واقعا رهنمود حزب در ارتباط با جنبش اسلامی ایران، دفاع از موضع مردمی و ضد امپریالیستی خط امام هست، باید حرکت در این چارچوب باشد. نه هر سخنرانی که آقای خمینی کرد تیت‌ر «نامه مردم» بشود!

به گمان من موضع «اتحاد - انتقاد» کاملا درست بود. ولی عملکرد حزب، روز به روز رنگ و بوی بخش انتقادش را کمتر و کمتر می‌کرد و این شایسته حزبی نظیر حزب توده ایران نبود. حزب توده ایران با آن رهبری قابل ملاحظه‌ای که نسبت به سایر جریان‌ها چپ داشت، باید حتما روی این موضع «اتحاد - انتقاد» دقیق می‌ماند. به رغم هر عارضه‌ای که می‌توانست داشته باشد!

شما ببینید، حزب به محض اینکه موضع صحیح و اصولی‌اش را در قبال جنگ اتخاذ کرد، واکنشش را هم پیش‌بینی کرده بود و دید! و به گمان من، آنچه که پیامدش بعدا در بهمن ۱۳۶۱ و اردیبهشت ۶۲ به صورت دو ضربه متوالی بر حزب وارد شد، از همان جا آغاز شده بود. یعنی واکنش جمهوری اسلامی، همان بود که آقای موسوی اردبیلی هم در نماز جمعه گفت «حزب توده هم به ضد انقلاب پیوست!» حزب توده ایران به هیچ ضد انقلابی نپیوسته بود، حزب توده ایران براساس تحلیل خودش، در مذاکراتی که با آقای هاشمی رفسنجانی در دفتر مجلس کرد، صریحا گفت «به سود ایران است که قطعنامه را بپذیرد و از موضع نیرومند پای

میز مذاکره بنشینند و جنگ را تمام بکنند!» و با عدم پذیرشی که انجام گرفت، حزب می‌دانست که این برایش هزینه خواهد داشت!

به گمان من، موارد دیگری هم لازم بود انتقاد بشود، از جمله سرکوب‌های وحشتناکی که نسبت به سایر نیروهای این مملکت انجام گرفت، یا مطبوعاتی که یکی بعد از دیگری تعطیل می‌شد، و بعد نوبت «نامه مردم» هم شد. آیا این مسئله، همان داستانی را که در آلمان رخ داد تداعی نمی‌کند؟ که گفت: حالا که آمدند من را بگیرند، دیگر کسی برای اعتراض باقی نمانده بود!

بله، یک یک نیروهای مخالف رفتار شدند، دستگیر شدند. البته برای رهبری حزب این توجیه بود که «آنها سیاست براندازی را اتخاذ کرده‌اند و برخورد با برانداز، حتما خشن است!» ولی درباره شیوه‌ای که در زندان اوین در مورد بازداشت شدگان اعمال می‌شد، به نظر من حزب باید جدی‌تر از آنی که انتقاد کرد، انتقاد می‌کرد!

یک حزب سیاسی مثل حزب توده ایران، نمی‌تواند چشم به روی شکنجه ببندد. و حال آنکه در اوین نه فقط شکنجه، بلکه گروه گروه اعدام می‌شدند و ما باید این را آشکارا محکوم می‌کردیم! نهایتش همین بلایی بود که در سال ۱۳۶۱ و ۶۲ و بعد هم در سال ۱۳۶۷ بر سر حزب آمد!

فرزندان حزب توده ایران هرگز از فداکاری تن نزدند! چهره‌هایی به نام فرزندان حزب توده ایران، قهرمانی‌ها کردند! سخت‌ترین شکنجه‌ها را در شکنجه‌گاه‌های «اوین» و «کمیته مشترک» تحمل کردند! به اعتراف خود این بازجوها، هر جا می‌خواهند اعتراف بگیرند می‌گویند «همان بلایی که سر توده‌ای‌ها آوردیم، برسر شما هم می‌آوریم!» چه شکنجه‌هایشان، چه دادگاه‌های بیدادشان و اعدام بچه‌هایی که پنج سال محکوم شده بودند و پنج سالش را هم کشیده بودند ولی بردند اعدامشان کردند! رقم بزرگی بود! بعد از «سازمان مجاهدین خلق»، بیشترین تعداد اعدامی،

بچه‌های حزب توده ایران بودند! با اینکه نه شعار براندازی، نه شعارهای تند و تیزی علیه جمهوری اسلامی داشتند.

خوب، به گمان من اتخاذ موضع کلی و مشی حزب توده ایران کاملاً درست بود. من هنوز که هنوز است، با گذشت این سال‌ها، با وجود چهره واقعی جمهوری اسلامی با این «گردش به راست» عجیبی که کرد، باز هم معتقدم که آن زمان، اتخاذ موضع حزب توده ایران در قبال جمهوری اسلامی ایران درست بود!

مسئله این نیست که دیگران می‌گویند «رژیم آخوندی بالاخره چنین است، چنان است... آری، من هم معتقد هستم که نظام جمهوری اسلامی که دین را اساس تلفیق سیاست با ایدئولوژی خودش قرار داده است، لاجرم چنین وضعی را به وجود می‌آورد. سرانجام امکان نداشت یک حزب مارکسیست - لنینیستی را تحمل بکند! اما برای اینکه این حزب مارکسیست - لنینیستی از همان اول زیر زمینی نشود، از همان اول دست و بالش بسته نشود، باید حضوری داشته باشد تا آن آثاری را که می‌تواند، بگذارد! چقدر به طرف حزب رو آورده بودند! نه فقط افرادی که هوادار حزب شده بودند، بلکه جریان‌ات چپ موجود این مملکت به این طرف می‌آمدند!

بله، از بین رفت. سال ۶۷، ثروت بزرگی از دست جامعه ایران رفت! اما اتخاذ آن موضع، موضع درستی بود. به شرط اینکه همه شرایطش هم رعایت می‌شد. ما بایستی سیاست «اتحاد-انتقاد» را دقیقِ دقیق اعمال می‌کردیم. همان قرارهایی که با رفقا داشتیم، یعنی «اصل رهبری جمعی»، برای سیاستگذاری‌های حزب، پایه خرد جمعی ما می‌شد.

پاره‌ای خطاها، اشتباهات رخ داد که اگر آن رهبری جمعی رعایت می‌شد، آن خطاها هم به احتمال، کمتر می‌شد. البته احتمال اینکه ما اشتباهات دیگری مرتکب

می‌شدیم بود؛ همان کار کردن در این شرایط بغرنج، احتمال بروز خطاهای دیگری را
پیش می‌آورد، اما پاره‌ای از خطاها را هم مرتکب نمی‌شدیم.

□ آقای **عموی** تقریباً تمام دوستانان در سال ۱۳۶۷ کشته شدند، جز معدودی که باقی ماندند... یادی از آنها می‌کنید؟ خوابشان را می‌بینید؟ تکراری از رفاقت‌هاشان می‌شود یا نه؟

■ امیدوارم که عمیقاً، عمق این باور من، این احساس من را دریافت بکنید:

من صمیمانه با آنها زندگی می‌کنم! [می‌گرید]

وقتی که آقای **خمینی** فوت کرد، در سالن ۶ واحد آموزشگاه در اوین، که زندانیان سیاسی در آنجا بودند، مراسمی برگزار می‌کردند. از همه بندهای اوین، صدای گریه و نوحه بلند بود. من و آقای **کیانوری** در سالن ۵ (آموزشگاه) در اتاق در بسته‌ای بودیم. **حاج مهدی** که مسئول واحد آموزشگاه بود، آمد در اتاق ما را باز کرد و گفت که: زندانیان سیاسی سالن ۶ مراسمی برگزار کرده‌اند، اگر آقایان هم تمایل دارند بروند.

من نرفتم. صبح اول وقت، همین **حاجی مهدی** آمد در را باز کرد و مرا خواست. من در این زمینه منتظر واکنش بودم. شروع کرد به صحبت و گفت: آقای **عموی**، من احترام خاصی برای شما قائل هستم، شاید خودتان هم این مسئله را احساس کرده‌اید، من بارها توسط دکتر **فریبرز بقایی** برای شما پیغام داده‌ام که شما هر وقت که خواستید با خانواده‌تان صحبت بکنید، بیاید از تلفن دفتر صحبت بکنید. و شما حتی یک بار هم تقاضا نکرده‌اید و نیامده‌اید! و من به آقای **بقایی** گفتم که چرا آقای **عموی** هیچ وقت از ما چیزی نمی‌خواهد؟ گفت «او از رفقاییش هم هیچ وقت هیچ چیزی نمی‌خواهد!» این جواب را به من داد. ولی من واقعاً برای شما احترام قائل هستم. اما می‌خواهم بپرسم، دیشب چرا در مراسم ارتحال امام شرکت نکردید؟ و این اصلاً اعتراض نیست، فقط می‌خواهم ببینم دلیل شما برای این کار چیست؟

گفتم: حاج مهدی، صرف نظر از اختلاف ایدئولوژیک و مخالفت سیاسی، صرف نظر از همه جنبه‌ها، از زمانی که سال گذشته رفقای ما را، بی هیچ دلیل قانونی، بردند و اعدام کردند، من نیمه‌ای از وجودم با آنها رفت زیر خاک!

این دو وجه دارد، یکی جنبه احساسی من است که من بخش اعظم زندگی‌ام را با اینها زندگی کرده‌ام! ۲۵، ۲۶ سال زندان زمان شاه، سرمان کنار سر یکدیگر بوده، در اتاق‌های مترکم، در سرما، گرما، در تبعید، در زیر حکم اعدام و در همین چند سال زندان جمهوری اسلامی. با بعضی از اینها از کودکی با هم بوده‌ایم، من و شلتوکی تنها ۷ ماه با هم تفاوت سنی داریم و از آن موقع تا حالا ما همواره با هم بوده‌ایم، در مدرسه، در دانشکده افسری، در ارتش، در سازمان نظامی حزب توده ایران، در رهبری حزب توده ایران و در زندان، که حزب توده ایران و تمام فرزندان به زندان‌های جمهوری اسلامی افتادند، و در حکم اعدام گرفتند! و حالا یکبار می‌بینم رفته‌اند!

اصلاً خارج از تحلیل سیاسی، خارج از موضع حزب توده ایران در قبال جمهوری اسلامی، امکان ندارد من بتوانم با رژیمی که خون این عزیزان را ریخته، نظر مساعدی داشته باشم! و با خودم عهد کرده‌ام که همواره اینها جلو چشمانم باشند، زنده باشند! چه عهد بکنم چه نکنم، اصلاً با تمام اعصاب، رگ، خون وجود من، اینها حضور دارند!

شما می‌پرسید خواب می‌بینم؟! من در بیداری اینها را می‌بینم! همواره با من هستند، حرف‌هاشان، برخوردهامان، تحلیل‌های سیاسی که همواره با هم داشتیم.

تعدادی از اینها این سابقه طولانی را دارند، این شش نفری که همواره با هم بودیم. تعداد دیگری، رفقای دیگری که از مهاجرت آمدند، نمی‌توانم ادعا کنم به اندازه

همین پنج شش نفر رفیقی که زندان شاه را با هم گذراندیم، به ایشان علاقه دارم، اما حرمت و علاقه توام برای تک تک اینها دارم!

واقعا من نمی‌توانم فراموش کنم زنده یاد طبری را که مثل برگ گل بود! واقعا وقتی که صحبت می‌کرد، عاطفه‌اش را، احساسش را، دانشش را، خردش را، همه چیزش را توأمأ حس می‌کردی! یک شخصیت استثنایی در تاریخ این مملکت بود، سهل است، به گمان من طبری یک فرد جهانی بود!

پر کاری و توانمندی کیانوری در کار کردن، صرف نظر از آن بخش‌هایی که مربوط به منشش و خصوصیات اخلاقی‌اش بود، تحسین‌آمیز بود! بهزادی، جوانشیر، امیر نیک‌آیین، این مرد ... بهرام دانش، واقعا نمی‌دانید شما، این‌ها چه گوهرهایی بودند!

من یک یک برشمردم اینها را؟ خیلی دشوار است! یک فهرست بلند... بگذارید از کسانی یاد بکنم که متأسفانه غالباً این نام آوران، آنها را در سایه قرار می‌دهند، همان‌طور که در گذشته، ستوان واله عزیز من، در سایه سیامک و مبشری و روزبه قرار می‌گرفت و هیچ از آنها کم نداشت! امروز هم فریبرز صالحی، حسین قلمبر، اصغر محبوب، ... یکی دو تا نیستند، واقعا بچه‌هایی مثل بلور، واقعا بلور... فداکار، مبارز، علاقه‌مند ... ما جوان‌های خیلی خوبی داشتیم، رحمان هاتفی، ... رفقای بودند که به نظر من با شایستگی تمام جای آن نسل گذشته را پر می‌کردند!

من چنان توانمندی در اینها می‌دیدم، نسل جوانی که در واقع چرخ این حزب را می‌گرداندند. درست است که ما در رهبری حزب بودیم ولی چرخ حزب به دست همین نسل جوان ما می‌گشت. مهدی حسنی‌پاک، اصلاً به قدری این جوان فعال، توانا، توانمند! شب و روزشان در خدمت پیشبرد سیاست‌های حزب بود و اگر سیاست

حزب این جور گسترده شد، ثمره کار همین جوان‌های ما بود که در دانشگاه، در کارخانه، در روستا کار می‌کردند.

هنوز که هنوز است، همین حشمت رئیسی که جزو رفقای فدایی بود، پیغام می‌دهد که: من حسرت می‌خورم به کاری که رفقای توده‌ای ما در کارخانه‌ها می‌کردند! ما هم کار می‌کردیم و هواداران زیادی داشتیم، اما حزب بود که منطقی و اصولی در ارتباط با زحمتکشان کار می‌کرد.

یا بخش روستایی هم همین طور. منتها مجال نداشتیم. ما عملاً می‌دیدیم هر سالی که می‌گذرد، ۵۹ نسبت به ۵۸، ۶۰ نسبت به ۵۹ و ... آثار دیدگاه‌های حزب گسترده‌تر می‌شود!

دیگر این اواخر برای بعضی از بچه‌های ما این کیک خیلی خوشمزه شده بود، می‌گفتند چهار سال دیگر هم باشیم! قبلاً یک سال می‌گفتند، حالا می‌گویند چهار سال دیگر باشیم، هر بلایی هم سرمان بیاید، دیگر این جنبش خاموش شدن نخواهد بود! اخیراً یک مخبر ایتالیایی در یک مصاحبه، وقتی که از من درباره وجود یک حزب با ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم پرسید، من اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم البته اگر هم وجود داشت، طبعاً جواب من «نه» بود! اما عمیقاً اعتقاد دارم اندیشه چپ، یعنی مشتاقان پایه‌گذاری نظام بر مبنای سوسیالیسم، به قدری در ایران هوادار دارد که اگر روزی در این مملکت، دموکراسی که آزادی اجتماعات را تضمین بکند وجود داشته باشد، بزرگترین حزب سیاسی این مملکت خواهد بود!

این باور و اعتقاد من است!

متشکرم از شما.



شُبّ تاب را با فروغ خود

در این گم بیشه ها رها کنید!
 و از پره های سمندر
 مشعلی بر افروزید!
 زیرا گوهرها
 در ماورای ظلمات اند!
 این کاروان ها سخت خسته اند
 میر کاروان را گوید عنان در کشد
 که در این دشت های معطر
 چون مه شامگاهی بیاساید!
 و به نغمه دور دست شباهنگ
 دل سپرید
 و در ارغوان فردا، بازی پرتو را
 بر سنگ ریزه های بنفش بگریید!
 با آن دیوارها که بر پاست
 با آن دیوارها که فرو ریخته
 با همه بانگ های زنده و مدفون
 و نیز با پیکر اثیری من
 به پهناوری باد
 و این پل ها و دشت ها بگذرید!
 اینک غبار ماه فرو می نشیند
 و نم ژاله ها گونه ها را سرد ساخته
 آه سفری است در ژرفا
 در آن سوی نمودها و پندارها
 این است نغمه ناتمام
 درباره اندیشه ای نافرجام
 و بر این کتاب های چرمینه
 نقش های اسلیمی ست
 کیمیاگر در سکوت اندیشه
 اسیر اشباح است

ولی آخر زر واقعی در دل صخره‌هاست!
پس آن سوی نقش‌ها و اشباح
چنگ در طنین زرناب بزنید!
چنگ در محسوسات!*

* شعرا زنده یاد احسان طبری

حزب و خانواده

مصاحبه با خانم نسرين نافعى

(همسر آقای محمدعلی عمویی)

○ خانم **نافعی** ، امروز پنجم آذر ماه سال ۱۳۸۳ هست. ما این بار در یکی دیگر از جلسات تاریخ شفاهی در خدمت شما هستیم.

۵/۹/۸۳

با توجه به اینکه اعتقاد داریم بخش خیلی مهم و عمده‌ای از زندگی هر فرد فعال سیاسی، زندگی خانوادگی اوست، به خصوص اینکه از افراد رده بالای یکی از بزرگترین احزاب ایران در نیم قرن گذشته باشند، و خیلی چیزها در این بخش از زندگی ایشان هست که برای ما روشن و شفاف می‌شود، بنابراین نگاه و نظر همسرشان نسبت به فعالیت ایشان، حزبی که ایشان در آن فعالیت می‌کنند، ایدئولوژی، تاکتیک‌هایی که در طول مبارزات سیاسی در پیش گرفته‌اند و... اینها همه خیلی برای ما مهم است!

و از شما به عنوان همسر ایشان ، یک سری سؤالاتی را خواهیم داشت که در شناخت روند مبارزه یک فعال سیاسی مثل آقای **عمویی**، می‌تواند به ما خیلی کمک بکند.

● خواهش می‌کنم.

○ شما برای ما خیلی فهرست‌وار خودتان را معرفی کنید، نام و نام خانوادگی ، سن محل تولد و...

● من **نسرين نافعى** هستم، متولد ۱۳۲۹ در تهران و شاگرد «مدرسه فرهاد» که در گذشته مدرسه نمونه در ایران بود و واقعا هم بعد از آن دیگر چنین مدرسه‌ای نداشتیم! حالا بعداً، علتش را خواهم گفت. لیسانس روانشناسی از دانشگاه ملی ایران در زمان شاه هستم، و حدود ۲۰ سال است که برای آموزش کودکان خردسال ، و در

واقع رشد و تکامل کودکان خردسال کار می‌کنم. و الان هم مسئول انجمن‌های منطقه‌ای «موسسه پژوهشی کودکان دنیا» هستم.

○ تهران به دنیا آمدید؟

● بله .

○ شغل پدرتان چه بود؟

● پدر و مادر من از نظر سنی یک اختلاف ۲۰ ساله داشتند ولی زندگی بسیار خوبی داشتند. پدر من کارمند وزارت دارایی بودند و در دوران جوانی بسیار سفر می‌کردند، به شهرهای مختلف برای ماموریت می‌رفتند، آن موقع‌ها من نبودم، من زمانی به دنیا آمدم که ایشان دیگر در تهران بودند و در واقع بازنشسته شده بودند.

○ مادر چطور؟

● مادر من خانه‌دار بودند ، در واقع یک جوری نسبتشان به خانواده قاجار می‌رسید که در تهران زندگی می‌کردند و فامیل‌ها همه در تهران بودند و در واقع تهرانی بودند.

○ سابقه وجود افراد فعال سیاسی در خانواده یا اقوام و آشنایان بوده؟

● بله، بله، برادر بزرگ من ، زمانی که من کودک بودم ، جزو سازمان جوانان حزب توده ایران و از روشنفکران و فعالین آن دوران بود . به طوری که در ۱۹ سالگی بعد از ماجرای ۲۸ مرداد و... به خارج رفت. یعنی در واقع اینجا از نظر شاه تحت تعقیب بود و حدوداً ۱۹ سالش بود که از ایران رفت.

منوچهر یا غلامرضا نافع. غلامرضا، اسم شناسنامه‌ای‌اش بود. رفت که رفت! ولی

تاثیر آن آدم، در زندگی من خیلی قوی بود!

○ *نسرین خانم شما بچه آخر خانواده بودید؟*

● من بچه آخر خانواده بودم، دو برادر و یک خواهر دارم و من آخرین هستم.

○ *شما هم به تبع برادران به حزب پیوستید؟*

● نه، نه من آن موقع بچه بودم، هفت، هشت ساله بودم. اصلاً صحبت این حرف‌ها نبود، ولی بعد که بزرگ شدم، هر چه بزرگتر می‌شدم، نقش شخصیت‌هایی که در زندگی من بودند، پررنگ‌تر می‌شد. این شخصیت‌ها در انتخاب راه و نگاه آدم خیلی موثرند!

برای مثال خانم توران میرهادی که مدیر «مدرسه فرهاد» بودند؛ ایشان از شخصیت‌های فرهیخته و فوق‌العاده موثر در تاریخ آموزش و پرورش ایران هستند! ایشان مدیر من بودند، نزدیک من بودند. یعنی بچه‌های «مدرسه فرهاد» اصلاً مثل مدیر به ایشان نگاه نمی‌کردند، جزو زندگی‌شان بودند! کما اینکه بعد از گذشت ۴۸-۴۹ سال، ما هنوز ارتباط تنگاتنگمان را با ایشان داریم و تاثیر شدیدی در زندگی ما گذاشتند! و من به شخصه مدیون ایشان هستم، بسیاری از دیدگاه‌ها و نظرات خودم را که خوشبختانه با نظریات خانواده‌ام، بخشی از خانواده‌ام، منطبق بود، از آموزه‌های ایشان دارم.

بعد از او، به هر حال افرادی بودند که آنها هم به نوعی، در دورانی سیاسی بودند، حزبی بودند، زندان مختصری کشیده بودند ولی به هر حال آن طرز تفکر برایشان

مانده بود ، هنوز هم دارند، ممکن است فعال نباشند ، ولی به آن طرز فکر ایمان دارند، اعتقاد دارند، و با آن زندگی می‌کنند. آنها هم در زندگی من خیلی موثر بودند! خیلی از اوقات که جاهایی در زندگی گیر می‌کردم و جوابی پیدا نمی‌کردم ، سراغ آنها می‌رفتم. همیشه اینها برای من راهگشا بودند و صحبت کردن و وقت گذاشتن با اینها برای من خیلی درس آموز و مفید بود!

○ این افراد عموماً به سازمان ، حزب یا گروه خاصی منتسب نبودند؟

● چرا ، اکثراً توده‌ای بودند .

□ **نسرین خانم**، در دهه ۱۳۴۰ جنبش چریکی، جنبش اوج گیرنده‌ای بود. شما هم در دهه چهل جوان بودید، دبیرستانی و بعد هم دانشگاهی ، آیا این جنبش برای شما جاذبه داشت؟
می‌دانید که اکثر بچه‌های جنبش هم از نسب توده‌ای بودند، **بیشتر** خودش جزو سازمان جوانان حزب بود، به اصطلاح یک وجهه توده‌ای داشت، و آنها می‌گفتند این حزب شکست خورد! به این علت ما راه دیگری را باز خواهیم کرد!
آیا در دهه چهل ، شما به آن جنبش گرایش داشتید؟

● ببینید، من اساساً آن زمان اصلاً دید کار مبارزاتی و سیاسی نداشتم. اینجا و آنجا دوستانی داشتم که از گروه‌های مختلف سیاسی بودند و من با آنها می‌نشستم و صحبت می‌کردم و صحبت های آنها را می‌شنیدم ، بحث و گفتگوهای روز می‌کردیم؛ ولی خودم هیچ خط خاصی نداشتم. یعنی گرایش سیاسی به آن معنا به عنوان مبارزه نداشتم.

به یاد دارم همان زمان‌ها من فقط رمان «مادر» ماکسیم گورکی را گیر آورده بودم، که اگر دست هر کس می‌دیدند پنج سال زندانی داشت! در اتاق در رختخوابم می‌خواندم، در این حد.

آن زمان اصلاً در سازمان و تشکیلات سیاسی و... نبودم، ولی به هر حال از افکار اینها متأثر بودم. چون دور و برم آدم‌هایی سیاسی بودند و این طوری فکر می‌کردند. ولی کار تشکیلاتی نداشتم.

در ضمن یکی دیگر از افرادی که در زندگی من بسیار موثر بود و لازم می‌دانم اسمش را بیاورم، زنده یاد، عزیز، پروانه فروهر بود. ایشان سه سال اول دبیرستان، دبیر من بودند، یعنی کلاس هفتم، هشتم، نهم، دبیر علوم اجتماعی من بودند و فوق‌العاده تاثیرگذار در زندگی من! اصلاً من شیفته و عاشق این زن بودم! می‌دانید که بچه‌های دبیرستانی، خیلی راحت با دبیرانشان ارتباط برقرار می‌کنند و شیفته یا متنفر می‌شوند! و واقعا پروانه فروهر برای من یک الگو بود! وقتی وارد کلاس می‌شد، تمام وجود من چشم و گوش بود! این قدر که شخصیت این آدم روی من تاثیر می‌گذاشت و این قدر که قدرت درک و فهمیدن این آدم برای من فوق‌العاده بود، اصلاً یک چیز غیر قابل وصف! همیشه این آدم در گوشه ذهن من جا داشت، با اینکه من دیگر نمی‌دیدمش و با او ارتباط نداشتم ولی همیشه پروانه فروهر یک شخصیت بارز خاص در زندگی من بود!

اینها همه تاثیر گذار است. وقتی شما موزاییک‌ها را کنار هم بگذاری از آن یک چیزی در می‌آید.

○ شما چه سالی وارد دانشگاه شدید؟

● من سال ۱۳۴۷ که دیپلم گرفتم، همان سال وارد دانشگاه شدم.

● ببینید، دانشگاهی که من با میل و علاقه خودم رفتم و خوشبختانه در امتحانش هم قبول شدم، آن موقع خیلی برای اکثریت جذاب نبود و می‌گفتند «دانشگاه پولی و دانشگاه ملی و ...» ولی من اصلاً این دید را نداشتم و خیلی دوست داشتم که آنجا درس بخوانم .

از نظر تاریخ خیلی جالب است! این که می‌گویند «پولی»، شهریه‌اش سالی چهار هزار تومان بود. خوب برای آن زمان سالی چهار هزار تومان زیاد بود! ولی الان مقایسه کنید با واحدهایی که دانشگاه تهران، حتی برای شبانه‌ها می‌گیرد، چه رسد به دانشگاه آزاد امروز و ببینید چقدر متفاوت است!

اصلاً برایم مهم نبود که دیگران چه می‌گویند. مصاحبه داشت، کنکور داشت، بسیار هم سخت ولی قبول شدم و رفتم. آنجا هم اصلاً جو سیاسی و این حرف‌ها نبود. در عین حال که بچه‌های علاقه‌مند و فهیم و جدی و اهل مطالعه هم آنجا بودند.

زمانی در یکی از سال‌هایی که ما آنجا بودیم، بلیت اتوبوس گران شده بود، دوزار(ریال) می‌خواست پنج زار بشود - یک چنین چیزی - که به اعتصاب کشیده شده بود و ما، گروه بسیار زیادی از دانشجویان دانشگاه ملی، اعتصاب کردیم! بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که دخترها در ردیف‌های جلو بنشینند، برای اینکه «اعتصاب نشسته» هم کردیم. روی حساب‌هایی که خودمان برای خودمان می‌کردیم، که قاعده است هیچ‌وقت به دخترها یا به نشسته‌ها حمله نمی‌کنند و به ردیف اول باتوم نمی‌زنند و...! در حالی که همه حساب‌هایمان غلط از آب درآمد! خیلی هم خوب باتوم زدند! خیلی هم خوب نوش جان کردیم! اینها همه‌اش حرف بود که «به ردیف جلو کاری ندارند، به دخترها کاری ندارند...» اصلاً این‌طوری نبود.

قرار بود که راه بیفتیم به انستیتو تغذیه برویم و دانشجویهای آنجا را هم با خود همراه کنیم. باز اینها هم خیال‌هایی بود که خودمان برای خودمان بافته بودیم، «برویم به دانشگاه تهران، آقایان پلیس هم بایستند ما را تماشا کنند و برایمان دست بزنند!» ولی اصلاً این خبرها نبود. باتوم را خوردیم! به خصوص یکی دیگر از دوستان من سرش شکاف برداشت و پرفسور پویان آمد در دانشکده پزشکی سرش را بخیه زد!

به هر حال، این هم جزو خاطرات آن دوران بود. سال ۵۱ بود که لیسانس گرفتم. البته تقریباً هفده، هجده سال بود که با برادر نازنینم از زمان مهاجرتش دیداری نداشتم و دیگر عزم را جزم کرده بودم که هر جور شده بروم آلمان و او را ببینم. با اینکه یک واحد آمارم مانده بود، یعنی نمره کم آورده بودم، ولی گفتم مهم نیست من می‌روم و بر می‌گردم، بعد این واحد را امتحان می‌دهم.

که به آلمان رفتم، دیدارها تازه شد و یک سال پیش او ماندم و در واقع زندگی کردیم. بعد از یک سال آمدم که لیسانسم را بگیرم و دوباره برگردم که اینجا متأسفانه سرباز شدم! یعنی جزو سپاه بهداشت، قرعه کشی می‌کردند که وضع مشمولیت مشخص شود. من هم خودم قرعه مشمول را با دست خودم در آوردم و دو سال مجبور شدم اینجا بمانم. در سپاه بهداشت خدمت کردم و شش ماه هم در اراک بودم. به هر حال، این دو سال را گذراندم و دوباره به آلمان رفتم.

□ تا سال ۱۳۵۷ آلمان بودید؟

● تا بهمن سال ۱۳۵۷ آلمان بودم که در واقع من آنجا با زندگی سیاسی آشنایی پیدا کردم.

□ در کنفدراسیون بودید؟

● نه، نه، نه، آن موقع دیگر کنفدراسیون و ... به انسجام گذشته نبود. حتی دوستان خود ما، بچه‌های خود ما هم دیگر در کنفدراسیون نبودند. از سال ... اینها دیگر خودشان جدا بودند و جزو تشکیلات سال ۱۳۵۲ تا ۵۷ کار می‌کردند. یعنی صحبت‌هایی که دوستان می‌کردند، همه مربوط به کنفدراسیون بود ولی آن موقع دیگر جزو کنفدراسیون نبودند، بخشی از بچه‌ها از کنفدراسیون جدا شده بودند.

□ توده‌ای‌ها جدا شده بودند ولی **فرهاد فرجاد** مانده بود.

● بله، **فرهاد فرجاد** مانده بود. ولی به هر حال با حزب هم ارتباطاتش را داشت.

□ تنها مانده بود؟ یعنی به عنوان یک شخص، به عنوان یک سازمان و گروه؟

● این را نمی‌دانم .

□ /اما «سازمان انقلابی» هم جدا شده بود، به هر حال از هم پاشیده بود ولی **حزب**

توده کار خودش را می‌کرد...

● بله، کار خودش را می‌کرد...

□ برادر شما با حزب در ارتباط بود؟

● بله.

□ شما در آلمان غربی بودید؟

● بله، ما در آلمان غربی بودیم.

□ با لایبزیگ، با مقرر حزب و نشریات و... ارتباط داشت؟

● بله، همه ارتباطاتشان برقرار بود.

□ آن موقع چه نشریاتی بود؟ شما کدام را می‌خواندید؟

● «دنیا» بود، نشریه «جوانان دموکرات» به نام «آرمان» بود که در می‌آوردیم. و مرتب اینها برنامه‌های خودشان را داشتند، مطالعاتشان را داشتند، بحث‌هایشان را داشتند، جلساتشان را داشتند، ارتباطاتشان را داشتند.

□ شما چه جور وارد شدید، یعنی از طریق چه سازمانی رفتید، سازمان زنان رفتید، سازمان جوانان رفتید؟

● نه، من به اصطلاح برای درس خواندن رفته بودم.

□ منظورم ارتباطات با حزب است.

● ارتباط با حزب را دوستان خود ما برقرار کردند، که من یک بار رفتم آن طرف که با رفیق کیا و مریم، صحبت کنیم. در واقع قرار شد آشنا بشویم. و آن وقت در

واقع من حزبی شدم. منتها مریم نتوانست بیاید ولی رفیق کیا آمد و گفت مریم از نظر جسمی مشکلی پیدا کرده و نتوانست بیاید...

□ چه سالی بود؟

● سال ۱۳۵۳، ۵۴ بود.

□ وقتی کیا را دیدید، در همان نگاه اول، شخصیتش به نظرتان چگونه آمد؟

● بله، برایم جالب بود! الان نمی‌دانم، الان نمی‌توانم حسّ را درست به خاطر بیاورم، فقط می‌دانم که صحبت‌هایش برایم جالب بود! آدم تندی به نظرم آمد! به هر حال چیز دیگری، پیشینه‌ای از او نداشتم که بخواهم قضاوتی بکنم. آن موقع حرف‌هایش برایم جالب بود! خیلی قاطع و تند و بی‌رودربایستی بود! ولی برایم این برخورد و این نشست، خیلی جالب بود! چیز بیشتری ندارم بگویم. بعدها شناختم بیشتر شد.

□ بعد چه طور شد که در حزب کار کردید، چه کار می‌کردید در حزب؟

● من به دلیل اینکه به ایران می‌آمدم و می‌رفتم، دوستان راغب نبودند که خیلی کارهای علنی و رو، به من بدهند. بیشتر صحبتشان این بود که الان بهترین موقعیت برای توسّط که بنشینم و مطالعه کنی. در واقع از این فرصت استفاده کنی و بار معلوماتی و آگاهی خودت را بالا ببری. که خوب، خیلی درست می‌گفتند و خیلی جالب بود! من هم این کار را می‌کردم. ولی نه آن جور که شاید لازم بود. چون می‌دانید، وقتی آدم از یک جو اختناق بیرون می‌رود و به یک جای باز و راحت می‌رود، دلش

می‌خواهد که همه جا حضور داشته باشد. ببیند، بشنود، بگوید و... ولی ما هم به دلیل اینکه باید بر می‌گشتیم، خیلی دست و بالمان برای این جور رفتار کردن باز نبود.

اما به هر حال، در جمع‌های بسیار جالبی شرکت می‌کردیم، مثلاً جشن اول ماه مه بود، جشن کمونیست‌های سراسر دنیا بود، هر کدام به دلیلی جمع می‌شدند. ویتنامی‌ها بودند، شیلیایی‌ها بودند، از همه ملل بودند، خیلی برای من جالب بود که اینها را ببینم! می‌گفتم آقا من نیامدم اینجا خودم را اسیر گوشه اتاق کنم که؟ من آمدم اینها را بشناسم، تا دریچه دیگری به رویم باز بشود! شما بروید در این همه مراسم شرکت کنید، بعد من در این گوشه اتاق بمانم؟ نه، من اصلاً حاضر نیستم.

از این نظر با دوستان خیلی درگیری داشتیم! آنها دور را می‌دیدند، من حال را می‌دیدم، آنها یک نگاه به دور داشتند، که تو ممکن است در آمدن و رفتن برای ما مفید باشی! ولی برای من، همان لحظات مهم بود که شکار کنم و در وجود خودم و ذهن خودم و سابقه زندگی خودم به عنوان تجربه بنشانم! این تضاد وجود داشت و یک مقدار اذیت می‌کرد. هم من را، و هم آنها را. ولی به هر حال، یک جورهایی هر دو را داشتم. هم آنها را داشتم، هم این را.

در نشر روزنامه «آرمان» هم من فعال بودم، کار می‌کردم. یعنی در صفحه‌بندی و کارهای اولیه‌اش، یا تایپ مقاله‌ها، تصحیح و ویراستاری آنها و... هر کاری که از دستان بر می‌آمد، در آن زمینه می‌کردیم.

□ به ایران هم روزنامه می‌بردید؟

● نه، اصلاً کار این چینی به من نمی‌دادند. چون خیلی موقعیتم خاص بود! و اصولاً شاید چون مخفی کار خوبی نیستم، به من نمی‌دادند که بیاورم و ببرم. نمی‌دانم به چه دلیل؟ به هر حال این کار را نمی‌کردند.

□ تقریباً می شود گفت که تا سال ۵۷ از حزب توده در زندان هفت نفر مانده

بودند، شش نفر سازمان افسری و فکر می کنم علی خاوری در زندان مانده بودند.

احساس شما نسبت به این آدم ها چه بود؟ این آدم هایی که ۲۵ سال مانده بودند و در

زندان مقاومت کرده بودند!

فکر می کردید یعنی اصلاً می ارزد که آدم به خاطر یک حزب ، ۲۵ سال در زندان

بماند؟! در ذهنتان ، آن مفهوم «در زندان بودن برای یک حزب » چطور بود؟

● البته افزون بر آن شش ، هفت نفر که شما اشاره کردید ، افراد بسیار دیگری از حزب در زندان بودند که در طول دهه پنجاه به تدریج آزاد شدند . حتی در آستانه انقلاب هم شمار آنها کم نبود!

اما درباره پرسش شما ، ببینید ، برای یک آدم مبارز و سیاسی واقعی، به نظر من آرمانش از همه چیز برایش مهمتر است که حتی حاضر است جانش را بدهد! فکر نمی کنم چیزی برای یک انسان ، ارزشمندتر از جانش باشد! من با آنها از طریق کتاب «مهمان این آقایان» آشنا شدم.

□ به آذین؟

● بله، به آذین . و کم و بیش صحبت هایی که دوستان می کردند . از آنها چیز زیادی نمی دانستم . فقط در همین حد که آنها ۲۵ سال در زندان هستند ! و واقعاً هم این افتخار بود که انسانی این قدر به سطحی از وارستگی برسد که حاضر باشد به خاطر آرمانش ، نیمی از عمر خودش را بدهد! این خیلی برای من جالب بود ! ولی بیشتر از این نه . هیچ قضاوت خاصی نمی کردم ، چون شناخت دیگری از ایشان نداشتم . ولی بسیار برایم قابل احترام بودند!

□ به سال ۱۳۵۷ می‌رسیم، شما زودتر به ایران می‌آیید یا نه؟

● البته در آن دورانی که داشت انقلاب می‌شد، دیگر در زندگی ما غوغایی بود! از این موج رادیوبه آن موج رادیو، پای این صحبت، پای آن صحبت. اصلاً یک التهابی، به خصوص در بین بچه‌هایی که سال‌ها بود در خارج از ایران در تبعید و مهاجرت بودند، به وجود آمده بود. حالا ما تازه آمده بودیم و می‌آمدیم و می‌رفتیم، ولی بچه‌هایی که ۲۰ سال، ۲۵، ۳۰ سال بود آنجا بودند، دیگر اصلاً سر از پا نمی‌شناختند برای اینکه دارد انقلاب می‌شود و ما می‌توانیم برویم ایران! **عسگر دانش**، یادش به‌خیر، او دیگر واقعاً نمی‌توانست آنجا را تحمل کند! در اولین فرصت گفت که من می‌خواهم بروم ایران. با حزب و رفیق **کیا** تماس گرفت و اینکه آنها دیگر چه گفتند و چه‌ها شنیدند، نمی‌دانم. گفت من دیگر حاضر نیستم اینجا بمانم، من رفتم، هر کس هم با من می‌خواهد بیاید، بیاید!

□ چه تاریخی دقیقاً؟

● حدوداً دو روز بعد از ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ بود. جریان بسیار جالبی دارد که نمی‌دانم اصلاً این فرصت هست که بگویم؟ من گفتم که می‌آیم. یعنی گفتند تو برو، تو با **عسگر** برو! به هر حال ما از کجا برویم؟ با قطار و کشتی رفتیم از دانمارک، کپنهاگ که هواپیما بگیریم و بیاییم ایران. بلیت ما این جوری بود. من و **عسگر** رفتیم. اصلاً بلیت برای ایران پیدا نمی‌شد! خیلی دشوار! رفتیم آنجا و خوب، ایرانی‌های زیادی بودند، انواع و اقسام تیپ‌ها، از کسی که مثلاً اشارپ پوست روی شانه‌اش بود تا دانشجویی که همین طوری آمده بود. همه جور

آدمی بودند ، از تاجر و فلان تا دانشجو و آدم‌های عادی . ما رفتیم آنجا و گفتند
فرودگاه ایران بسته است و شما در هتل اینترکنتینانتال مهمان ما هستید تا فردا صبح
ببینیم چه می‌شود.

خلاصه ، یک شب ماندیم و عسگر که همیشه بی‌قرار بود گفت این طور نمی‌شود ،
برگردیم کلن ، آنجا شاید بتوانیم از لوفت هانزا بلیت بگیریم. فردا ما دوباره برگشتیم
کلن. ساعت پنج صبح دوستان و برادرم دیدند ما برگشتیم! چی شد؟ هیچی. فعلا این
طوری شد ، بسیار تلاش کردیم بلکه از لوفت هانزا بتوانیم بلیتی بگیریم، اصلا نبود.
دوباره برگشتیم کپنهاک .

آنجا با عده‌ای ایرانی روبه‌رو شدیم . یک عده که پول داشتند ، می‌گفتند ما از طریق
زمینی می‌رویم ، از طریق عراق ، افغانستان، هر جور شده می‌رویم ایران. ما اما
عده‌ای جوان بودیم که این امکان را نداشتیم، در نتیجه نمی‌توانستیم این ریسک را
بکنیم. من هم بین آنها تنها دختر بودم ، آنها در واقع هفت هشت تا پسر بودند که
می‌گفتند حالا ما به هر حال هر جوری می‌توانیم برویم ولی تو نه! من هم چندان
تمایلی نداشتم، چون خیلی ماجراجو نیستم که مثلا خودم را به آب و آتش بزنم ببینم
به چه چیزهایی بر می‌خورم و به مقصد برسم . حوصله مشکلات بعدی را نداشتم.
گفتم حالا باشیم ببینیم چه می‌شود.

به هر حال ما آنجا در شهر خیلی تلاش می‌کردیم، از این آژانس به آن آژانس ، تلفن
به ایران و ... حتی عسگر می‌گفت دکتر احمد دانش (برادرش) که ایران بود ، برای ما
پول حواله کند ؛ بلیت بگیریم و برویم. چون آنها می‌دیدند ما پول نداریم، خیلی هم به
ما توجه نمی‌کردند.

□ بهرام نیامده بود ؟ نمی‌خواست بیاید؟

● بهرام دانش؟ بهرام دانش جزو کمیته مرکزی بود. منظور من دکتر احمد دانش است که چند سال بود به ایران برگشته بود .

□ بهرام دانش نمی‌توانست فعلا بیاید؟

● آنها هم در واقع در جمع خودشان این تب و تاب ها و چالش ها را داشتند! کی برود، کی نرود، چه جوری بروند، چه جوری نروند. من از آنها اطلاعی نداشتم ، ما در رده پایین‌تر، بدنه حزب بودیم.

به هر حال ، این سیبل کلفت‌ها و موسیاه‌ها در شهر کپنهاک خیلی رفت و آمد و جلب توجه کردند! ساعت یک بعد از ظهر بود ، گفتیم خسته شدیم برویم یک رستورانی و غذایی بخوریم تا ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم. همین که نشستیم سر میز تا سفارش غذایی، همبرگری، پیتزایی، چیزی بدهیم، دو نفر آقا آمدند ، کارتشان را گذاشتند روی میز Criminal Polizei (پلیس جنایی)! «خوب بلند شوید برویم!» آقا چرا؟ چی شده؟ «برویم اداره پلیس، ما آنجا جواب می‌دهیم.» خلاصه ما را توی مینی‌بوسی نشاندند و همه را با هم بردند.

توی راه هرکدام یک حدسی می‌زدند، چرا، چی شده ، فلان شده، می‌خواهند ببرندمان زندان! عسگر می‌گفت غلط می‌کنند ، ما کاری نکردیم که برویم زندان! یکی گفت می‌خواهند ببرند گداخونه، یکی گفت می‌خواهند ببرند دیوونه خونه. خلاصه هر کسی یک حدسی می‌زد.

رفتیم توی اداره پلیس و چقدر خوب بود که من یک دختر ، همراهشان بودم. «وحشت» آن قیافه‌ها را من خنثی می‌کردم. آنها می‌ترسیدند که نکند اینها دارند بمب می‌گذارند؟! چون گویا در همان موقع - حالا من نمی‌دانم صحت و سقم آن تا چه حد

بود؟- ولی می‌گفتند سفارت ایران در کپنهاک بمب‌گذاری شده و ما هم که ایرانی و در شهر پخش بودیم! به همین دلیل بود که ما را گرفته بودند!

دردسرتان ندهم، چند ساعتی ما گرسنه و تشنه در اداره پلیس بودیم . اولاً پاس‌های ما را از ما گرفتند و گفتند چون شرایط کشور شما این جوری هست و شما هم پول ندارید که هتل بروید، میهمان دولت دانمارک خواهید بود تا وضع کشورتان روشن بشود!

بنابراین ما را بعد از چندین ساعت معطلی ، سوار مینی‌بوس کردند و مسافتی بردند. زمستان هم بود، برف و سرما همه جا را گرفته بود . همین که رسیدیم ، دیدیم که آنجا محوطه بزرگی هست و پشتش سیم‌های خاردار و چند مرد مسن دارند بیل می‌زنند و پارو می‌کنند و برف‌ها را می‌رویند. فهمیدیم که اینجا گداخونه ست! و چون ما پول نداریم هزینه کنیم، ما را اینجا آورده‌اند تا چند روزی مهمان دولت دانمارک باشیم !

چه کنیم ، چه نکنیم؟ به من گفتند شما می‌روی پیش خانم‌ها. این آقایان هم می‌روند پیش آقایان! من همان جا به عسگر گفتم که من اصلاً حاضر نیستم ! من حاضرم هر جا شده ، باشد اما با شما باشم، من اصلاً با گداهای دانمارکی حرفی ندارم! نه زبانشان را می‌دانم، نه اصلاً ربطی به زندگی من دارد. من اصلاً حاضر نیستم بروم ، هر جا شما هستید، یک جایی، یک گوشه‌اش، من هم با شما باشم، با گروه خودمان ، ایرانی‌ها ! خلاصه عسگر هم با آنها صحبت کرد و این را توضیح داد و قبول کردند. که یک اتاق به اندازه این فضا به من دادند ، یک اتاقی هم مثل همین به آن پنج شش نفر دادند.

در واقع می‌خواهم به شما بگویم که یکی از خوش‌ترین ایام زندگی من ، همان دو سه روزی بود که ما آنجا بودیم! اصلاً نمی‌دانید چقدر جالب بود! اولاً برای شنیدن اخبار

ایران ، رادیوها از دستمان نمی‌افتاد. بعد هم می‌نشستند به بحث. حالا من هم اصلا نباید نشان بدهم که سیاسی هستم، اصلا توی این خط‌ها هستم. عسگر هم خیلی به من گفته بود که اصلا هیچ جوری تو خودت را نشان نمی‌دهی که چی هستی و کی هستی!

به هر حال بعد ما را برای غذا خوردن به غذاخوری هدایت کردند اما دیدیم که اصلا ، نه می‌توانیم غذای آنجا را بخوریم، و نه آنجا را تحمل کنیم! البته جای خیلی تمیز و خوبی بود ولی غذاها خیلی برایمان عجیب و غریب بود . به هر حال اجازه گرفتیم که به شهر برویم و سر ساعتی که مقرر می‌کنند، برگردیم. و آنها اجازه دادند.

همه با هم بلند شدیم و رفتیم به شهر و دیدار از شهر و جاهای تاریخی و گشت و گذار و سوپر و برای خودمان غذا خریدیم و... بحث و صحبت سیاسی هم که برقرار بود . ساعت ده ، یازده شب دوباره به همان محل بر می‌گشتیم.

دو روزی این طوری گذشت ، البته تلویزیون آنجا بود ، میز پینگ‌پنگ بود ... گداها وضعشان خیلی خوب بود ، شطرنج داشتند ، سالن مطالعه داشتند ، کار و همه چیز . بخشی از آنها معتاد ، بخشی فقیر ، و بخشی سالمند بودند. ما هم تمام مدت اخبار تلویزیون را می‌گرفتیم تا ببینیم وضع ایران در چه حال است .

که یک روز دیدیم که هواپیما وارد فرودگاه ایران شد و آقای خمینی و خلبان ویژه دارند از پله‌های هواپیما پایین می‌آیند! که دیگر خیلی خوشحال شدیم و فریادهای شادی برای اینکه دیگر راه باز شده و ما می‌توانیم برویم! فردای آن روز بود که از اداره پلیس آمدند و گفتند فرودگاه کشور شما باز شد و شما می‌توانید برگردید.

آمدند و دوباره ما را بردند توی هواپیما . اما تا لحظه‌ای که نشستیم داخل هواپیما، پاس ما را ندادند . وقتی که نشستیم، یکی یکی پاس‌های ما را دادند و قرار شد برویم ترکیه. یک شب در هتل اینترکننتینانتال آنجا بمانیم، فردا با یک پرواز دیگر برگردیم

تهران. که باز عسگر طفلک سرگردان ، عصبی، کلافه که ما بالاخره به تهران می‌رسیم یا نه؟ که من هی او را آرام می‌کردم که دیگر تا اینجا آمده‌ایم، دوباره که برمان نمی‌گردانند! ما هر جوری هست می‌رویم! تو یک ذره آرام باش، یک ذره صبر کن! شب آنجا ماندیم و فردا باز سوار هواپیما شدیم. هواپیما هم نقص فنی داشت، دو ساعت مجبور بودیم در هواپیما بمانیم. یعنی واقعا قیافه عسگر و حال و روزش دیدن داشت! به هر حال درست شد و ما رهسپار تهران شدیم! آقای خمینی ۱۲ بهمن آمد، ما مثل اینکه ۱۴ بهمن آمدیم، این طوری.

□ تو فرودگاه که اشکالی ایجاد نشد؟

● نه، تو فرودگاه مشکلی نبود و برای عسگر فوق‌العاده موقعیت استثنایی بود! بعد از سال‌ها پا به خاک وطن گذاشت! اصلا انگار همه جا را می‌بلعید! در و دیوار و آسمان و مردم و خیابان‌ها و... اصلا حالت او خیلی برای من جالب بود! چون بالاخره من می‌آمدم و می‌رفتم، مشکلی نداشتم ، ولی او اصلا شعارهای روی دیوار و... واقعا با تمام وجود اینها را می‌گرفت!

ما خوشبختانه ۲۱ ، ۲۲ بهمن را دیدیم ، اینجا بودیم. به قول یکی از دوستان که می‌گفت ما به خرابی‌های انقلاب رسیدیم! ولی شماها اقلا یک چیزی از آن شور و حال روزهای اول انقلاب را دیدید و سهیم بودید.

□ کاری هم انجام دادید؟ در آن دوره، ارتباطی هم گرفتید؟

● من نه، ولی می‌دانم عسگر خیلی فعال بود و می‌رفت میان آن شور و هیجانات مردم و روز ۲۱ بهمن اصلا رفت توی یک پادگان و یک تانک با خودش آورد بیرون!

که صحبت می‌کردیم که عسگر جان! این تانک را حالا کجا پارکش کنیم؟ در خانه کدامان جا می‌شود؟ وارد کدام کوچه می‌تواند بشود؟! به هر حال من اسمش را بیشتر شور و حال جوانی می‌گذارم و هیجانات همراهی با مردم! ما همه‌اش در خیابان‌ها حضور داشتیم، با مردم بودیم ولی کار خاصی نمی‌کردم.

□ ارتباط گیری‌تان با حزب ادامه پیدا کرد دیگر؟

● ما دیگر اینجا یواش یواش کارهای خودمان را می‌کردیم، البته بعد از اینکه یک یک بچه‌ها می‌آمدند، از همه جا می‌شنیدیم که حالا رفیق جوانشیر آمد، کیو آمد، آن آمد.

□ کیو همان کیومرث زرشناس دیگر؟

● بله، کیومرث زرشناس.

□ مسئول شاخه جوانان حزب بود؟

● بله، بله. که ما آنجا با هم ارتباط تنگاتنگ داشتیم و به هر حال اینها که آمدند، یواش یواش تشکیلات قوام و دوام گرفت و همه دور هم جمع شدیم و شروع کردیم به فعالیت. البته بعد از مدتی. مثلاً چند هفته‌ای گذشت، یک ذره سر و سامان گرفت و بچه‌ها هم از فرانسه و این طرف و آن طرف و آلمان و... هی آمدند و ما همان تشکیلات سازمان جوانانمان را راه انداختیم و نشریه‌مان را در می‌آوردیم.

□ همان «آرمان» را؟

● بله، «آرمان» را. و تا سال ۱۳۵۸، ۵۹ بیشتر در هیئت تحریریه، متعلق به «سازمان جوانان دموکرات»، با هم کار می‌کردیم. که بعد دفتری گرفتیم و در آن مستقر شدیم. قبلش اینجا و آنجا بودیم، جای مشخص و معینی نداشتیم، ولی بعد که رفتیم به دفتر سازمان جوانان در خیابان نصرت، امیرآباد (کارگر)، آنجا کار می‌کردیم که بعد از آن دیگر من به دفتر حزب منتقل شدم.

○ حالا اجازه بدهید من کمی به عقب برگردم.

در آن مدتی که شما در آلمان بودید و فعالیت می‌کردید و بعد گفتید با هفت هشت تا پسر آمدید و تنها دختر در میانشان بودید، آن موقع شما به عنوان یک زن که آنجا فعال بودید و فکر می‌کنم اکثریت آدم‌های دور و برتان مرد بودند، پسرهای جوان بودند، نقشتان چه جوری بود؟ جایگاهتان به عنوان زنی که دارد فعالیت می‌کند، آمده که فعالیت کند، می‌رود ایران و می‌آید، برخوردها با شما چه جوری بود؟ جایگاهتان چه جوری بود؟

● ببینید، من اصلاً اصراری نداشتیم که خیلی ادای مردها را در بیاورم، یا خودم را همپا و هم وزن آقایان بدانم. من به عنوان یک زن فعالِ علاقه‌مند به مسائل اجتماعی و انسانی؛ جایگاه خودم را داشتم، و آنها هم جایگاه خودشان. ارتباط بسیار سالم و طبیعی بود. آنها هم مرا به عنوان یک دختر فعال و علاقه‌مند، جوایز کسب آگاهی و دانش می‌دیدند و من هم همین‌طور. اما ما همه نوع کاری می‌کردیم، یعنی این طوری نبود که بخواهم پا به پای آنها باشم و اصراری داشته باشم که بگویم من هم مثل شما مرد هستم! نه.

در جشن‌هایی که بر پا می‌شد، من و یکی از دوستانم که با هم بودیم، تنگاتنگ در کنار هم بودیم، مثلاً خورش کرفس برای پنجاه، شصت نفر درست می‌کردیم! اصلاً هیچ احساس نمی‌کردیم که «ای وای دارد به شخصیت ما بی‌احترامی می‌شود، مگر ما آشپزیم؟! ما فقط باید در تنظیم مقالات شرکت کنیم، در بحث‌ها شرکت کنیم...» نه، اصلاً این طوری نبود، زندگی کاملاً طبیعی و عادی داشتیم، همه کاری می‌کردیم، تدارکات پشت صحنه را می‌دیدیم، هفته‌نامه «آرمان» را هم در می‌آوردیم، تا صبح هم می‌نشستیم تایپ و غلط‌گیری می‌کردیم. یک زندگی کاملاً طبیعی با همه جنبه‌های متفاوت و متضادش.

○ یعنی **نسرین خانم**، شما معتقدید که جنبش چپ در ایران، و کلاً جنبش چپ در جهان که مدعی است این تبعیض جنسیتی را در واقع در خودش رفع کرده و منتفی کرده، واقعا به آنجا رسیده بود؟ یا نه، بموقع خودش هم با زنان به عنوان جنس دست دو رفتار می‌شد؟

● اصلاً من چنین برخوردی با بچه‌های آنجا نداشتم، به هیچ وجه! اولاً ببینید، این جنس دست دو، یک بخش اساسی‌اش، مسئولش خودش است! شما اگر خودت را جنس دست دو ببینی، دیگران هم می‌بینند، اما اگر که جایگاه خودت برای خودت مشخص باشد و به آن باور داشته باشی و به آن جایگاه احترام بگذاری، اصلاً اجازه نمی‌دهی کسی شما را دست دوم ببیند!

این یک، دوم اینکه شاید من خیلی خوشبین بودم، خیلی حساس و نکته‌سنج نبودم. شاید اگر کس دیگری بود، از کوچکترین جمله‌ای، حرفی، رفتاری، یک چیزهایی استنباط می‌کرد، ولی من اصلاً دچار یک چنین گرفتاری‌هایی نبودم، هرگز! که خودم را از مردها متفاوت ببینم، یا در جبهه مخالف ببینم! آنها هم همین طور.

در طول این دوران ، واقعا هر جا بودیم ، با هم بودیم ، هر شهری می‌رفتیم ، همه قاطی بودیم . مثلا یادم هست به شهرهای مختلف که می‌رفتیم ، دو تا اتاق کوچک بود ، ۱۵ تا پسر سه چهار تا دختر ، همه با هم قاطی می‌خوابیدیم ، پا می‌شدیم ، اصلا کوچک‌ترین مشکلی ، نه از دیدگاه آنها ، نه از دیدگاه ما ، و بالطبع نه از دیدگاه آلمانی‌ها . آنها هم از این مسائل نداشتند ؛ یعنی من هیچ وقت از این نظر دچار مشکل و مسئله نبودم ، که مثلا به ما بی‌احترامی می‌کنند!

تنها مشکل ، آن جایی بود که می‌گفتند تو در جمع‌های سیاسی نیا و علنی نشو! آن هم نه به این دلیل که من دختر بودم ، بلکه به این دلیل بود که می‌خواستم به ایران رفت و آمد کنم . می‌گفتند موقعیت خودت را خراب نکن ! که آن امر دیگری بود.

○ ما به عنوان مصاحبه‌کننده ، با اینکه زن هستیم ولی منطق مردانه‌ای را پشت سر رفتارهایمان گذاشته‌ایم . این هم به خاطر اقتضائاتی است که در جامعه ما پسرها در ارتباط‌هایشان با دختران لحاظ می‌کنند . اینکه هر جایی با آنها همراهی نمی‌کنند یا با بن‌مایه‌های سنتی یا یک سری پیش‌زمینه با آنها برخورد می‌کنند! از جمله اینکه «زن بالاخره زن است ، باید چای بیاورد و غذا درست کند و ظرف‌ها را بشوید» . یعنی اینکه اگر من بخوام دختر باشم و در تشکیلات باشم ، آیا همین برخوردهایی که شما ذکر کردید با من خواهد شد؟

● ببینید ، ما اصلا قرار نیست زن بودنمان را نفی کنیم! ما زن هستیم! با تمام خصوصیات زنانه مان . آنها هم مرد هستند با تمام خصوصیات مردانه‌شان . اما قرار است هم آنها خودشان را تعدیل کنند ، هم ما خودمان را تعدیل کنیم . یعنی اگر شما چای می‌آوری ، آنها جمع می‌کنند و می‌برند ، شما غذا درست می‌کنی ، آنها ظرف‌ها را می‌شویند .

تعال، به خصوص برای آدم‌هایی که مدعی یک طرز تفکر پیشرو و الیت (برگزیده) جامعه هستند ، به نظر من خیلی مسئله مهمی است! آری، من چای می‌ریزم و می‌آورم ، اما این ، نه از شخصیت من کم می‌کند ، نه احترام مرا زیر سؤال می‌برد. اما ، وقتی هم که مهمانی تمام می‌شود ، آقای عمویی استکان‌ها را بر می‌دارند و می‌شویند. نه شخصیت ایشان لطمه می‌خورد ، نه من خودم را گم می‌کنم! اصلاً، خیلی طبیعی است!

ما قرار است برابر حقوق باشیم ، جنسیت‌مان و اصلیت‌مان قرار نیست تغییر کند یا زیر سؤال برود یا جابه‌جا بشود! نه . شما همه آن کارها را می‌کنی، کارهای دیگر هم می‌کنی، جایگاه خودت را هم داری . آقایان هم همین طور .

نگاه سنتی و فرهنگی ، درست است، کاملاً چیز دیگری است که هنوز هم که هنوز است ، مردم ما با آن دست به گریبان هستند! حتی بسیاری از زنان ما این باور را دارند که جنس دوم هستند! که من همیشه می‌گویم ما در دو جبهه باید کار کنیم ، یکی به آقایان این را تفهیم کنیم که ما جنس دوم نیستیم ، یکی به خود خانم‌ها بگوییم شما جنس دوم نیستید! یعنی در دو جبهه مسئله داریم.

ولی من می‌گویم خود ما زن‌ها نقش بسیار مهمی داریم که خودمان به خودمان چه‌جوری نگاه می‌کنیم ؟ که آن پیش زمینه و فضای مستعد را دامن بزنیم یا نه؟ موجب بشویم که آقایان یک مقدار فکر کنند و در رفتارهایشان تعدیل کنند، در نگاهشان تغییر ایجاد کنند.

□ تو حزب چطور بود در سال‌های فعالیت؟

● ببینید، من یک خاطره ناخوشایندی از همان اوایلی که ما وارد ایران شدیم ، دارم! خوب ، آن هم به خاطر اختلاف فرهنگی و تفاوت دید بود، ولی مرا اذیت می‌کرد! من

قبلا هم به شخصه آدم بازی بودم . یعنی این خارج رفتن ، مرا باز نکرده بود، اصولا باز بودم. ما با یک قیافه معمولی رفت و آمد می کردیم، با قیافه ای که آدم سر کار می رود. ظاهرمان، لباسمان ، رفتارمان، برخوردمان با دیگران طبیعی بود. این برای بچه هایی که در ایران و در یک محیط بسته سیاسی - اجتماعی بودند، خیلی انگاری مسئله بود!

مثلا ما گاهی بعد از کارمان بعد از ناهارمان سیگار می کشیدیم، بعدها دیدیم که نامه هایی به حزب می آید که چرا دخترهایی که از خارج از کشور آمده اند ، رفتارشان این جور است؟! چرا سیگار می کشند؟

حتی در مورد خانم ملکه محمدی ، که ایشان از اعضای کمیته مرکزی و از وزنه های بسیار بسیار ارزشمند حزب ما بودند، این بچه ها بدون اینکه از ایشان شناخت داشته باشند ، قضاوت می کردند! ایشان کاملا آزادانه - مثل زندگی در اروپا که همه آزادانه حق دارند و اجازه دارند در مورد ظاهرشان ، که شخصی ترین مسئله است ، تصمیم بگیرند و انتخاب کنند- مثل آنجا زندگی می کرد، خیلی طبیعی. ظاهری سنگین ، متین ولی خاص خودشان . موهایشان چون فر داشت ، این بچه های ایران را اذیت می کرد! نامه نوشته بودند که رفیق ملکه محمدی چرا موهایش فر دارد ؟ ناخن هایش لاک دارد و...؟!

این مسئله به شدت مرا اذیت می کرد، که چقدر آدم باید تنگ فکر کند ؟ چقدر بسته ببیند؟ این دوستان فکر نمی کنند که در مغز ملکه محمدی چیست؟ من با مغز او کار دارم! من با شکل موهایش چه کار دارم ؟ شکل مو ، مال خودش است که باید تصمیم بگیرد .

متأسفانه یک همسانی بین آن تفکر و تفکر حزب جمهوری اسلامی دیدم! او هم همین را می گوید، بیچاره چیزی نمی گوید؟! می گوید روسری سرت کن ، موهایت نباید

معلوم باشد و...! این بر اساس اعتقادش می‌گوید موهایت نباید فر باشد، آن می‌گوید نباید موهایت معلوم باشد! هر دو یک چیز می‌گویند! منتها بر اساس باورها و اعتقاداتشان. این می‌گوید چرا ماتیک زدی، آمدی در جلسه حزبی! او هم می‌گوید ماتیک زدی، تیغ می‌زنم به لب! چون حاکم است و قدرت در دست دارد.

○ / این نامه‌ها به شما منتقل شد؟

● بله، بله، به ما گفتند «دوستانی که از خارج آمده‌اند، یک کمی رعایت کنند و محیط خودشان را در واقع بشناسند!» و من اذیت می‌شدم و می‌گفتم چرا به آنها توضیح نمی‌دهید که این یک مسئله شخصی آدم‌هاست! شما باید این را یاد بگیرید که هر کس اجازه دارد آن جوری که می‌خواهد انتخاب کند، به شرطی که به حقوق دیگری تجاوز نشود. و این به نظر من همان فرهنگ نادرستی است که میان ما جا افتاده! که ما به حقوق دیگران اصلاً توجه نمی‌کنیم و به خودمان اجازه می‌دهیم در تمام امور شخصی دیگران دخالت کنیم! این مخلوط شدن مسائل است.

در حالی که جامعه‌ای که دم از حقوق می‌زند، این را می‌شناسد که حقوق من چیست؟ حقوق دیگران چیست؟ مرز این‌ها کجاست؟

ولی خوب، در ایران متأسفانه این طور نبود! خیلی هم طبیعی است، چون اصلاً این چیزها مطرح نبوده. ما به شخصی‌ترین و خصوصی‌ترین مسائل دیگران سر می‌کشیم و دخالت می‌کنیم و جزو حق خودمان می‌دانیم! در حالی که اصلاً کمترین حقی در این زمینه نداریم و آن جایی که باید حقوق دیگران را رعایت کنیم، این موضوع را نمی‌بینیم و صریحاً و عیناً تجاوز می‌کنیم و متوجه نیستیم!

□ **نسرین خانم**، شما حتماً پوستر حزب در اولین سالگرد انقلاب را دیدید! یک زن

چادری که یک قلب سرخ ... وقتی این را دیدید چه حسی داشتید؟ یک زن چادری،
که حزب باید او را به عنوان الگو به جامعه معرفی کند؟

● ببینید، من الان یادم نیست که آن موقع که آن را دیدم چه حسی داشتم. ولی حس
حزب را متوجهم که چرا این کار را کرد. وقتی حزبی می‌گوید من توده‌ای هستم، در
واقع مفهومش باید این طوری باشد که نظر به اکثریت جامعه دارد. اکثر زنان جامعه
ما محجبه بودند، و در آستانه انقلاب همه آنها به سطح جامعه آمدند. قبلاً
غیرمحجبه‌ها همیشه بیرون بودند! اما این انقلاب آنها را بیرون کشانده. یعنی
زن‌های عادی و عامی جامعه که همواره دستشان از همه جا کوتاه بود و همیشه
دورشان یک حصار وجود داشت، این انقلاب آنها را بیرون کشید و این خیلی
ارزشمند بود! و حزب نگاهش به اکثریت زنان ایران بود، نه به چهار تا دختر حزبی یا
زن سیاسی مبارز. آن پوستر به نظر من می‌خواست این را نشان بدهد.

□ یک تفکری که در احزاب سیاسی چپ آن سال‌ها عمده بود، این بود که اگر تضاد
طبقاتی حل بشود، تضاد جنسیتی هم خود به خود حل می‌شود!
سال‌های اول انقلاب، **هرمز گرجی** مصاحبه‌ای با رادیو فرانسه دارد - قبل از
اعدامش - از او پرسیدند که نظر شما راجع به حجاب چیست؟

گفته «جمهوری اسلامی تضاد طبقاتی را حل کند، من سر زخم چادر می‌کنم!»
آیا درست است که ما مرتب به طرف مقابل امتیاز بدهیم، از همین حجاب امتیاز
بدهیم، از این که هر کاری که می‌خواهد با ما بکند، فقط تضاد طبقاتی را حل بکند؟
آیا یک چنین تفکری آن موقع حاکم نبود؟ شما نظرتان آن موقع با این نظر همسان
بود؟ شما هم همین را می‌گفتید؟

● ببینید، من فکر می‌کنم آن زمان بیشتر حزب به فکر این بود که توده مردم چه
می‌گویند و چه می‌خواهند و چه هستند! ما بر اساس آن موضع می‌گرفتیم؛ و کسانی

هم که در واقع حکومت جمهوری اسلامی را دست گرفتند ، از مردم و اقشار پایین بودند ، حالا اکثرا کاسب بودند ، خرده بورژوا بودند ، بازاری بودند ، ... از اینها بیشتر از این انتظار نمی‌رود . یکدفعه شما نمی‌توانی یک چنین توده‌ای را با افکار روشنفکرانه و متفاوت خودت قاطی کنی!

اوایل انقلاب که اصلا هیچ چیز بر جای خودش نبود! تو اصلا کسی نیستی، تا حالا تو جامعه نبودی، تو را نمی‌شناسند، ولی آن بقال را همه می‌شناسند ، حجره دار بازار را همه می‌شناسند . تو چیزی هستی از یک جنس دیگر که آمده‌ای و می‌خواهی خودت را همراه و همسان و هم طراز بقیه پیش ببری! بنابراین تویی که باید خودت را با فکر اکثریت مردم همسان و همساز کنی. اگر قرار باشد تو حرف‌های خودت را بزنی و این حرف‌ها با حرف‌های جامعه خیلی متفاوت باشد ، اصلا کسی به تو گوش نمی‌کند! پذیرش نداری!

بنابراین حزب ، خیلی از سیاست‌هایش به این دلیل بود که در جمع پذیرفته بشود، شناخته بشود و افکارش خیلی هم متفاوت با اساس فکر مردم نباشد . در یک سری چیزها چرا ، اما آن موقع اصلا زمان این حرف‌ها نبود . مهم این بود که مردم حزبی را بشناسند که سال‌ها به دلیل فشارها و محدودیت‌هایی که رژیم شاه برای چپ ایجاد کرده بود ، اصلا در صحنه نبودند و مردم آنها را نمی‌شناختند .

خیلی طبیعی بود که حزب فکر کند «من اول باید برادری‌ام را ثابت کنم و بعد ادعای ارث و میراث کنم. اول حضورم را نشان بدهم ، نزدیکی و صداقتم را به مردم نشان بدهم ، بعد حالا یواش یواش بروم سراغ افکار و عقاید و فلان و فلان » این بود که خیلی اصرار نداشت که متفاوت با مردم باشد، اصرار نداشت که متفاوت از مردم نظر بدهد و صحبت کند . سعی داشت که در واقع مردمی بودن خودش را نشان بدهد.

و وقتی که این نظرگاه باشد ، طبیعی است که شما اصرار نداری خیلی چیزها را عنوان کنی.

به نظر من تفاوت حزب توده با سایر چپ‌ها هم در همین بود. چپ‌های دیگر خیلی اصرار داشتند زود مهر خودشان را بزنند! حزب اصلا خیلی اصرار به این موضوع نداشت ، بیشتر می‌خواست در مردم حل بشود ، در مردم پخش باشد و با آنها همساز و هم‌نوا باشد. من این طوری استنباط می‌کنم . شاید هم غلط باشد . به هر حال خیلی چپ روی نداشت. در نتیجه اصراری هم بر این مسائل نداشت.

شاید از نظر گروه‌های دیگر این اشکال باشد ، عیب باشد ! ولی خودش اصلا این طوری نمی‌دید. و یک حزب توده‌ای هم به نظر من همین جور است. اگر قرار باشد در هر نگاهی، در هر نظری، در هر برنامه‌ای، خیلی از مردم فاصله داشته باشد ، در یک گوشه برای خودش با یک مشت روشنفکر که دورش هستند ، ایزوله می‌شود.

ولی من یادم است که فعالیت‌های توده‌ای به معنای واقعی، در حزب ، در آن چند سالی که فضای نفس کشیدن داشت، خیلی زیاد بود! عکس هم دارم که ما روز جمعه چادر نماز می‌انداختیم سرمان و می‌رفتیم توی روستاهای اطراف تهران و با زندگی کشاورزها خیلی قاطی شده بودیم، گوجه فرنگی می‌خوابانیدیم ، خیار می‌چیدیم ، چه می‌کردیم... روز تعطیل‌مان را با آنها می‌گذرانیدیم. ما اگر قرار بود خیلی ژست و ادا و گفتار روشنفکری داشته باشیم که با توده مردم متفاوت باشد، و اگر نمی‌رفتیم کنار دیزی آبگوشتشان روی زمین ، کنار زمینی که داشتند خودشان روی آن کار می‌کردند، نمی‌نشستیم و کمک نمی‌کردیم ، خوب، اصلا ما را آنجا راه نمی‌دادند!

واقعا اینها نمی‌تواند ژست باشد . اینها باید فقط از درون وجود آدم بیرون بیاید. اگر ژست باشد، مردم راحت تشخیص می‌دهند که این مال من است یا من به خودم منتسب کردم، تزیین من است؟

□ از آن دوران عکس‌ها را دارید؟

● یکی دارم ولی چون یک دوست دیگری هم در آن هست ، شاید صلاح نباشد . داریم از روی ریل قطار می‌آییم که به آبادی برسیم و سوار مینی‌بوس بشویم و به تهران برگردیم. حالا شاید آن بخش مربوط به دوست دیگر را بزنم ، به شما بدهم.

○ حالا تا سال ۱۳۵۷ را که آمدیم .

از بعد از انقلاب که دیگر عضو رسمی حزب بودید ، برایمان بگویید! آن موقع چه جواری بود؟ چقدر فرق کرده بود؟ چقدر فعالیتتان تفاوت کرده بود؟

● ببینید ، وقتی من به ایران آمدم و بلافاصله مشغول شدم ، به دوستانی که آنجا بودند و با من ارتباط نزدیک داشتند و من سر این مسئله با آنها خیلی کلنجار داشتم ، گفتم ببینید ، من آنجا چنین چیزی می‌گفتم ، من یک چنین زندگی می‌خواستم که فعال باشم! همان جور که همه شما بودید و همان جور که همین الان هستید .

منتها خوب، آنها هم شرایطی را در نظر می‌گرفتند و به دلایلی که برای خودشان موجه بود و شاید هم درست بود ، فعالیت مرا در خارج محدود می‌کردند. ولی اینجا من واقعا به مشروطه‌ام رسیده بودم . در واقع همین را می‌خواستم و جانانه و با تمام انرژی کار می‌کردم ! هشت صبح از خانه بیرون می‌رفتیم ، هشت، نه شب بر می‌گشتیم و تماما مشغول و فعال و راضی و خوشحال بودیم!

در سال‌های اول در سازمان جوانان بودم و از طریق یکی از دوستان - که او هم یادش گرامی - به حزب منتقل شدم . گفت باید به حزب بروی و آنجا کارهای

جدی‌تری داشته باشی . و من همه جا عضو هیئت تحریریه و در واقع جزو کادر نشریه بودم.

به حزب که آمدم، به هر حال آنجا با عده‌ای دیگر از رفقای کمیته مرکزی و رفقای بالای حزب از نزدیک آشنا شدم . یعنی قبلاً آنها را می‌شناختم ولی آنجا بیشتر آشنا شدم. کارهایمان را می‌کردیم، حوزه حزبی داشتیم. یعنی من در بخش شمال، مسئول حوزه بودم . حوزه‌های حزبی مرتبی داشتیم و کار می‌کردیم؛ تا اینکه به دفتر حزب یورش بردند و دیگر ما رفتیم خانه نشستیم.

تا چند روزی ، تا حزب جایی را پیدا کرد برای اینکه دوباره هیئت تحریریه به کار خودش ادامه بدهد، با من تماس گرفتند که بیا ، و من دوباره رفتم . در همین محل‌های مخفی در واقع ، کار روزنامه را انجام می‌دادیم، که هر از گاهی مجبور می‌شدیم جایمان را عوض کنیم . به هر حال در این تب و تاب ها بودیم ولی کار همچنان ادامه داشت .

در کمیته مرکزی هم به دلیل آشنایی که از گذشته با من داشتند ، به دلیل آشنایی که با برادر من داشتند و حلقه‌های واسطی که ما ارتباط داشتیم، خیلی مورد اعتماد همه بودم . از رفیق کیا تا بقیه. به این دلیل من تنها کسی از بچه‌های حزبی بودم که در واقع همواره با این دوستان همراه بودم. به اضافه همه آنهایی که در هیئت تحریریه بودند و کار می‌کردند.

در همین‌جا بود که من و آقای عمویی بیشتر با هم آشنا شدیم . یعنی که تقریباً ارتباط هر روزه پیدا کردیم. چون ایشان و رفیق کیا باید هر دو هر روز همدیگر را ملاقات می‌کردند ، یک سری کارها و گزارش‌ها داشتند ، خوب طبیعتاً من هم که در آن محیط بودم، هر روز همدیگر را می‌دیدیم و این طوری با هم آشنا تر و نزدیک‌تر شدیم .

البته از من سؤال نکردید ، ولی من خودم گفتم. حالا اگر سؤالی در این زمینه دارید،
بفرمایید!

○ خوب، چطور شد که تصمیم گرفتید با آقای عمویی ازدواج کنید؟

● ببینید، اینجا من باز باید از رفیقی یاد کنم - این دوستان هیچ وقت از خاطر من
نمی‌روند- زنده یاد اصغر محبوب که دوست بسیار نزدیک و صمیمی من بود، یک
روز به من گفت چرا ازدواج نمی‌کنی؟

گفتم : خوب، آخر شرایطش پیش نیامده ، موقعیتش پیش نیامده ، بچه‌هایی که دور و
بر ما هستند ، من خیلی نمی‌توانم به عنوان همسر آینده و شریک زندگی نگاهشان
کنم، چون همه مثل خودم جوان و بچه هستند. (من آن موقع ۳۰ ساله بودم) یعنی
برای زندگی به نظر من نمی‌شد به آنها تکیه کرد.

گفت : خوب این شش تا افسر؟

گفتم : راستش نسبت به شش تا افسر هم، با اجازه شما ، حس خاصی ندارم! با همه
علاقه و احترامی که برایشان قائلم. ولی برای این منظور شاید فقط بتوانم یک ذره
روی عمویی فکر کنم ! حس من این است که با او می‌توانم . خوب، حالا منظور
چیست ؟ بروم بگویم آقا تشریف بیاورید از من خواستگاری کنید؟

گفت : نه خوب، بالاخره یک جوری جورش می‌کنیم!

به هر حال شرایطی ایجاد شد که من بتوانم با این فرد ارتباط نزدیک‌تر داشته باشم ،
شناخت بیشتر داشته باشیم و این اتفاق هم افتاد ! و جالب این بود که تمام رفقای
کمینه مرکزی شدیداً دلشان می‌خواست که ما دو تا با هم ازدواج کنیم ! یعنی حس
می‌کردند که این دو تا برای هم زوج مناسبی هستند! از رفیق کیا ، ملکه ، زنده یاد

بهزادی ، نیک‌آیین و... همه حس می‌کردند که چه قدر ما دو نفر برای هم مناسب هستیم!

ولی هیچ اصراری یا فشاری نبود . اینکه می‌گویند ما ازدواج تشکیلاتی کردیم، برای من خیلی عجیب است! یعنی چه ازدواج تشکیلاتی کردیم؟! مگر با ازدواج هم می‌شود از این شوخی‌ها کرد؟ ازدواج تشکیلاتی یعنی چه؟! منظورم این است که اصلاً یک چنین چیزی را به ذهنتان نیاورید! ما یک ازدواج کاملاً عادی ، طبیعی و انسانی کردیم . فارغ از هر چیز دیگری! یعنی با حس خودمان ، با ذهن خودمان و عواطف خودمان

به هر حال ، البته به دلایل متفاوت ، ازدواج برای عمومی بسیار دشوار بود! مهمترین دلیل ، در واقع خاطره بدی بود که از ازدواج دوستانی مثل خودشان داشتند! آن هم از تجربه ۲۵ ساله زندان شاه برایشان به وجود آمده بود . البته شرایط خیلی متفاوت بود، آن موقع همه مخفی بودند ، همسرانشان همه زن‌های عادی بودند که هیچ گونه گرایش سیاسی نداشتند ، اصلاً نمی‌دانستند شوهرانشان چه شرایط و موقعیتی دارند ! فکر می‌کردند افسر هستند ، نظامی هستند و خوب اینها هم با یک افسر دارند زندگی می‌کنند!

ایشان تعریف می‌کردند که روزهای ملاقات ، برای رفقای ما در واقع روزهای عزا بود ! برای اینکه خانم‌ها با ناراحتی، عصبانیت ، دل پُر و... می‌آمدند! که گاهی ما می‌رفتیم اختلاف بین آنها را فیصله می‌دادیم که بابا حالا شرایط را در نظر بگیرید! او هم زن جوان بود، یک بچه ، دو بچه روی دستش ، بلاتکلیف!

یعنی خیلی شرایط بدی بود! که در ذهن اینها خیلی اثر بدی گذاشته بود و اینها فکر می‌کردند که اصلاً نباید هیچ وقت تن به ازدواج بدهند و چنین موقعیتی برای

خودشان ایجاد کنند. در نتیجه برایشان خیلی سنگین بود! ولی خوب دل ، خیلی این حرف‌ها حالیش نیست!

○ شما چی؟ با وجود اینکه آقای عمویی این همه زندان بودند ، شکنجه شده بودند، فکر نمی‌کردید ممکن است که نتوانید راحت با هم زندگی کنید؟ فکر نمی‌کردید اثراتی که به هر حال این شکنجه‌ها در روحیه یک آدم می‌گذارد، در زندگی مشترکتان، برایتان آزاردهنده باشد؟

● حالا ببینید انگیزه من برای این ازدواج چه بود؟ من فکر کردم که ببین ، من به شخصه با توانایی که در خودم سراغ دارم و شناختی که از خودم دارم ، حتما یک «عمویی دوم» برای حزب نمی‌توانم باشم، در آن حد و در آن رده نمی‌توانم باشم. اما یک کار می‌توانم بکنم، و آن اینکه به فردی که نیمی از عمرش را به خاطر زندگی و بهروزی مردم و آرمانش گذاشته و در واقع می‌شود گفت ایثار کرده ، داده ، و خودش از نظر زندگی شخصی هیچ چیز ندارد ، به این آدم نشان بدهم که زندگی ، روی دیگری هم دارد.

زندگی فقط در چارچوب مبارزه و سیاست دیده نمی‌شود، زندگی یک سکه دو رویه است ، یک بخش آن این است ، یک بخش آن شخصی است! من می‌توانم از نظر شخصی به این انسان که همه زندگی‌اش را برای مردم گذاشته، در واقع روی دیگر زندگی را نشان بدهم و او را با یک بخش دیگر زندگی هم آشنا کنم و او را به این حیطه وارد کنم .

و فکر می‌کنم آرزوی هر انسانی هست که همه اینها را با هم داشته باشد! یعنی مزه زندگی زناشویی ، مزه داشتن فرزند، پدر شدن را بچشد . اینها همه امتیازاتی است که

یک انسان در زندگی برای خودش قائل است و به او هویت می‌دهد. انگیزه اساسی من این بود!

اما مسائل دیگرش، ببینید از نظر سنی، همان طور که اول صحبت گفتم، مادر و پدر من ۲۰ سال با هم اختلاف سنی داشتند و از این بابت هیچ مشکلی ایجاد نشده بود. من معتقدم که این سن نیست که در زندگی آدم‌ها حرف می‌زند و مؤثر است، آن روحيات، و نزدیکی روحیه دو آدم است که مهم است. چه بسا آدم‌هایی که پنج سال، چهار سال، سه سال بیشتر اختلاف سن ندارند ولی اصلاً با هم نقطه مشترک ندارند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمند! بنابراین در واقع پشت سن، موضوع روحیه خوابیده، روحيات آدم‌هاست که با هم جفت و جور می‌شود یا نمی‌شود.

در نتیجه این اختلاف سن برای من مسئله‌ای نبود؛ ولی راضی کردن این فرد برای چنین امر خطیری، کار آسانی نبود! چون در واقع کار دوگانه‌ای داشتند، از طرفی به هر حال، حتماً دلشان به سوی من آمده بود و می‌خواستند اتفاقی بیفتد، از طرفی پیشینه زندگی، آینده زندگی، چنین اجازه‌ای نمی‌داد که مثل آدم‌های عادی وارد زندگی عادی بشود!

ولی من استدلالم برای ایشان این بود که من اگر یک زن عادی بودم، یک دختر معمولی بودم، حتماً انتخاب این زندگی سنگین بود! برای اینکه دختر عادی برای خودش آرزوهای خاصی دارد که در این زندگی ممکن است جواب نگیرد. ولی من که در واقع یک جوری آنگازۀ (وابسته) حزب هستم، هر اتفاقی که برای حزب بیفتد، برای ما بی‌تفاوت و بی‌اثر نخواهد بود. به هر حال در زندگی ما هم تاثیر خواهد گذاشت! البته اگر با شماها زندگی کنیم، این بار مسئولیت سنگین‌تر است! اما اگر شما هم در زندگی ما نباشید، این فشار برای ما وجود دارد. بنابراین مشکلی نیست.

بعد هم، من دختری نبودم که خیلی آرزوی مراسم تشریفاتی ازدواج و لباس سفید بلند و تور و... داشته باشم. این چیزها را برای خودم حل کرده بودم. یعنی اصلاً چنین آرزویی نداشتم که در یک چنین هیئتی ظاهر بشوم.

بنابراین و با توجه به شرایطی که ایشان داشت، حتماً طبیعی بود که نه چنین انتظاری می‌باید از او داشت، نه او چنین خواستی داشت. خیلی راحت می‌پذیرفت. ولی ایشان فکر می‌کردند من خیلی جوانم، این زندگی برایم خیلی سنگین است! که به ایشان گفتم من سی سال دارم (دو سه تار موی سفید میان موهایم بود که به عنوان امتیاز من بود) که ببین! من بچه نیستم، در واقع فکر نکن خیلی جوانم و نمی‌توانم زیر بار این زندگی مقاومت و ایستادگی کنم!

به هر حال، شرایط خیلی زیبا جور شد! نه به آسانی!

○ تا ازدواجتان چقدر طول کشید؟

● دو تا سه ماه. در واقع ما با هم صحبت و بحث و گفت و گو و چالش داشتیم، برای اینکه راضی بشویم که یک چنین اتفاق بزرگ و مهمی در زندگی هر دوی ما بیفتد! و بالاخره این تصمیم گرفته شد و ما در سال ۱۳۵۹، ۶۰ بود که ازدواج کردیم.

○ چه ماهی بود؟

● خرداد بود، بعد از پلنوم ۱۷

□ خرداد ۱۳۶۰ بوده.

● بله، بعد از پلنوم ۱۷ ما ازدواج کردیم.

□ در چه اوضاع پر آشوبی؟!

● آری، دقیقا! و جالب این بود که چون یکی از نقاط مشترک ما دو نفر خوشبینی و امیدواری‌مان در زندگی بود، بعد از این‌که ما ازدواج کردیم، به رفیق باقرزاده و شلتوکی و ... هم اصرار داشتیم که آنها هم این کار را بکنند!

به یاد دارم مدتی بعد رفیق باقرزاده می‌گفت آن زمانی که شما دو تا ازدواج کردید، بهترین دوران بود! بعد از آن دیگر ما جلو را سیاه می‌بینیم! یعنی دیگر این کار الان ریسک بزرگی است! آن موقعی که شما این کار را کردید، در واقع بهترین موقع و فرصت بود!

به هر حال ما قدم در یک زندگی ویژه گذاشتیم. حالا اگر سؤالی دارید بفرمایید.

□ یک سؤال مردانه دارم. هر چه آدم در سیاست پیش می‌رود، اجتماعی‌تر عمل

می‌کند. به قول شما قسمت شخصی زندگی‌اش را خیلی کمرنگ می‌کند.

گاهی اوقات فکر می‌کنم من الان چند وقت است به کسانی که دوستشان دارم کلمه محبت آمیز نگفته‌ام، همراهش خواسته‌ام که وظیفه‌شان را انجام بدهند، همراهش خواسته‌ام که فلان کار را بکنند! و حس کرده‌ام که خوب، باید بفهمند که من پشتشان هستم و اصلا لزومی به گفتنش نیست که چقدر دوستشان دارم! چون حس می‌کنم آدم برای یک هدف بزرگتر، باید یک سری چیزها را در درون خودش منقبض کند!

آقای عمومی در این وادی چطور بود؟ عواطفش به بیان می‌آمد؟ اگر چیزی را می‌خواست بگوید، می‌گفت؟

● از این نظر، این فرد خیلی جالب و شاید استثنایی است! آدم فکر می‌کند یک چنین کسی با چنین پیشینه‌ای، با یک چنین زندگی، باید بسیار آدم سفت و غیر قابل انعطاف و سد سکندر باشد! اما، این قدر این انسان عاطفه قوی و عاطفه جاری دارد،

که من همواره معتقدم عمومی، یک انسان همه جانبه است! یعنی او انسانی است که باید باشد!

یک انسان متعادل، انسانی است که منطق و عاطفه‌اش با هم رشد کرده است. انسان باید نه فقط منطق داشته باشد، نه فقط عاطفه! یک انسان متعادل این دو را با هم پیش می‌برد. و عمومی درست یک چنین شخصیتی است! یعنی در عین حال که خرد و منطقش عمل می‌کند، پا به پای آن، عاطفه و احساس‌هایش هم حضور دارد. یعنی انسانی است که به راحتی اشکش جاری می‌شود، به راحتی عواطفش غلیان پیدا می‌کند، به راحتی محبتش را به زبان می‌آورد و نشان می‌دهد! و در جای خودش، در برابر دشمن آن چنان محکم می‌ایستد و حس و نظره‌ایش را می‌گوید که دشمن هم برایش احترام قائل است!

یعنی این سیالیت وجود و این حالات مختلف درونی، همه مثل اینکه در این سال‌ها جای خودشان را داشته‌اند. هیچ کدام، آن یکی را نفی نکرده، هر دو با هم رشد کرده‌اند. و این خیلی جالب است! کار هر کس نیست! واقعا می‌گویم، اینها به اصطلاح (Magition) هستند. اینها انسان‌هایی هستند که یک جوری برتر از انسان‌های عادی حرکت می‌کنند! یعنی به یک مرحله والای انسانی رسیده‌اند!

گاهی متأسف می‌شوم برای دوستانی که دور و بر ما هستند و فکر می‌کنند فقط باید در زمینه مسائل سیاسی با این آدم به گفتگو بنشینند! چون فکر می‌کنند چیزهای دیگر زندگی کوچک و بی‌اهمیت و پیش پا افتاده است و مثلاً وقت یک چنین کسی را نباید با مسائل عادی زندگی گرفت! در حالی که اصلاً به نظر من این طور نیست! یعنی این انسان، در چنین مصاحبت‌هایی حسی و تجربی، آن قدر حرف‌ها دارد که می‌تواند برای همه مؤثر و آموزنده باشد!

چون واقعیت امر این است که ما وقتی در یک جنبه زندگی متمرکز می‌شویم ، همان طور که گفتی، بقیه جنبه‌های زندگی را رها می‌کنیم، یا درس را می‌بندیم ! و متأسفانه این ما را تبدیل به انسان‌های یک بعدی و ناقص می‌کند! که یک انسان ، یک انسان رو به کمال ، که می‌خواهد الیت (برگزیده) باشد، می‌خواهد جامعه را دنبال خودش بکشد ، قرار نیست خودش ناقص و یک بعدی و یک جانبه باشد! چون در برابر مردم کم می‌آورد! آن وقت خیلی بد می‌شود! به نظرم این ضعف است .

بنابراین ، این می‌تواند سهم شدن در تجربه‌های چنین فردی باشد که شاید در هیچ کتابی نوشته نشده و جوان‌ها، دخترها، پسرها، همه کسانی که در واقع در بسیاری از مفاهیم و ارتباط‌های زندگی خود در مانده‌اند و مسائل شخصی خود را نمی‌توانند حل کنند، می‌توانند از چنین پیردیری ، درس‌های بزرگی بگیرند!

○ شما در آن دو سه ماه ارتباط نزدیک، این شناخت را پیدا کرده بودید؟ یعنی فهمیده بودید که این آدم، بجز آن رابطه حزبی و آن چهره‌ای که همه می‌شناختند ، اینقدر متفاوت‌اند؟!

● بله، ببینید، اولاً متانت این آدم ، طرز برخوردش با مسائل، و عاطفی بودنش ، همه اینها قشنگ مشخص بود. به هر حال برای من مشخص بود. من خیلی خوب اینها را می‌دیدم، به هیچ وجه آدم خشک و یک جانبه‌ای نبود و روانی کاملاً سالم داشت ! به همین دلیل این شجاعت را هم داشت که این ارتباط را هم برقرار کند. ارتباطی که به کل ، در زندگی‌اش غریبه بود! لااقل از بیست و پنج سالگی تا پنجاه سالگی‌اش، یعنی از زمانی که به اولین زندان افتاد تا زمانی که آزاد شد و روی شانه‌های مردم بیرون آمد، در تمام این دوران ، این فرد چنین چیزی در زندگی‌اش نداشت و خیلی به نظر من شهامت کرد! چون معمولاً ترس در لایه لایه وجود همه ما انسان‌ها خوابیده، حتی

در مورد آدمی که مستقیماً با شکنجه‌گر و زشت‌ترین رفتارهای ضد انسانی روبه‌رو بوده ، در زمینه دیگری این ترس وجود دارد و آن ورود به یک زمینه ناشناخته از زندگی است!

این آدم تجربه زندگی با یک غیر همجنس را نداشت ولی این شهادت را داشت که از این سد عبور و آن را تجربه کند! اینها همه نشانه است! نشانه انعطاف‌پذیری یک آدم . با اینکه یک چنین زندگی داشته ، می‌تواند خودش را منعطف کند! و در تمام حالات زندگی همین‌جور است! یعنی همه چیز را با هم دارد. به همین دلیل من توانستم با او زندگی کنم. همواره فکر می‌کردم که نمی‌توانم با آدم‌های سفت ، یک بعدی و خشک سر کنم.

○ **نسرین خانم**، این انعطافی که می‌گویید آقای **عموی** در زندگی با شما از خودشان نشان دادند، آیا باعث شد که آقای **عموی** در تصمیم‌گیری‌های مهم حزبی و مسئولیت‌هایی که داشتند ، شما را داخل کنند؟ یا یک سری چیزهایی را با شما در میان بگذارند که شاید بنا بر مسئولیتی که در کمیته مرکزی داشتند ، نباید در میان بگذارند؟

● چیزهایی که نباید در میان بگذارند ، نمی‌گذاشتند ؛ ولی چیزهایی که چندان راز سر به مهری نبود، و به هر حال باعث دغدغه‌اش می‌شد، ناراحتی فکری برایش ایجاد می‌کرد، کم و بیش گفته می‌شد. ولی چیزهای اصولی و اساسی که نباید بدانم را اصلاً نه من کنجکاوی می‌کردم، نه ایشان مطرح می‌کرد. این اعتماد را به من داشت، ولی هیچ وقت از آن اصولیت خودش بر نمی‌گشت و آن را زیر پا نمی‌گذاشت که تمام آن چیزهایی که در جلسات کمیته مرکزی یا هیئت دبیران رخ داده را برای من تعریف کند!

○ پس این تعادل را به خوبی برقرار کرده بودند؟

● بله، بله

○ شما بعد از ازدواج، دوتایی با هم فعالیت می‌کردید؟

● والله بعد از ازدواج، متاسفانه ما در شرایط بگيرو ببند بودیم که دیگر همه حزب تحت نظر بود! و اولین هشدارى که دادند، در واقع به من بود که حوزه‌های حزبى را رها کنم و دیگر نروم! برای اینکه ما هم خانه‌مان زیر نظر بود و هم اصولاً همه در شرایط بسیار بدی بودند! و من هم تازه بچه‌دار شده بودم و مدت‌ها هیچ برنامه‌ای نداشتم. ایشان کارهایشان را می‌کردند.

بعد از مدتی صدای من در آمد، گفتم «مثل اینکه تنها مشکل حزب، من و حوزه حزبى من بود؟! فقط من نباید سر قرار و کارم بروم، بقیه همه سر جایشان هستند!» که بعداً معلوم شد که این دایره‌هی تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد و رفت و آمدها به خانه ما خیلی کم و محدود شده بود و من خانه نشین شده بودم و کار و فعالیتى نمی‌کردم.

○ شما نمی‌ترسیدید که حالا که زندگى مشترک و بچه دارید و آقای عمویى هم که

به فعالیتشان ادامه می‌دهند، دوباره آقای عمویى به زندان بروند؟ با وجود شرایطى که

می‌گفتید؟

● ببین عزیز جان! کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند دیگر! این طوری که نیست، به هر حال زندگى سوا کردنى نیست که، چیزهای خوبش مال من، بدهاش نیاد سراغ من! به هر حال کسی که به این عرصه پا می‌گذارد، باید منتظر همه این چیزها باشد.

ولی من یادم است که در دوره‌ای ، یک گردش به راستی شده بود(قبل از این دفعه آخر) که اینها شبها خانه نمی‌آمدند . اما این بار که ما خیلی سفت و سخت ، تحت نظر بودیم، من از ایشان پرسیدم که آن دفعه یک گردش به راست مختصر شد، شماها جای خودتان را عوض کردید ، الان که بدتر است، چطور هر شب به خانه می‌آیید و تغییری در شرایط زندگی نمی‌دهید؟ گفت: نسرین جان! با توجه به نوع مسئولیتی که من دارم ، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم!

یعنی آچمز آچمز! و گفت: تو فکر می‌کنی اگر لاجوردی به من بگوید «فردا تو بیا زندان اوین ، کارت دارم» من نمی‌روم؟ در می‌روم؟ معلوم است که می‌روم! و همان جا هم می‌تواند مرا دستگیر کند!

□ یک بار هم به ایشان گفته بوده؟

● بله، گفت: دیگر از این چیزها گذشته ، شرایط این قدر سنگین شده که این کارها را نمی‌شود کرد!

من یادم است که داشتند برای رفتن به خارج از کشور زمینه‌چینی می‌کردند، حتی یکی از دوستان باروبندیل و چمدان‌هایش را بست و رفت فرودگاه که برش گردانند! در این زمان ، دیگر کاری نمی‌شد کرد!

مصاحبه با خانم نسرين نافعى
(همسر آقاى محمدعلى عمويى)

□ **نسرين** خانم، شما بعد از ازدواجتان با آقاى عمويى ، طبعاً با سران حزب رفت و آمد داشتيد، يعنى از جاىگاه حزبى شما نبود، به خاطر ازدواج ، با ديگر اعضاى هيئت سياسى و كميتيه مركزى و رفيق **كيما** و... و با خانواده‌هاشان هم ارتباط داشتيد، رفتارى كه اين رفقاى حزبى با خانواده‌شان و رابطه‌اى كه با همسرانشان داشتند، آيا واقعا در حد ترقى‌خواهى و در سطح حزب طراز نوين كارگرى بود؟ آيا چنين رفتارى را صادقانه در زندگى آنها مى‌ديديد؟ يا اينكه نه، همان ارتباطات سنتى خانواده‌هاى قديمى ايرانى بود (كه شوهر مى‌گويد ، و زن مى‌شنود و... اعظم چاىى بيار! و خانم‌ها توى آشپزخانه غذا درست كنند و آقاهاى يك گوشه بحث سياسى كنند و...)

آن فضا را چه جورى مى‌ديديد؟

● ببينيد، اكثر كسانى كه با ما احتمالاً نزديك بودند، البته رفت و آمد زيادى نداشتيم ، چون اينها اين قدر مشغول كار بودند، كه فرصت رفت و آمدى نبود و آنها بيشتر رفقاىي بودند كه مجرد بودند و همسر نداشتند ، در ميان آنها تنها عمويى بود كه همسر برگزيد، در نتيجه از اين نظر در يك بخش از رهبرى ، من نمى‌توانم نظر بدهم. مى‌ماند آن بخشى كه ازدواج کرده بودند ، معدود بودند كسانى كه ما با آنها خيلى نزديك بوديم، مثلاً رفيق **طبرى** خيلى براى خانمش احترام داشت! او براى همه انسان‌ها احترام داشت، ديگر خانمش كه جاى خود داشت! رفيق **جوانشير** بود كه او هم همين‌طور . اصلاً با همسرانشان خيلى دوست بودند و روابط ، خيلى روابط متمدنانه و انساني بود! با رفيق **دانش** همين‌طور، بهرام **دانش** كه عضو كميتيه مركزى بود.

اصلاً از اين خبرها نبود كه مردسالارى باشد و زن ، نمى‌دانم فلان باشد! زن‌ها هم زن‌هاىي نبودند كه زير بار اين مسائل بروند! در عين حالى كه زن هم بودند ، يعنى

اصلا خیلی مرد نبودند ، یعنی دو تا مرد در کنار هم زندگی نمی‌کردند، یکی با هیئت زنانه، یکی با هیئت مردانه! خانم‌ها واقعا زن بودند، به معنای واقعی! اما با جایگاه یک زن پیشرو ، آگاه و مترقی و متمدن . شوهرها هم همین طور.

اما در رده‌های پایین من شاید بعدها خیلی چیزها دیدم، خیلی روابط دیدم که اگر نمی‌دانستم ایشان حزبی هستند، فدایی یا توده‌ای هستند، فکر می‌کردم یک آدم کاملاً عادی است! یعنی در برخورد با همسر، برخورد با دیگران ، خیلی سنت و آداب و رسوم در میانشان حاکم بود و حتی در بعضی موارد رفتارهای بسیار بسیار زننده با همسرانشان داشتند! که ما، به خصوص آقای عمویی ، به درخواست یکی از طرفین، در حُکم حکم وارد این رابطه می‌شد که آرام کند و مسالمت ایجاد کند!

نمی‌دانم، به نظر من آدم‌ها همه با شخصیت قبلی خودشان وارد یک سازمان و گروه می‌شوند، یک لوح سفید نیستند که بیايند درون یک سازمان و بعد ، از آن سازمان همه چیز را یاد بگیرند! حالا مثبت یا منفی .

و من ملاکم برای این موضوع ، زندان است! شما وقتی در زندان هستی، خودت هستی ؛ نه می‌توانی فیلم بازی کنی، نه نقش بازی کنی، هیچی! چطور می‌شود یک نفر لو می‌دهد؟ یک نفر از بین می‌رود برای این که لو ندهد؟ یک نفر بیمار روانی می‌شود؟ یعنی انواع و اقسام برخوردها و بازخوردها با این موقعیت پیش می‌آید! موقعیت بیرونی زندان، اسیر شدن و در معرض خطر قرار گرفتن و... تقریباً یکسان است ولی هر کس یک جور عکس‌العمل دارد ! این بر می‌گردد به شخصیت اصلی فرد !

اگر قرار باشد که بگوییم چون همه ما در این حزب آموخته‌ایم، در این سازمان رشد یافته‌ایم، پس همه ما باید یک عکس‌العمل نشان بدهیم، عکس‌العمل متفاوت نباید داشته باشیم ، غیر منطقی است! این جوری نیست . پس من معتقدم که شخصیت اصلی آدم‌ها ، آن درونمایه آدم‌ها ، تیپ آدم‌ها هم در هر جایی، حرف خود را می‌زند!

چه در زندگی خانوادگی، چه در زندگی کاری و اجتماعی، چه در زندگی سیاسی، شما وقتی آدم صبوری هستی، در همه این زمینه‌ها صبوری، وقتی آدم ماجراجویی هستی، در همه این موقعیت‌ها ماجراجویی، و اگر اهل خطری، در زندگی خانوادگی‌ات هم خطر می‌کنی، در زندگی اقتصادی هم خطر می‌کنی، در زندگی کاری هم خطر می‌کنی و اصلاً خطر کردن جزو شخصیت اصلی توست!

البته عمر حزب از سال ۵۷ آنقدر نبود که آدم بگوید کسی که دو سال می‌رود در حزب کار می‌کند، زیر و رو می‌شود! یعنی شاید من از این نظر تعصبی ندارم، شاید اگر آدمی متعصب باشد، بگوید اصلاً ما هر حرکتی انجام می‌دادیم، نشأت گرفته از حزب بود! ولی من با این نظر موافق نیستم، من آن طوری نمی‌توانم برخورد کنم. حزب فرصت نکرد که خیلی چیزی یاد کسی بدهد! تازه اول راه بودیم، همه هم جوان بودند و متأسفانه به آنجاها نرسید!

ولی خوب من الان با بعضی از بچه‌های حزب که صحبت می‌کنم می‌گویند که واقعا حزب و آموزه‌های حزب، ما را نجات داد و الا شاید ما می‌توانستیم یک آدم خطا کار عادی جامعه باشیم! ولی حزب باعث شد که ما این جور بشویم و این راه را انتخاب کنیم.

آنها را باید با خودشان مصاحبه کنید. من از طرف آنها نمی‌توانم حرف بزنم.

□ **نسرین خانم**، شما حدود سال ۶۰ ازدواج کردید، حدود دو سال بعد از ازدواجتان آن فجایع و اتفاقات افتاد (تا اواسط سال ۶۱ حزب هنوز کار می‌کرد)، خیلی از روشنفکرها رفتار حزب در زمینه کشتارها و اعدام مجاهدین و اقلیتی‌ها و پیکاری‌ها ... را منفی و ناکارآمد، و نه فقط ناکارآمد، بلکه خیلی واداده نسبت به جمهوری اسلامی می‌دانند!

این رفتار حزب می‌توانست بر مبنای تحلیل حزب یا ضعف و سستی رهبرانش و ... باشد!

شما آن موقع به عنوان زنی که هم کار حزبی کرده بودید ، هم همسر یکی از رهبران حزب ، با سابقه ۲۵ سال زندان بودید! بنابراین از نظر اخلاقی سطح آقای عمویی خیلی بالاست! چون می‌دانید کسی که ۲۵ سال در زندان می‌ماند ، یعنی حاضر نشده خیلی جاها بلغزد! در حالی که کاملاً فرصت فراهم بوده.

در این مورد تحلیل شما چه بود؟ آیا بحثی می‌شد یا شما تحلیل حزب را در زمینه نزدیکی با جمهوری اسلامی و موضوعی که نسبت به سازمان‌های دیگر ابراز و اعلام می‌کرد ، صد در صد پذیرفته بودید؟

● ببینید، ما اتفاقاً با انواع و اقسام دوستان ، نه فقط با همسر، خیلی بحث و فحص می‌کردیم. حتی در بین خود رفقا هم در این زمینه اتفاق نظر نبود. یعنی همه ما می‌دانستیم که اگر می‌خواهیم حضور داشته باشیم، باید در جهت همراهی با مردم باشیم. و گرنه مثل مجاهدین از همان اول می‌توانستیم شمشیر را از رو ببندیم و در برابر حکومت و مردم بایستیم! خودمان یک تنه بگوییم ما درست می‌گوییم و همه را به توپ ببندیم! خوب، این که اصلاً عاقلانه نبود و از یک چنین حزبی هم اصلاً چنین انتظاری نمی‌رفت.

این یک طرف ماجرا، اما طبعا یک جاهایی زیاده‌روی‌هایی می‌شد که ما همه صدایمان در می‌آمد! که چرا چنین می‌گویید؟ چرا در فلان مورد ، کاری نمی‌کنید؟ چرا انتقاد نمی‌کنید؟

یک سری استدلال‌ها بود که توجیه می‌کردند یا انتقاد داشتند، ولی به هر حال حزب یعنی همین! تا جایی که ما با حزب آشنا هستیم، این جور نیست که هرکسی هر نظری دارد بریزد روی دایره و بقیه هم بنشینند و بگویند «این درست است یا غلط است، تو می‌توانی نظر خودت را داشته باشی و...» بالاخره یک قانون تصمیم‌گیری وجود دارد که نهایتاً آنجاست که تصمیم می‌گیرد. چه شما راضی باشی، چه ایشان ناراضی. مشی حزب را از برآیند نظرات جمع، هیئت سیاسی تعیین می‌کند!

مثلا سر آن ماجرای کسانی که از خارج آمده بودند هم من به شما گفتم که ما گفتیم «به جای اینکه به ما تذکر بدهید، با آنها هم صحبت کنید که تو به ظاهر طرف چه کار داری؟ ببین درونش چه خبر است! بعد از سی سال مهاجرت چی آورده؟ ظاهر هر کس مال خودش است!» ولی هیچ وقت با رفقای که در ایران بودند، چنین برخوردی نکردند و سکوت کردند و به ما گوشزد کردند که چون شما به اینها وارد شدید و با اینها دارید کار می‌کنید، باید خودتان را مثل اینها کنید! یعنی این قدر حزب در جهت این بود که با اکثریت مردم همراه بشود، که شاید از یک چیزهایی هم گذشت! حتی ندید گرفت! همین مسائل، مورد اختلاف بود.

□ **نسرین خانم** در خانه هم با آقای عمویی بحث می‌شد؟ مثلا در مورد یک چیزی مخالف بودید؟

● بله، بله، من هنوز هم در خیلی زمینه‌ها نظر متفاوت دارم. شما که خودتان شاهدید! اختلاف نظرهای این جوری زیاد است. حالا ممکن است من اشتباه کنم. من خام هستم، من آینده نگر نیستم، من همه جانبه نگر نیستم، ولی به هر حال نظراتم را می‌گویم. ایشان هم نظرات بنده را می‌شنوند، بحث می‌کنیم، یا مجاب می‌شویم یا نمی‌شویم و هر کس سر موضع خودش می‌ماند و جلو می‌رویم. یعنی من عقیده خودم را دارم، ایشان هم عقیده خودشان را دارند.

□ یعنی می‌خواهیم ببینیم بحث‌های خانه بر چه مبنایی است؟

آقای عمویی یک وجهه‌ای در حزب داشتند و جزو رهبران بودند. ولی تصمیمی که حزب می‌گرفت باید اجرا می‌شد، حتی اگر مخالف بودند!

ولی اینکه در خانه‌شان چه حرفی می‌زدند، دیگر قرار نبود که حزب تعیین کند؟!

● نه، ببینید، مثلا خیلی از اوقات که برای من سؤالی بود، سؤال می‌کردم، چرا اینجا این کار را می‌کنید؟ چرا آنجا این را می‌گویید؟ چرا اینجا این تصمیم را گرفتید؟ به نظر من این جور است، آن جور است.

البته یک چیزی به شما بگویم، من به خصوص اصلا تپی نبودم که فکر کنم «عمویی یکی، من هم یکی! هیچ فرقی نمی‌کند، هر دو فلان!» نه، من ایشان را از نظر جایگاه سیاسی، نظرگاهشان را قبول داشتم و اصلا فکر نمی‌کردم که ما با هم مساوی هستیم. اصلا هیچ وقت ادعای تساوی‌های باسماه‌ای نداشتم!

اما جاهایی بود که احساس می‌کردم شاید یک جای کار اشتباه است، زیاده روی است، آن جاها نظر خودم را بیان می‌کردم، بحث می‌کردیم، بیشتر اوقات هم من مجاب می‌شدم و بعضی اوقات هم نه. یعنی گاه صحبت‌ها این جوری بود که «نمی‌شود کار دیگری کرد! جز این راه دیگری نیست!» یا «سیاست حزب این است، نمی‌شود کاریش کرد!» که جای بحثی نمی‌ماند. ولی هیچ وقت مسئله‌ای نبود که پیش بیاید و ایشان بگویند «نه، تو نمی‌فهمی، تو نمی‌دانی.» اصلا این جوری نبود، همیشه به هر حال، بحث و گفت و گو بود؛ منتها یا به جایی می‌رسید یا نمی‌رسید. نمی‌دانم شما جوابتان را گرفتید یا نه؟

□ تقریباً...بله... شما بیشتر سیر کلی را گفتید تا احیاناً بحثی که شده.

● آخر ببینید، یک اشکالی که من دارم این است که آدم کم حافظه‌ای هستم. بر خلاف ایشان که پنجاه، شصت سال پیش را هم، لحظه به لحظه، برایتان می‌گوید! من اصلا نمی‌توانم ریز ماجراها را در بیست، سی سال پیش بگویم. مگر موردی یکدفعه یادم بیاید.

□ در سال ۶۱ به نظر می آمد که دیگر اوضاع دارد خیلی بر خلاف زمانه حزب

می چرخد و خطر دستگیری بود و به قول رفیق **اخگر**، امکان پوگروم هم بود ...!

آن موقع شما چه حسی نسبت به دستگیری داشتید؟ خانه ای را دو سال بود ساخته بودید، خانه مجازی، انتزاعی، خانه خوشبختی! صحبتی که کردید گفتید این زندگی برایتان خیلی دلخواه بود! خوب، بچه ای هم آمده بود، خیلی تازه و نورس، ناگهان باید مواجه می شدید با دستگیری، یا چیزهای دیگر!

این حس ، این که چه می شود، چقدر به شما تشویش می داد؟ با اینکه خودتان را مجاب می کردید که «خوب، نه من یک آدم حزبی هستم، حزب هم از این چیزها دارد و من باید بپذیرم.» آن تضاد درونی تان را ، اگر داشتید یا نداشتید، بگویید.

● من معروفم به اینکه خیلی آدم واقع بینی هستم! و واقعیت امر هم این است که خیلی واقع بین بودم و هستم. سالیان سال است، از بعد از دوران شاید سی سالگی ، که برای خودم خیلی روضه خوانی نکرده ام، بنشینم ، سینه بزنم و آه و وای و دیدی چطور شد و از دست رفتم و جوونیم رفت و صدام رفت و... از این حرف ها نبود. بالاخره ، آدم در زندگی اش انتخاب دارد، انتخاب های زندگی هم شوخی ندارد ! یا به این راه می آیی، با همه پیامدها ؛ یا نه، آدمش نیستی، نمی آیی و می روی دنبال یک زندگی دیگر ؛ که آن هم برای خودش یک پیامدهای دیگری دارد. به هر حال وقتی آدم انتخاب می کند، به نظر من باید همه جانبه جلو بیاید.

بنابراین، من خیلی تشویش فردی نداشتم که حالا زندگی من چه می شود؟ برایم خیلی عمده نبود ، برای اینکه یک چیز خیلی بزرگتر و مهم تر جلو بود و آن زندگی هزاران نفر بود ، که من یکی از آنها بودم ، بچه من هم یکی از آنها بود !

برای من فقط عجیب بود که چرا ایشان ، با اینکه خانه ما تحت نظر و کنترل بود، اقدامی نمی کنند؟! به علاوه ، با این که قرار شده بود غیر از چند نفر ، از جمله **عموی**، بقیه اعضای رهبری به خارج بروند ، هیچ یک حاضر به رفتن نشدند!

حتی به دوستانی که می‌خواستند به‌طور آزمایشی خارج شوند ، اجازه خروج از کشور داده نشد!

که بعد از فرصت کوتاهی، بعد از آن حس، دیگر واقعا همه را قلع و قمع کردند! ولی من بیشتر از اینکه نگران خودم باشم، نگران کل ماجرا بودم! یعنی می‌دانید، دیگر بن بست بود و ما همه منتظر بودیم ببینیم چه می‌شود؟ دیگر از این حرف‌ها گذشته بود ! یعنی دیگر هیچ راهی جز ماندن و مقاومت کردن نداشتیم!

□ نسرین خانم روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ روز تلخی برای شماست! **شاملو** برای صبح

اعدام سرهنگ **سیامک** شعری دارد:

در قفل در ، کلیدی چرخید...

لرزید بر لبانش لبخندی!

بسیاری از فعالان سیاسی برای من تعریف کرده‌اند لحظه‌ای که نیروهای امنیتی توی خانه می‌ریزند، ترس و ناامنی ایجاد می‌کنند که نه بازجویی و نه زندان و نه هیچ یک از مراحل دیگر، این احساس ترس و ناامنی را به ما نمی‌دهد! یعنی انسان می‌بیند که هیچ جای امنی وجود ندارد! یعنی حتی در خانه‌ات هم امنیت نداری!

آن صبحگاه را می‌شود به ما توضیح بدهید؟ می‌خواهیم حس‌تان و شرح شما را از آن واقعه داشته باشیم.

● ببینید، خصوصیت خودم این جوری است که در مواقع ریز و کم اهمیت و خیلی ساده زندگی ، ممکن است یک جاهایی تردید و شک داشته باشم و نتوانم تصمیم بگیرم، ولی در جاهای خیلی حساس و سخت و سرنوشت ساز، یکدفعه وضع عوض می‌شود، یکدفعه خیلی بُرا و جدی و قاطع می‌شوم و فقط در پی اینم که بهترین کار الان در این شرایط چیست؟ یعنی دیگر هیچ آن آدم مردد همیشگی نیستم!

آن روز هم برای من خیلی روز بد و عجیبی بود! وقتی در زدند، ۶/۵ صبح بود، ما خوابیده بودیم و مادر ایشان هم خانه ما و بیمار بود. وقتی اینها با «ژ. س» و... آمدند،

از اتاق خواب بیرون آمدم ، اینها گفتند «خواهر! برو یک چیزی بنداز سرت» فهمیدم که تمام شد و آمدند!

بعد آمدند تو که «همه پاشن... همه بریم... همه ...» و شلوغ کردند! گفتم: آقا چی چی همه بریم؟ ما اینجا یک مادر مریض داریم که دیشب اورژانس آمده بالای سرش ، او را کجا می‌خواهید بردارید ببرید؟!

اصلا نمی‌گذاشتند آقای عمویی حرف بزند، تکان بخورد! یعنی یک «ژ.س» پشتش گذاشته بودند و او خلع سلاح شده بود! فقط من بودم و زبانم ، که الان من باید صحنه را اداره کنم.

گفتند : دستور داریم و...! گفتم : دستور داشته باشید، ایشان را نمی‌توانید تکان بدهید. زنگ بزن از بالا دستت بپرس که چکار باید بکنی؟ نمی‌تواند بیاید!

بعد یکی از آنها که عرصه برایش تنگ شده بود ، با بی‌سیم ، یا هر چی ، زنگ زد به بالا دستشان و گفت: خیلی خوب... خیلی راحت آمدم و...

من این را شنیدم ، گفتم: پس چی؟ فکر کردی خانه تیمی گرفتی؟ زن و بچه مردم خوابیده‌اند! آنچنان هنری نیست! فکر کردی حالا ما چکار می‌کنیم؟ فکر کردی ما الان مقاومت می‌کنیم و سه راهی می‌اندازیم و فلان می‌کنیم و...؟ طبیعی است که آدم می‌تواند بیاید خانه زن و بچه مردم ، همه را این جوری قطار بکند...!

یعنی خیلی با آنها بحث می‌کردم، اصلا هم به فکر عواقب ماجرا نبودم ؛ یعنی همان لحظه برایم مهم بود که در برابر عمل این‌ها چه عکس‌العملی باید نشان بدهیم؟ خیلی طبیعی هم بود، پُر هم بودیم دیگر!

به هر حال زنگ زدند و دستور گرفتند و گفتند مادر باشد، اشکالی ندارد. من فکر کردم چه کار کنم؟ آقای عمویی را داشتند حتی بدون لباس، با لباس خانه می بردند که من گفتم: آقا اجازه بدهید لباس بپوشند! گفتند: نمی شود! لباس هایشان را بدهید ببریم پایین! لباس را هم بعداً به آپارتمان پایین بردند، همه اهالی ساختمان را یکجا در آپارتمان پایین خانه ما جمع کردند.

□ خانه تان کجا بود؟

● خیابان امیر اتابک. بعد اشکال کار این بود که در آن خانه ای که ما بودیم، سه خانواده حزبی بودند، ولی بقیه اصلاً به کل، غیر حزبی و غیر سیاسی بودند! من بیشتر ناراحتی ام برای آنها بود که ای داد بی داد، حالا اینها چی فکر می کنند و چه می شود؟ و چقدر ناراحت اند و سرنوشت اینها چه می شود؟ نکند اینها هم به خاطر ما وضعشان خراب بشود؟ خوب، خودمان می دانستیم که بالاخره یک چیزی می شود دیگر؟ می گویند آن کس که خرزه می خورد پای لرزش هم می نشیند! ما هم باید لرزهای بعدی را تحمل کنیم! ولی آنها را دیگر چرا؟

و بعد، یک مسئله دیگر، بالایی های ما که دو تا از رفقای حزبی بودند که در را باز نمی کردند و اینها به من متوسل شدند که «خواهر شما بیا برو ...» این خیلی لحظه بدی بود! همین طوری مانده بودم که من چکار دارم می کنم؟! اگر نروم و مقاومت کنم، خوب در را می شکنند و دو تا پیرمرد آنجا پس می افتند! خیلی قهرمانی نیست! اگر بروم، خودم با دست خودم، با صدای خودم دارم می گویم «رفقا تشریف بیاورید بروید!» واقعا برای من، آنجایی که قرار گرفته بودم، جای خیلی بدی بود! ولی دیگر چاره ای نبود! رفتم داد زدم، گفتم این طوری است و دارند همه را می برند!

یادم است که اخگر گفت «حکمتان را نشان بدهید!» حکم را نشان دادند. به نام رفعت محمدزاده بود. رفیق کُردمان هم مرا که دیدند، فهمیدند که دیگر ماجرا شوخی ندارد، باید برویم!

من فکر کردم واله را که دارم با خودم می‌برم - بچه ۹ ماهه بود - هیچ چیز با خودم نبرم! یعنی طوری نروم که انگار «ما آمده‌ایم که خدمت شما باشیم!» انگار که این یک سوء تفاهم است و ما یکی دو ساعت دیگر بر می‌گردیم! حتی پوشک، شیر، هیچ چیز برایش نبردم. همین طوری رفتم.

توی ماشین هم که نشسته بودیم، چادر سرمان بود، من همه‌اش مترصد بودم ببینم این کجا دارد می‌رود؟ مسیر ماشین را ببینم. که از آینه می‌دیدند و می‌گفتند «خواهر سرتو بنداز پایین، نگاه نکن!» به هر حال، خانم‌ها را در یک ماشین، آقایان را در یک ماشین، همه را بردند. ولی چند پاسدار در خانه ماندند، با مادر مریض ضربه دیده! شرایط مادر بسیار بد بود! ببینید، مادری بود که ۲۹ سال پیش بچه‌اش را جلو چشمش بردند! و این دفعه دید که بار دیگر بچه‌اش را بردند، به اضافه عروس و نوه‌اش! و بعد سن این آدم و شرایطش که خیلی متفاوت بود با آن زمانی که بچه‌اش ۲۴ ساله بود، تا حالایی که بچه پنجاه و چند ساله است! چقدر زجر و فرسودگی؟! و خیلی بد بود!

به نظر من، از آدم‌هایی که در این ماجراها بسیار بسیار مظلومانه ضربه دیدند، این مادرها بودند! با آن بیماری که داشت، اینها برایش خیلی سنگین بود! همه‌مان هم رفتیم، این زن ماند و پاسدارها!

آنجا که رفتیم هم یک داستان دیگری بود. غوغا! اصلا، آدم یاد اردوگاه‌های آلمان نازی می‌افتاد! زن، بچه، صدا، جیغ، گریه، خنده، توپ بازی... اصلا یک چیز عجیبی! من برای اولین بار بود که این صحنه را می‌دیدم. تا آن زمان تجربه نکرده بودم. مثلا

صدای آقایان را می‌شنیدم ، می‌فهمیدم اینها کی هستند، صداها آشنا بود. این طرف همه خانم‌ها و بچه‌ها بودند، یکی باباشو می‌خواست ، آن یکی گریه می‌کرد، این یکی توپ می‌خواست، یکی شیر می‌خواست... اصلا خیلی وحشتناک بود!

و باز من همه‌اش فکر می‌کردم که خوب، ماها همه اینجا سیاسی هستیم، غیر سیاسی‌ها چه می‌شوند؟ که اتفاقا سرایدار ما را هم آورده بودند ، پیرزنی بود که خیلی هم می‌ترسید. و من هی به او دلداری می‌دادم ؛ می‌گفتم «بین شماها را حتما الان رها می‌کنند، هیچ ناراحت نباش، یک ذره صبر کن اینها به خودشان بیایند، حتما شماها می‌روید! ما نمی‌دانیم وضعمان چه می‌شود ، ولی شماها حتما می‌روید، نگران نباش!» یعنی تمام مدت داشتم به آنها دلداری می‌دادم که آزاد می‌شوند.

تا ساعت ۲ بعدازظهر ما را گشنه و تشنه نگه داشتند و بعد مجبور شدند برای بچه‌ها شیر بیاورند، قرار شد پوشک بیاورند، بچه‌ها کوچولو هم بودند ، نمی‌شد نگاهشان داشت. خلاصه ، پستانک و شیشه شیر آوردند و شیر خشک آوردند و... تا ساعت ۲ بساطی بود!

ساعت ۲ ما را صدا کردند ، چند تایی از ما را سوار مینی‌بوس کردند و بردند سر چهار راه عباس آباد ، قصر، پیاده‌مان کردند و گفتند بروید! که من حتی پول برگشت نداشتم! یعنی این قدر دست خالی بیرون آمده بودم! که از بچه‌هایی که با هم بودیم، پول گرفتم که بتوانم تاکسی سوار بشوم و خودم را تا سر چهار راه عباس آباد برسانم و یک تیکه امیر اتابک را هم با بچه پیاده بروم!

یادم است که آنجا یکی از خانم‌های قدیمی و مسن بود که خیلی ناراحت شوهرش بود! که ای وای شوهرم چی شد؟ گفتم فلانی، خوب شوهر همه‌مان الان شرایطشان یکسان است. به هر حال ، هر چه بشود، برای همه‌شان می‌شود. ان شاءالله که سوء تفاهم است و چیزی نیست و بر می‌گردند!

من تازه آن خانم را هم دلداری می‌دادم که «هر چه هست، برای همه است!» و این برای من مسئله مهمی بود! شما وقتی غمی را جمعی بکشی، بار آن خیلی کمتر است تا اینکه تک باشی! یعنی من این را خودم با گوشت و پوستم حس کردم!

□ **نسرین خانم**، در فاصله بین دو ضربه، چه خبرهایی به شما می‌رسید؟

صحبت‌هایی که با دیگران می‌کردم، یا چیزهایی که دربارهٔ این مدت خواندم، حاکی از خبرهای ضد و نقیض زیادی بود که می‌رسید. مثلاً یک جا می‌گفتند «بازجوها جرئت نمی‌کنند بروند پیش **کیانوری**! چون می‌ترسند مبانی ایدئولوژیک‌شان به هم بخورد!» یا «بحث‌ها خیلی ایدئولوژیک است» و «گردش به راست است و **حجتیه‌ای‌ها** پلتیک زده‌اند» و حتی خبر آمد که «می‌خواهند **لاجوردی** را عوض کنند» و یک موج خوشحالی ایجاد کرد.

به این صورت‌ها بود تا بعد که خبرهای واقعی رسید و آن اتفاقات و... در فاصلهٔ بین این دو ضربه، چه خبرهایی به شما می‌رسید؟ چه ضربه‌هایی به شما وارد می‌شد؟ توسط حزب رها شدیدی؟ یا نه، هنوز هم پیگیری‌هایی می‌شد و خبرها می‌رسید؟

● **والله**، از بچه‌هایی که هنوز گرفتار نشده بودند، بالاخره، یک جورهایی خبر می‌رسید. بچه‌هایی که بیرون بودند، خیلی با هم ارتباط داشتند. ما خانواده‌ها خیلی با هم ارتباط داشتیم و همه دنبال کسب خبر بودیم.

شایعات هم فراوان بود ولی ما خیلی به شایعات توجه نمی‌کردیم؛ برای اینکه (یک چیزهایی که خودم یادم است) مثلاً می‌گفتند «از توده‌ای‌ها دارند در هتل نگهداری می‌کنند!» گفتم آره جان خودتان! آخر برای چی؟ یعنی چه این حرف؟ درست همان زمان‌هایی که بالاترین حد شکنجه‌ها را اعمال می‌کردند، این شایعات بود! خیلی

شایعات بود که ما بعضی‌ها را جدی می‌گرفتیم و راجع به آن فکر می‌کردیم! بعد به زودی مشخص می‌شد که بیخودند، رها می‌کردیم.

در واقع ارتباطمان با همدیگر زیاد بود. بر خلاف اینکه این جور وقت‌ها همه دیگر از سایه هم می‌ترسند و سراغ هم نمی‌روند، ما این جوری نبودیم. اصلاً آدم‌هایی که همدرد بودیم، با هم خیلی نزدیک بودیم. یک عده خیلی تلاش می‌کردند برای اینکه یک خبری پیدا کنند؛ چیزی به دست نمی‌آمد، هیچ سرنخی داده نمی‌شد! و ما فقط همه‌اش منتظر بودیم.

یک عده هم که دستگیر نشده بودند. ولی البته از آنهایی که دستگیر نشده بودند، خبر نداشتیم. یعنی هیچی، قطع شد! تا نشانه‌ای آمد، فهمیدیم اینها دستگیر نشده‌اند و جای دیگری هستند. ولی هیچ چیز نمی‌توانستیم بفهمیم و هیچ کنجکاوی هم نمی‌کردیم که حالا کجا هستند و چی و فلان. هیچی. فقط خیالمان راحت بود که اینها هستند!

تا یورش دوم شد و آن‌ها هم دستگیر شدند! ولی یادم نیست که حزب مستقیم با ما ارتباطی داشت.

□ خانواده‌ها بیشتر به هم می‌رسیدند...

● آره... آره... خوب، خانواده‌ها هم از حزب بیرون نبودند.

□ نه، می‌خواستم بدانم آن موقع رابطه ارگانیک چطور بود؟ نمی‌گفتند این رابطه

چیست، ولی معلوم بود که هنوز یک نظام و سیاقی توی کار هست که ...

خوب، **نسرین** خانم سؤال سختی می‌خواهم بکنم. این سؤال را از آقای **عموی**

هم که پرسیدم، خیلی بود برای خودم هم سخت بود:

ما فاصله این دو ضربه را داریم و بعد ناگهان ضربه دوم وارد می‌شود و بعد یک

مصیبت دیگر... شما تلویزیون را باز می‌کنید، می‌بینید که **به‌آذین** و دکتر **کیانوری**، در حالی که دست‌هایشان را زیر میز گذاشته‌اند که دیده نشود، (**به‌آذین** برای اینکه یک دست ندارد و رفیق **کیانوری** هم به خاطر شکست‌های زیادی که روی دست‌هایش شده است) ظاهر می‌شوند و خیانت، جاسوسی و... چهار بند خیانت خودشان را می‌شمرند! و...

بعد آقای **عموی** ظاهر می‌شود و بعد رفقای دیگر و آن میزگردها!
شما حس‌تان چه بود؟ دوست دارم خالصش را بگویید **نسرین** خانم! بعد از ۲۳ سالش را نگویید، همان موقعش را بگویید!
وقتی دیدید، چقدر دنیا خراب شد روی سرتان؟ یا نه، فرض کردید/این هم نوعی امتحان است؟

● نمی‌دانم، بیشتر از اینکه دنیا روی سرمان خراب بشود، خیلی بهت‌زده و متعجب و متأثر و همه اینها با هم بودیم! خیلی درهم ریخته بودیم! از طرفی باور نمی‌کردیم، از طرفی اینها خودشان بودند که داشتند این حرف‌ها را می‌زدند! چطور می‌شد باور نکرد؟!

ببینید، شبی که اولین برنامه مال **به‌آذین** بود...

□ مال دکتر **کیانوری** بود.

● نه، اولی که آنونسش (معرفی برنامه) آمد «مارکسیسم به بن بست رسیده!» این اولین چیزی بود که با **به‌آذین** شروع کردند. بعد **کیانوری** آمد. آنجا بود که من یکدفعه فکر کردم که یعنی چه؟ نکند چیزی به خورد اینها داده‌اند؟ یا کاری با اینها کرده‌اند، که دارند این‌جوری می‌کنند؟!

فوری تلفن زد به دوست پزشکمان. گفتم «فلانی، می‌شود دارویی به آدم بدهند که آدم دیگر نداند چه می‌گوید، چه می‌شنود؟»

فکری کرد و گفت «آره، هست یک چنین داروهایی که روی روان آدم تاثیر بگذارد. چطور مگر؟»

گفتم «به آذین را پای تلویزیون دیدید؟»
گفت «نه.»

گفتم «فردا شب قرار است صحبت کند.»

که گفت «ای وای! من تنهایی نمی‌نشینم. من می‌آیم پیش تو!»
که بعد آمدم و نشستیم و تمام این برنامه‌ها را ما تقریباً سعی کردیم با هم ببینیم. چون تنهایی ممکن بود این قدر حالم بد بشود که دیوانه بشویم! اما در کنار هم به هم آرامش می‌دهیم!

خوب، صحبت‌هایی که می‌شد، خیلی عجیب و غریب بود! بیش از هر چیزی تعجب می‌کردیم که اینها چرا این حرف‌ها را می‌زنند؟! چه شده که این حرف‌ها را می‌زنند؟
خیلی خیلی برایمان تعجب آور بود!

آن زمانی که این گروه دسته جمعی آمدند که همه می‌خواستند بگویند «ما جاسوسیم و خیانت کردیم» یادم است وقتی که به کیومرث زرشناس رسید که گفت «من در سال هزار و نهصد و فلان جاسوس فلان بودم...» من داد می‌زدم - انگار که کیو دارد صدای مرا می‌شنود - می‌گفتم «آخر چرا دروغ می‌گویی؟! چرا این حرف را می‌زنی؟ یعنی چه؟ خوب بمیرید که بهتر است تا این حرف‌ها را بزنید!!» یعنی خیلی عصبانی بودیم! عصبانی، ولی می‌دانستیم بالاخره یک چیزی هست که اینها دارند این را می‌گویند. ولی چیست؟ همیشه برایمان یک سؤال بزرگ بود!

عمومی هم که آمد آن حرف‌ها را زد، طبق معمول با آن متانت و آرامش خودش، خیلی تاثیر گذاشته بود روی خیلی‌ها، که «چقدر این آدم صادقانه دارد حرف می‌زند و چقدر با تمام وجود و از ته دل دارد حرف می‌زند!»

به هر حال، ما همه آنها را شنیدیم، ولی یک گوشه علامت سؤال بود که این چیست؟ همواره، بیش از اینکه به حرف‌های آنها توجه کنیم، می‌خواستیم علت را بفهمیم. که چرا این جوری شد؟ یعنی این بیش از همه برایمان مسئله بود! حرف‌هایشان را می‌شنیدیم، ولی روی حرف‌ها خیلی تکیه نمی‌کردیم.

به هر حال بسیار بسیار لحظات سختی بود، بسیار! اصلاً اینها که آن زمان، ۲۵ سال مقاومت کردند، چی شد که این دفعه این طوری برخورد کردند؟ این خیلی برای همه ما سؤال بود!

اما اصلاً نه احساس سرافکندگی و نه سر شکستگی و... از این حس‌ها نداشتیم. من نداشتم. ولی همین جور، این مغز ما باد کرده بود از اینکه چرا چرا چرا؟ چی شد؟ آیا خیانت شد به ما؟ آیا از جایی ضربه خوردیم؟ همیشه بیشتر اینها جلو ذهن من بود و خیلی هم سنگین و سخت بود! هرچند شهریور ۱۳۶۲ یک بار عمو را به خانه آوردند، در حضور ماموران، هیچ خبر موثقی نمی‌شد دریافت کرد.

تمام مدت، مرتب رادیوها را می‌شنیدیم بلکه از آن جاها خبرهایی موثق بیاید. تا اینکه یک عده برای اولین بار رفتند ملاقات. بعد از مدت‌ها. که من میانشان نبودم. ولی با آنهایی که رفته بودند، می‌رفتیم، صحبت می‌کردیم که خوب چی شد؟ چه جوری بودند؟ ظاهرشان چه جوری بود؟ چی گفتند، چی شنیدید؟ یعنی برای کسب خبر خیلی تشنه بودیم، ولی خوب نمی‌رسید، خبرهای خیلی موثقی نمی‌رسید.

گاهی هم ایشان به ما تلفن می‌زد ولی پای تلفن نمی‌توانست چیزی به ما بگوید! دوران بسیار بسیار سختی بود!

حالا جالب این بود که ما باید جوابگوی بقیه هم می‌بودیم! یعنی آنهایی که خیلی هم موافق نبودند، خیلی هم این اندیشه را نداشتند! حالا ما خودمان زخمی که خورده

بودیم به یک طرف، باید حالا پاسخگوی اینها هم باشیم! دفاع هم می‌کردیم! یعنی خیلی جای بدی قرار داشتیم. خیلی بد!

و بعد انگاری انتقام همه این برنامه‌ها را هم ما باید پس می‌دادیم! چون دستشان به کس دیگری که نمی‌رسید. حالا ما بودیم، ما باید آماج حملات همه اطرافیان هم باشیم!

□ سال ۱۳۵۷، پیروزی انقلاب، دکتر **طبری** شعری دارد، یک بند کوتاهش این

است:

آه انسان را دریابید!

ای کسانی که خانه آزادی را افراشتید!

به رغم ساطورهای خون چکان

به رغم گل‌های سربین

و خانه آرزو را به خانه دوستی بدل کنید!

ولی واقعا اصطلاحی که **بنی صدر** به کار برد، جالب بود:

«انقلاب خیانت شده»!

● بله.

□ خیلی متشکرم **نسرین** خانم!

نمايه

آ-الف

اخگر (رفعت محمذاده), ۲۳۱, ۵۱۳, ۷۴۵,
 ۷۵۸, ۷۷۷, ۸۳۰, ۸۴۴, ۸۵۴, ۸۸۴,
 ۸۸۶, ۸۹۰, ۸۹۱, ۱۰۱۲, ۱۰۱۳,
 ۱۰۳۰, ۱۰۵۱, ۱۱۲۰, ۱۱۳۴
 ارانی, تقی, ۴۷, ۵۷, ۲۳۳, ۷۸۸, ۷۹۶, ۹۷۲
 ارتشیار, جواد, ۱۶۸
 ازهارى, غلامرضا, ۵۶, ۵۸, ۹۵
 استاد (اکبر پوراستاد), ۷۰۵
 استالین, ژوزف, ۱۵۱, ۱۸۷, ۳۰۷, ۳۳۹, ۳۶۳,
 ۳۶۴, ۳۶۵, ۷۵۶, ۷۵۷, ۷۷۰, ۱۰۴۵
 اسفندیاری, افسانه ن.ک. افسانه اسفندیاری,
 ۱۱۶, ۱۰۱۱
 اسکندانی, علی اکبر (سرگرد), ۱۰۵۳
 اسکندری, ایرج, ۱۳۴, ۱۴۹, ۱۷۴, ۱۷۶, ۱۷۹,
 ۱۸۰, ۱۸۱, ۲۶۵, ۲۶۸, ۲۷۹,
 ۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۳, ۲۸۷, ۲۹۰, ۳۲۲,
 ۳۲۵, ۳۷۷, ۵۶۸, ۸۱۶
 اسکندری, پروانه (فروهر), ۷۱, ۵۹۴, ۱۰۷۷
 اسکندری, سلیمان میرزا, ۵۶۸
 اسکندری, عباس, ۲۳۱, ۲۳۲, ۲۵۱
 اسماعیل, عبدالفتاح, ۴۱۴, ۴۱۶, ۴۱۷, ۴۱۸
 اصفهانی, ابوالحسن (آیت الله), ۸۴, ۵۸۰
 اعتمادزاده, زرتشت, ۸۴
 افتخاری, یوسف, ۳۲۵
 افغانی, علی محمد, ۲۰۷, ۲۰۸
 اکبری (شعبه انتشارات), ۸۵۳
 اکبری شانديز, علیرضا (جواد), ۱۰۱۰, ۱۰۱۴

آبراهامیان, پروانه, ۱۲
 آذرنور, فریدون, ۲۸۴
 آذری قمی, احمد, ۵۹۰
 آریانا, بهرام (ارتشبد), ۷۸۵
 آریان پور, امیرحسین, ۷۰۸
 آزموده, اسکندر (سرهنگ), ۲۷۱
 آستروفسکی, نیکلای, ۲۳۴
 آگاهی, عبدالحسین, ۲۹۱, ۳۱۱, ۳۶۸, ۱۰۵۲
 آل احمد, جلال, ۳۲۲, ۵۶۱
 آموزگار, جمشید, ۳۴, ۹۵
 آندروپوف, یوری, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۵۰
 آوانسیان, اردشیر, ۲۸۰, ۸۷۳
 آوانسیان, گایک, ۲۱۵, ۸۲۷, ۹۲۲, ۱۰۵۱
 آهنچی, محمد, ۵
 آهنگران, صادق, ۹۷۲, ۹۷۳
 آیت, حسن, ۵۹۱, ۶۰۳, ۶۰۵, ۷۶۲
 ابراهیمی, انوشیروان, ۱۱۷, ۱۶۱, ۱۰۱۳, ۱۰۲۳
 ابریشمچی, مهدی, ۲۴۳
 ابلوچ, علی, ۳۲۷
 ابوترابیان, حسن, ۵۲۶, ۵۴۶, ۵۴۸, ۵۵۲
 ابوشریف (عباس آقازمانی), ۶۰۷, ۶۰۸, ۹۲۱
 اپریم, اسحاق, ۹
 احمد جبریل, ۳۸۸, ۴۰۰, ۸۱۴
 احمدزاده, مسعود, ۱۰۶, ۲۶۴, ۶۳۶
 احمدی, بابک, ۱۴۶

- اکرم حورانی، ۴۰۷
الویری، مرتضی، ۵۳۱
امامی، جمال، ۸۶۱
امانی، حاج صادق، ۸۰، ۶۷۴، ۷۰۹، ۷۲۴
امید، علی، ۱۰۴۵
امیر نیک‌آیین (هوشنگ ناظمی)، ۳۷۷، ۱۰۳۰
امیرخسروی، بابک، ۲۸۳، ۳۰۹، ۳۴۹، ۴۹۷، ۸۶۷
انصاری، حمید، ۹۳۴، ۹۳۵
انصاری، مجید، ۹۳۵
انگلس، فردریک، ۱۰۷، ۲۵۰، ۷۱۷
انواری، محمدباقر (آیت‌الله)، ۹۰۰، ۱۰۴۳
اولیانفسکی، الکساندروویچ، ۵۷۳، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷
ایادالمحمود، ۸۱۴
- ب**
- باتمانقلیچ، نادر، ۲۷۱
بادامچیان، اسداله، ۷۰۹
بارانوف، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۶
بازرگان، مهدی، ۵۶، ۶۴، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۶، ۹۵
۲۳۰، ۴۴۹، ۴۵۳، ۴۵۴، ۵۴۴، ۵۵۹
۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۱، ۵۷۳
۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۱۷، ۶۴۹، ۷۴۱
۷۶۷، ۷۷۱، ۸۳۹، ۸۴۰، ۹۰۲، ۹۶۴
باقرزاده، ابوتراب، ۴۴، ۵۴، ۷۴، ۷۶، ۷۹، ۱۰۳
۱۱۷، ۲۸۷، ۳۸۷، ۷۸۵، ۷۹۲، ۸۴۶
۹۶۱، ۱۰۳۰، ۱۰۵۰، ۱۱۰۸
باهنر، محمدجواد، ۹۶، ۴۸۱
بختیار، تیمور، ۲۷۶
بختیار، شاپور، ۹۵، ۷۸۵، ۹۳۴
- برادر احمد (بازجو/شکنجه‌گر)، ۸۹۷، ۹۰۵، ۹۰۷
۹۷۳، ۹۷۸، ۹۸۱، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷
۱۰۰۱
برادر صابر (بازجو/شکنجه‌گر)، ۸۹۷، ۹۰۷، ۹۰۸
۹۸۸
برادر مجتبی (بازجو/شکنجه‌گر)، ۹۵۸
برادران قاسمی، عفت (دکتر)، ۸۸۸
برژنف، لئونید، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۳۰۷
۳۲۸، ۳۷۰، ۳۹۹، ۷۰۱، ۷۱۷
برژینسکی، زیگنیف، ۵۷۳، ۵۸۸
بروتس، کارن، ۳۴۴، ۷۱۶، ۷۱۷
بروجردی، حسین (آیت‌الله)، ۷۰، ۹۹، ۷۱۲، ۷۲۶
بطحایی، مسعود، ۳۰، ۳۱، ۳۲
بقایی، فریبرز، ۷۷۱، ۱۰۶۷
بقایی، مظفر، ۳۲۲، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۳، ۶۰۳
بکتاش، خالد، ۲۹۶، ۳۵۸، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶
۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳
بلوریان، غنی، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۷۰، ۶۷۷، ۶۷۸
بنکدار، حسین، ۷۰۴، ۷۰۵
بن‌لادن، اسامه، ۹۱
بنی‌صدر، ابوالحسن، ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۹۳
۵۵۰، ۵۵۲، ۵۵۹، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۹۲
۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹
۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۱۰، ۶۹۲، ۶۹۴
۷۲۵
بوخارین، نیکلای، ۳۶۴
به‌آذین (محمود اعتمادزاده)، ۵۵، ۶۴، ۶۵، ۶۶
۸۴، ۸۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۴۵۳، ۴۵۴
۵۵۶، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۹، ۶۹۱، ۷۰۳
۹۵۱، ۱۰۸۴، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹
بهرام، سیروس، ۳۵۱
بهرامی، محمد، ۲۶۸، ۲۷۱، ۵۶۸

۱۰۱۸, ۱۰۱۹, ۱۰۲۰, ۱۰۲۲, ۱۰۲۳,

۱۰۲۴, ۱۰۲۵, ۱۰۲۷, ۱۰۲۸,

پرتوی، هادی، ۷۹۱, ۷۹۲, ۷۹۳

پرورش، سید علی اکبر، ۷۵۲

پروفسور عدل، ۴۵

پرهام، باقر، ۶۸۹

پستا، حسن، ۹۱۱, ۹۱۲

پلخائف، گئورگی، ۱۲۲

پوپیرار (ناصر بناکنده)، ۱۱۲, ۲۱۹, ۲۲۰

پورهرمان، محمد (پوریک)، ۱۹, ۱۴۸, ۲۱۹,

۲۲۳, ۲۴۷, ۳۴۵, ۷۷۱, ۸۱۶, ۸۵۱

۸۵۲, ۸۵۶

پوریا، ارسلان، ۱۹۸, ۲۵۶

پویان، امیرپرویز، ۱۰۶

پهلوی، محمدرضا، ۳۷۴

پیشه‌وری، جعفر، ۱۰۵۹

پیمن، حبیب‌الله، ۶۷, ۵۱۹, ۵۲۲, ۵۳۲, ۵۷۹,

۵۸۰, ۶۱۴, ۷۵۹

ت-ث

تاج‌زاده، مصطفی، ۲۳۹, ۲۴۲

ترابی، محمدعلی، ۲۱۳, ۴۶۷, ۵۹۰, ۸۴۵

ترقی، حمیدرضا، ۷۰۹

ترکی، نورمحمد، ۴۱۹, ۴۳۴

تروتسکی، لئو، ۱۸۷, ۳۶۰, ۳۶۴, ۵۷۵

ترومن، هری، ۶۹, ۵۷۰

تفرشیان، ابوالحسن، ۲۹

تمدن، محمدحسین، ۲۸۹

تنکابنی، فریدون، ۱۰۳, ۸۴, ۶۹۱

توکلی، احمد، ۷۲۳, ۷۲۹, ۷۵۲, ۷۵۳, ۹۱۴

بهروز، جهانگیر، ۲۸۸

بهروز، مازیار، ۱, ۱۴۲, ۱۴۵, ۳۰۹, ۵۷۳, ۶۲۵

۶۲۶, ۶۳۳, ۶۵۸, ۷۴۳

بهزادی، منوچهر، ۲۷, ۳۰, ۸۹, ۹۲, ۱۱۷, ۱۱۸,

۱۴۹, ۱۶۱, ۱۷۴, ۲۱۱, ۲۳۱, ۲۳۶,

۲۷۵, ۲۷۸, ۲۸۶, ۳۴۸, ۳۷۷, ۸۹۵

۹۵۲, ۹۵۳, ۹۶۰, ۹۶۱, ۱۰۵۲, ۱۰۶۹,

۱۱۰۴

بهشتی، سیدمحمد، ۹۶, ۴۱۳, ۴۷۸, ۴۸۲, ۵۱۹,

۵۲۰, ۵۳۲, ۵۳۴, ۵۳۵, ۵۳۶, ۵۳۹,

۵۴۰, ۵۴۱, ۵۴۳, ۵۴۸, ۵۵۲, ۵۶۴,

۵۷۹, ۶۰۰, ۶۰۴, ۶۱۹, ۶۲۰, ۶۲۱

۶۵۱, ۶۹۸, ۷۲۰, ۷۳۴, ۹۰۱, ۹۴۷

بیتاوشانا، سرگون، ۹۶۵, ۹۶۶, ۹۶۷, ۹۶۸

بیطرف، حبیب‌الله، ۸۲۹

پ

پاچه‌چی، عدنان، ۸۰۶

پادگورنی، نیکلای، ۶۹۹

پارساژاد، سیاوش، ۸۶

پاکزاد، هادی، ۴۳

پاک‌فطرت، حسین، ۴۲

پالیزیان، عزیز (سپهبد)، ۷۸۵

پاناماریوف، بوریس، ۳۱۱, ۳۴۳, ۳۴۷, ۳۴۹,

۳۵۱, ۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۸, ۳۵۹,

۳۸۱, ۴۴۵, ۷۱۵, ۷۱۷, ۹۴۳

پرتوی، مهدی (خسرو)، ۱۹۵, ۳۱۴, ۳۱۵, ۳۴۸,

۳۴۹, ۵۰۵, ۶۲۵, ۶۲۶, ۶۳۳, ۶۵۸

۷۸۳, ۷۸۶, ۷۸۷, ۷۸۹, ۷۹۰, ۷۹۱,

۷۹۳, ۷۹۴, ۷۹۵, ۷۹۶, ۸۰۲, ۹۶۰,

۹۶۹, ۹۹۴, ۱۰۱۵, ۱۰۱۶, ۱۰۱۷,

تهرانی، خسرو (بازجوی ساواک)، ۵۰۴، ۹۰۸،

۹۲۳، ۹۲۴

تیزابی، هوشنگ، ۲۳۵، ۲۸۵، ۴۶۴، ۶۵۲

ثقفی، منوچهر، ۹۳۶، ۹۳۸، ۹۳۹

ح

حاتمی، هدایت‌الله، ۱۶۷، ۱۶۸، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۷۷،

۸۰۲، ۸۶۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۱۰۳۰، ۱۰۵۲

حاج آقا امین، ۹۷۵، ۹۷۸

حاج آقا ناصری (دادیار)، ۱۰۳۵

حاج حمزه، یزدان، ۵۲۸

حاج حیدری، ابوالفضل، ۸۰، ۳۵۶، ۳۵۷، ۷۰۹،

۷۱۰

حاج داوود (حاج داوود رحمانی)، ۷۰۵

حاج سیدجوادی، علی اصغر، ۵۸۴

حاج مهدی (زندانبان)، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸

حافظ اسد، ۳۸۸، ۴۰۷، ۴۱۲، ۸۱۴، ۸۱۵

حائری‌زاده، ابوالحسن، ۵۶۳

حبیبی، حسن، ۵۹۲، ۵۹۴، ۹۴۶

حجاریان، سعید، ۲۴۰

حجازی، (عبدالرضا یا عبدالرسول)، ۸۸

حجازی، فخرالدین، ۲۲۱، ۳۰۹، ۴۶۸، ۵۰۷،

۵۱۰، ۷۷۱، ۸۲۳، ۹۲۵

حجتی کرمانی، محمدجواد، ۶۴، ۸۵، ۴۵۶، ۵۸۰،

۶۶۶، ۹۰۰

حجری، عباس، ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۵۰، ۵۴، ۷۳، ۷۹،

۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۶۹،

۱۷۴، ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۱۳، ۲۸۱، ۲۸۵،

۲۹۲، ۳۱۸، ۳۸۷، ۴۶۲، ۴۵۳، ۶۵۴،

۷۸۵، ۸۶۵، ۸۷۸، ۹۲۲، ۹۶۱، ۱۰۳۰،

۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹

حسن البکر، احمد، ۳۷۱

حسینی پاک، مهدی، ۱۰۶۹

حسین پور تبریزی، حسن، ۹۲۲، ۱۰۵۱

حسینی (بازجو/شکسته‌گر)، ۸۹۲

ح-ج

جزنی، بیژن، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۳، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰،

۶۳۱، ۶۳۲، ۱۰۷۶

جعفری، محمد، ۵۹۲

جلایی‌پور، حمیدرضا، ۶۷۹

جلیلی (وزیر افغان)، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶،

۳۳۷، ۳۳۸، ۳۵۹، ۴۲۰، ۴۴۲

جنیلاط، کمال، ۳۹۰، ۴۱۱

جنیلاط، ولید، ۳۹۰

جنتی، احمد، ۶۲۱، ۷۶۵

جوانشیر (فرج‌الله میزانی/جواد)، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸،

۳۰، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷،

۱۱۸، ۱۴۹، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۹۵، ۲۲۳،

۲۶۶، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸،

۲۸۲، ۲۸۶، ۲۹۱، ۳۱۲، ۳۴۸، ۳۷۷،

۳۸۱، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۹۱، ۵۰۰، ۵۰۵،

۵۹۲، ۷۸۸، ۸۴۳، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹،

۸۵۰، ۸۵۴، ۸۶۵، ۸۷۷، ۸۷۹، ۸۸۱،

۹۶۱، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۹۵، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰،

۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۸،

۱۰۵۳، ۱۰۶۹، ۱۰۹۱، ۱۱۱۴

جودت، حسین، ۱۴۸، ۱۴۹، ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۱۱،

۳۷۷، ۱۰۲۱، ۱۰۳۶

جورج حاوی، ۲۹۶، ۳۵۸، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶،

۴۰۵، ۴۰۶، ۴۱۷

جورج حبش، ۳۹۱، ۳۹۶، ۳۹۷

چه‌گوارا، ارنستو، ۳۰۳، ۴۵۰

حفیظ‌الله امین، ۳۳۴، ۳۳۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۳۰،
 ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۱، ۴۴۲
 حکمت‌جو، پرویز، ۲۲، ۶۲، ۱۶۷، ۲۷۵، ۸۷۰
 حکیمی، ابوالفضل، ۶۷، ۶۱۷
 حواتمه، نایف، ۳۵۸، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹،
 ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۸،
 ۴۰۱، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷،
 ۴۱۹، ۸۱۴، ۹۵۱
 حیاتی، محمد، ۵۲۳
 حیدر علی‌اف، ۲۹۵، ۸۷۲، ۸۷۳
 حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)، ۷۰۲، ۷۰۵،
 ۷۸۷، ۷۸۹، ۷۹۱، ۷۹۴، ۸۴۴، ۹۲۲،
 ۱۰۵۱، ۱۰۶۹

خ

خاتمی، سید محمد، ۹۱، ۵۰۸، ۵۸۷، ۶۲۲، ۶۸۶،
 ۷۸۴
 خامنه‌ای، سید علی (آیت‌الله)، ۸۱، ۴۸۸، ۵۹۷،
 ۶۰۰، ۶۰۴، ۷۶۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۵۴،
 ۷۶۲، ۷۶۸، ۷۸۰، ۸۲۳، ۹۱۱، ۹۱۵
 خان‌بابا تهرانی، مهدی، ۳۰
 خاوری، علی، ۲۲، ۵۴، ۶۲، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۰،
 ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۵،
 ۲۶۹، ۲۷۵، ۴۶۲، ۵۴۲، ۵۷۲، ۵۹۲،
 ۸۷۰، ۱۰۳۱، ۱۰۸۴

خداپنده، یحیی، ۲۷۳

خرمشاهی، بهاء‌الدین، ۶۸۴

خروشچف، نیکیتا، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۸۰، ۳۰۷، ۳۳۹،
 ۳۴۰، ۴۰۸

خزعلی، ابوالقاسم، ۶۷۶

خسروشاهی، سید هادی، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹

خطیب، ابوالحسن (رحمت)، ۲۶۲، ۶۲۷، ۶۲۸،
 ۶۳۲، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۴۴، ۹۵۳
 خلخالی، صادق، ۳۵۶، ۳۹۳، ۵۶۴، ۵۷۸، ۵۷۹،
 ۷۶۶، ۹۲۴، ۹۲۵

خمینی، سید احمد (احمد آقا)، ۴۵۳، ۴۶۸، ۵۹۲،
 ۷۶۸، ۷۷۱، ۸۱۸

خمینی، سید حسین، ۵۹۲

خمینی، سید روح‌الله (آیت‌الله)، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۶۷،
 ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۷، ۸۲، ۸۴، ۸۸، ۸۹،
 ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۶۳،
 ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۶،
 ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۵،
 ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۶، ۴۸۷،
 ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۴، ۵۲۰، ۵۲۴،
 ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۷، ۵۴۲، ۵۴۹،
 ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۵، ۵۷۷،
 ۵۸۱، ۵۹۰، ۵۹۵، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰،
 ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹،
 ۶۴۱، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۲،
 ۶۸۹، ۶۹۲، ۶۹۷، ۶۹۸، ۷۱۲، ۷۱۳،
 ۷۴۶، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۷،
 ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۸۱۸، ۸۲۲،
 ۸۲۳، ۸۲۹، ۸۳۸، ۸۴۰، ۸۵۵، ۸۵۷،
 ۸۵۸، ۸۶۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۳۵، ۹۴۰،
 ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۵، ۱۰۶۳، ۱۰۶۷،
 ۱۰۸۹، ۱۰۹۰

خیابانی، موسی، ۵۲۸

د-ذ

دادگر، فرزاد، ۸۹۱

دانش، احمد، ۸۰۸، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷

دانش، بهرام، ۱۱۷، ۲۹۱، ۶۳۸، ۸۴۳، ۸۶۶، ۸۷۰،
۸۷۱، ۸۸۷، ۱۰۳۰، ۱۰۵۳، ۱۰۶۹،

۱۰۸۷، ۱۱۱۴

دانش، عسگر، ۴۷۳، ۷۰۳، ۸۰۸، ۱۰۸۵

دانشیان، غلام‌یحیی، ۹۹۴

داوود (محمد داوودخان)، ۴۱۹

دکتر زرکش، ۴۱

دکتر شالچی، ۹۹۵، ۹۹۶

دکتر وفایی، ۴۵، ۴۷

دوانی، پیروز، ۶۸۷

دوچک، الکساندر، ۶۶۹، ۶۷۰

دهباشی، علی، ۴۹۰

دهقانی، اشرف، ۶۲۵

دهقانان (شعبه انتشارات)، ۸۵۲

دیویداف، مایک، ۵۶۷

ذوالقدر، اسماعیل، ۴۴، ۵۴، ۷۹، ۱۰۳، ۱۱۷،

۲۲۹، ۲۳۰، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۱۹، ۳۸۷،

۹۶۱، ۱۰۴۹

و

رادمنش، رضا، ۱۳۴، ۱۹۹، ۲۶۸، ۲۷۵، ۲۸۰،

۳۷۲، ۵۶۸، ۸۷۰

ربانی شیرازی، عبدالرحیم (آیت‌الله)، ۶۳، ۶۴، ۸۹،

۴۵۵، ۴۷۰، ۵۶۴، ۵۷۹، ۹۰۰

رجایی، محمدعلی، ۳۵۶، ۴۸۰، ۴۸۱، ۶۰۰

رجوی، مسعود، ۲۴۳، ۴۷۱، ۵۴۵، ۵۸۴، ۷۶۰

رحمانی، تقی، ۱۹

رحیمی، مصطفی، ۱۴۳

رزم‌آرا، حاج علی، ۴

رصدی، احمدعلی، ۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۲۴، ۳۷۷،

۴۲۲، ۴۲۳، ۹۴۹، ۹۵۰، ۱۰۳۰، ۱۰۵۲

رضایی، محسن، ۸۲۳

رکنی، فرهمند، ۶۲۹

روتسکوی، الکساندر، ۳۶۷

روحانی، حسن، ۵۲۶، ۵۵۲، ۹۸۴، ۹۸۵

روزبه، خسرو، ۴، ۶، ۷، ۸، ۱۳، ۱۴، ۵۷، ۱۰۴،

۱۰۵، ۱۰۶، ۱۹۴، ۲۷۴، ۲۷۶، ۳۷۶،

۵۵۴، ۵۵۵، ۷۸۸، ۸۴۲، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶،

۱۰۲۲، ۱۰۵۳، ۱۰۶۹

روستا، رضا، ۱۳۴، ۵۶۸

روغنی، محمود، ۳۸۶، ۸۹۰

ریگان، رونالد، ۱۵۰، ۴۷۷

رئیزی، حشمت، ۱۰۷۰

ز

زارع کاشانی، عزت‌الله، ۲۰۷، ۳۰۹

زاهدی، فضل‌الله (سرلشکر)، ۲۷۱، ۵۷۰

زربخت، ناصر، ۱۲، ۱۳، ۷۷۹

زرشناس، کیومرث (کیو)، ۴۲۲، ۴۲۶، ۶۲۸، ۶۳۴،

۶۴۵، ۷۳۸، ۹۳۶، ۹۵۱، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷،

۱۰۹۱، ۱۱۲۹

زرقاوی، ابومصعب، ۹۱

زمانی (بازجوی ساواک)، ۹۰۸

زندى، عباس، ۸۰۰

زهرايى، محمد، ۲۱۹

زهرى، على، ۵۶۰، ۵۶۱

زهيرى، محمد، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۰، ۹۵۹

زيبايى، على (سرهنك)، ۲۷۶

زيرك‌زاده، احمد، ۳۲۲، ۵۶۰

ژیوکف، تودور، ۳۸۱

س

سامع، مهدی، ۲۶۲، ۲۶۳، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۲، ۶۳۵، ۶۳۴
 سامی، کاظم، ۶۷، ۵۲۲، ۵۸۰، ۵۸۸، ۵۹۳، ۷۴۱، ۷۶۷
 سپانلو، محمدعلی، ۸۴، ۴۵۳، ۶۸۵، ۶۸۹
 سحابی، عزت‌الله، ۶۷، ۸۸، ۵۷۰، ۵۷۹، ۵۸۴، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۷، ۷۶۷، ۹۰۱، ۹۰۲
 سراج، امین‌الدین، ۶۶۶
 سرحدی‌زاده، ابوالقاسم، ۵۷۹، ۶۷۵، ۷۲۴، ۷۵۲
 سرمدی، عزیز، ۲۹۸، ۳۰۰
 سروش، عبدالکریم، ۵۳۲، ۵۳۸
 سرهنگ قهرمانی (رئیس زندان عادل‌آباد)، ۳۵، ۳۷
 سعادت‌تی، محمدرضا، ۲۴۳، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۵۳، ۷۰۷، ۷۷۵، ۷۷۶
 سعیدی، سید محمدرضا (آیت‌الله)، ۸۲، ۸۳
 سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر، ۵۴۴
 سلامتیان، احمد، ۵۹۵
 سلام عادل، ۳۷۳، ۳۷۴
 سلطانپور، سعید، ۴۹۳
 سلطان‌زاده (آوتیس میکائیلیان)، ۳۵۱
 سلطان‌زاده، هدایت‌الله، ۶۳۰
 سنجابی، کریم، ۶۶، ۷۰، ۳۲۲، ۵۶۰
 سورکی، عباس، ۲۹۸
 سوسلف، میخائیل، ۷۱۷
 سیاسی، ژیل، ۳۸۶
 سیامک، عزت‌الله، ۱۴، ۱۰۶۹، ۱۱۲۱
 سیف، خسرو، ۷۱
 سیمونینکو، پتر، ۳۴۲، ۳۴۳، ۴۲۷، ۴۴۵، ۴۴۶

ش

شالگونی، محمدرضا (ممی)، ۶۲۹، ۶۳۰
 شاملو، احمد، ۱، ۵۵۷، ۶۸۸، ۸۸۹، ۱۱۲۱
 شایگان، علی، ۷۰، ۵۶۰، ۵۶۳
 شایورد، محمدباقر، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۷
 شباویز، عباس، ۳۷۸، ۴۲۶، ۴۲۸
 شرمینی، نادر، ۱۹۸، ۲۵۶
 شریعتمداری، حسین، ۱۹، ۶۷۵
 شریف‌امامی، جعفر، ۳۴، ۵۶، ۹۵
 شعاعیان، مصطفی، ۴۷۷، ۷۴۶
 شکوهی، علیرضا، ۸۷
 شلتوکی، رضا، ۴۴، ۴۷، ۵۴، ۷۹، ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۴۸، ۱۶۱، ۱۶۶، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۲، ۳۸۷، ۳۸۶، ۴۰۰، ۱۰۴۹، ۹۲۲، ۹۶۱، ۱۰۳۰، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹
 ۱۱۰۸، ۱۰۶۸
 شمیرانی، خ، ۸۷۶، ۸۷۷
 شناسایی، علی، ۹۲۲
 شواردناده، ادوارد، ۲۹۵
 شوکت، حمید، ۶۶۱
 شهبازیان، آشوت، ۳۷۸، ۴۲۶
 شهریار، پرویز، ۱۹۹، ۲۰۳، ۴۹۴، ۹۶۸، ۹۶۹
 شهریار، عباسعلی، ۶۲، ۱۶۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۵
 ۲۷۵، ۸۹۰
 شیخ زین‌الدین، رضا، ۴۹۴
 شیخ عثمان (محمدعثمان نقشبندی)، ۶۶۵، ۶۷۱
 شیخ علی تهرانی، ۵۹۲
 شیخ فضل‌الله نوری، ۵۴۶

ص-ض

طاهری، امیر، ۷۰۲
 طاهری، سعید (سرتیپ)، ۱۰۰۰
 طاهری‌پور، جمشید، ۴۱۰، ۶۳۷
 طباطبایی، صادق، ۶۶۲
 طبری، احسان، ۱، ۱۲، ۱۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۶۱،
 ۱۷۴، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۴۷، ۲۶۶، ۲۷۴،
 ۲۷۵، ۲۸۰، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۴۵،
 ۳۶۸، ۳۷۷، ۳۹۵، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۶۶،
 ۴۶۸، ۴۶۹، ۵۰۷، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۸،
 ۵۵۳، ۵۵۶، ۵۶۸، ۵۷۷، ۶۱۵، ۶۸۵،
 ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۱، ۷۱۷، ۷۳۹، ۷۶۴،
 ۷۷۷، ۷۷۹، ۸۴۱، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱،
 ۸۶۸، ۸۷۱، ۸۸۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۳۳،
 ۹۸۸، ۹۹۴، ۱۰۲۱، ۱۰۲۳، ۱۰۲۷،
 ۱۰۳۶، ۱۰۵۵، ۱۰۵۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۲،
 ۱۱۱۴، ۱۱۳۱
 ظاهرشاه، ۴۲۸

ع-غ

عابدینی، قاسم، ۹۸۴
 عادل هبه، ۶۷۴
 عباسی، ابوالحسن (سروان)، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶،
 ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲

عباسی، حسن، ۹۱
 عبدالناصر، جمال، ۲۱
 عبدخدایی، محمد مهدی، ۸۱
 عبدربه، یاسر، ۴۰۰
 عبدی، عباس، ۶۹۲
 عراقی، رحیم، ۴۷، ۵۵، ۷۳، ۱۰۲
 عراقی، مهدی، ۸۰، ۴۵۸، ۴۹۹، ۷۰۹، ۷۱۰،
 ۱۰۴۳

صادق‌زاده، اسفندیار، ۴۱
 صادقی، علی، ۸۶۹
 صارمی، ناصر، ۳۲۷، ۳۳۲
 صالح، اللهیار، ۶۹، ۳۲۲، ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۷۰
 صالح، فریدون، ۶۹
 صالحی، فریبرز، ۲۰۱، ۶۲۶، ۸۷۸، ۱۰۵۴، ۱۰۶۹
 صانعی، یوسف، ۴۸۱
 صباغیان، هاشم، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۹
 صیوری، احمد (احمد مائو)، ۶۲۹
 صیوری، رحیم، ۸۶، ۱۰۶
 صدر، سید محمدباقر، ۹۶، ۷۲۰
 صدرالعلمای همدانی، ۵۹۶
 صدرحاج‌سیدجوادی، احمد، ۴۶۱
 صدیقی، غلامحسین، ۷۰، ۹۵، ۵۶۳
 صفایی، علی‌اکبر، ۳۹۲
 صفری، حمید، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۰،
 ۸۱۶، ۸۶۷، ۹۹۴

صلحدوست، داوود، ۶۳۰
 صیادشیرازی، علی، ۶۷۷، ۶۷۸
 ضرغام، علی‌اکبر (سرهنگ)، ۱۰۲۶
 ضیاءظریفی، حسن، ۳۰۰

ط-ظ

طالقانی، سید محمود (آیت‌الله)، ۳۴، ۶۳، ۶۷، ۸۲،
 ۸۹، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۵، ۴۷۰،
 ۵۱۶، ۵۶۴، ۵۷۹، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۶۳،
 ۶۶۸، ۶۷۷، ۷۰۲، ۷۰۳، ۹۰۰، ۹۲۳،
 ۹۶۴، ۱۰۰۷

عرفات، یاسر، ۳۵۸، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۰۰، ۸۱۴
 عزالدین حسینی، ۶۶۶، ۶۶۷
 عزیز محمد، ۲۹۶، ۳۵۸، ۳۷۱، ۳۷۲، ۶۷۴
 عزیزی، حسن، ۵۸۰
 عسکراولادی، حبیب‌الله، ۸۰، ۵۶۴، ۱۶، ۶۷۴
 ۶۸۲، ۷۰۵، ۷۰۹، ۷۲۴، ۷۵۲، ۱۰۴۳
 عسگری لنگرودی، ۸۵۸
 عضدی (محمدحسن ناصری) (بازجوی ساواک)،
 ۹۰۸
 عطاریان، هوشنگ (سرھنگ)، ۴۷۳، ۷۲۵
 عظیماء، نازی، ۶۸۴
 علوی، محسن، ۹۲۲، ۱۰۵۰
 علوی تبار، علیرضا، ۶۱۶
 علی ناصر محمد، ۴۱۷
 علی بابایی، احمد، ۶۴، ۶۷
 علیشاهی، گیتا، ۷۷۰
 غضنفرپور، احمد، ۵۲۱، ۵۹۲، ۵۹۵، ۵۹۹
 غفاری، هادی، ۱۱۵، ۳۰۹، ۴۵۶، ۴۶۸، ۵۰۷
 ۵۱۰، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۲۰
 ۷۴۶، ۷۷۱، ۹۰۵

ف

ف. شیوا، ۷۷۹، ۸۷۱
 فاتح، مصطفی، ۲۳۱، ۲۳۲، ۳۰۲
 فارسی، جلال‌الدین، ۵۹۲، ۵۹۳، ۶۰۳، ۷۶۲
 فاطمی، حسین، ۸۱، ۵۶۳
 فام‌نریمان، حمید، ۲۰۷
 فانی، کامران، ۶۸۴
 فتاپور، مهدی، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۳۳، ۶۴۱، ۶۵۱
 ۶۵۸، ۶۵۲
 فتح‌الله‌زاده، اتابک، ۴۹۰، ۸۷۲

فرجاد آزاد، شهلا، ۳۸۶
 فرجاد آزاد، فرهاد، ۳۰۹، ۳۴۹، ۱۰۸۰
 فرجاد آزاد، مهرداد، ۳۸۶
 فردوست، حسین، ۹۵، ۵۵۳، ۹۲۳
 فروتن، غلامحسین (دکتر)، ۲۸۹، ۸۶۱
 فروغیان، حبیب‌الله، ۱۶۷، ۲۲۴، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴
 ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۳، ۴۳۶
 ۴۴۷، ۸۶۵، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۳
 ۹۵۴، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۱۰۱۰
 فروهر، داریوش، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۴، ۶۷، ۷۰، ۷۱
 ۷۲، ۴۵۲، ۵۸۸، ۵۹۳، ۶۴۹، ۶۵۰
 ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۷۸، ۶۷۹
 ۹۰۱، ۹۲۷، ۹۶۴، ۱۰۰۷، ۱۰۷۷
 فرهنگ، منصور، ۴۷۸
 فضل‌اللهی (سرھنگ)، ۲۰۱
 فلاحی، ولی‌الله (سرتیپ)، ۸۰۱
 فلاحیان، علی، ۹۷۴
 فلسفی، محمدتقی، ۷۰، ۹۲۶
 فم‌تفرشی، فریدون، ۴۲۴، ۸۶۳
 فیلبی، کیم، ۸۲۸

ق

قاسم، عبدالکریم، ۲۰، ۲۱، ۱۹۹، ۳۷۱، ۳۷۲
 ۳۷۳
 قاسملو، عبدالرحمان، ۲۹، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸
 ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲
 قاسمی، احمد، ۲۶۸، ۲۸۹
 قاضی‌اسداللهی، محمود، ۴
 قاضی‌محمد، ۸۲
 قائم‌پناه، حسن، ۱۶۷، ۳۷۷، ۸۱۶، ۹۴۹، ۹۵۰
 ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۴، ۱۰۳۱، ۱۰۳۶

کامیاب، عبدالعلی، ۵۳، ۵۷، ۱۱۰، ۴۹۴
 کدیور، محسن، ۴۶۴، ۴۶۵
 کرلینکو، ۳۷۰
 کریماف، اسلام، ۲۹۵
 کریمی، بهزاد، ۴۱۰
 کسرای، سیاوش، ۵۴، ۵۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶
 ۳۴۲، ۶۸۴، ۷۷۰
 کشاورز، فریدون، ۱۰۸
 کشتگر، علی، ۲۶۰، ۶۳۵، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۴۲
 ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۸۴۲
 کشتمند، سلطان علی، ۳۳۸، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۸
 ۴۳۹، ۸۷۴، ۹۵۹، ۹۶۱
 کشکولی، ایرج، ۲۹، ۶۶۱، ۸۶۹
 کشمیری، مسعود، ۲۰۰
 کلافچی، محمدتقی، ۸۰
 کنی، توماس، ۳۰۷
 کیا (نورالدین کیانوری)، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۵۸
 ۶۵، ۷۴، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱
 ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۴۹
 ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۹۷، ۱۹۹
 ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰
 ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۶۶
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷
 ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۱۱
 ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰
 ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰
 ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴
 ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۲
 ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۸
 ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۳، ۴۲۴
 ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱

قبادی، حسین، ۳۵۰
 قدوسی، علی (آیت الله)، ۵۹۰
 قدوه، محمدرضا، ۲۸۰
 قذافی، معمر، ۸۱۴
 قربان نژاد، هوشنگ، ۵۰، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۷۵، ۶۲۶
 قربانی (منوچهر قربانی فر)، ۴۷۹
 قزلچی، حسن، ۸۸۴، ۸۸۶، ۸۹۰، ۹۲۲، ۱۰۵۱
 قَلَمْبَر، حسین (سیامک)، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۶۶، ۷۰۳
 ۸۷۸، ۱۰۰۱، ۱۰۵۴، ۱۰۶۹
 قناعتی، غلامحسین، ۹۲۲
 قنبر، طاهر (سرهنک)، ۲۲۹
 قوام السلطنه (احمد قوام)، ۲۲، ۲۹۴، ۱۰۵۹
 قوامی، عبدالله، ۴۴
 قوامی، لطف الله، ۴۴
 قهاری، نظام الدین، ۵۲۲
 قهرمانیان، صفر (صفرخان، صفر قهرمانی)،
 ۱۰۴۳

ک

کاتوزیان، کیان، ۵۸۴
 کاخساز، ناصر، ۶۳۰
 کارتر، جیمی، ۴۸۰، ۸۲۴
 کارمل، ببرک، ۳۳۴، ۳۳۸، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۳۰
 ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۰
 ۴۴۳، ۴۴۵، ۸۷۴، ۹۵۹، ۹۶۱
 کاسترو، فیدل، ۳۰۳، ۳۷۵، ۳۷۹، ۶۷۶
 کاشانی، سید ابوالقاسم (آیت الله)، ۵۶۵
 کاک احمد (محمد)، ۳۷۳، ۳۷۴
 کامبخش، عبدالصمد، ۱۱، ۱۳۴، ۲۸۰، ۱۰۲۱
 کامران، ۳۵۱
 کامنف، لئو، ۱۸۷، ۲۵۵

گ

گادانی، جلیل، ۶۷۰
 گانگوویچ، لازار، ۱۵۱، ۱۸۰
 گالیندو پل، رینالدو، ۷۱، ۹۳۰
 گرجی بیانی، هرمز، ۵۷۸، ۵۷۹
 گلاویژ، علی، ۱۹، ۲۴۶
 گلزاده غفوری، علی، ۸۱، ۸۳، ۴۵۷، ۵۱۶، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۷۵۸، ۷۶۶، ۹۲۴، ۹۲۶
 گلشایبان، عباسقلی، ۵۷۰
 گنجی، اکبر، ۶۸۰، ۶۸۷
 گورباچف، میخائیل، ۱۵۱، ۳۰۷، ۳۶۷
 گورسل، جمال، ۵۷۵
 گولیتسین، آناتولی، ۸۲۸

ج

لاجوردی، اسداله، ۱۱۲، ۴۱۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶
 ۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۳، ۵۶۴، ۵۹۱
 ۶۷۴، ۶۷۵، ۷۰۵، ۷۰۹، ۷۵۴، ۷۶۷
 ۷۷۲، ۷۷۴، ۷۸۶، ۸۳۷، ۸۵۵، ۸۸۶
 ۹۲۳، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۱۱۳، ۱۱۲۶
 لاریجانی، علی، ۵۲۶
 لاشایی، کوروش، ۸۶
 لطفی، انوشیروان، ۱۰۰۸، ۱۰۱۰
 لنکرانی، ۵۵۵، ۵۵۴
 لنین، ولادیمیر ایلچ، ۱۰۷، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳
 ۱۲۵، ۱۷۸، ۱۸۷، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۸
 ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۳۴، ۳۳۷
 ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۴۴۲
 ۴۸۵، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۷۵، ۷۱۶، ۷۱۳
 ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵
 ۴۹۴، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۳۲
 ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۳
 ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳
 ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۶۴، ۵۶۸، ۵۸۵، ۵۸۶
 ۵۹۶، ۶۰۰، ۶۰۷، ۶۱۷، ۶۲۶، ۶۳۲
 ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۴۰
 ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۵۰
 ۶۶۳، ۶۸۱، ۶۸۹، ۷۳۶، ۷۳۹، ۷۴۶
 ۷۶۴، ۷۷۳، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹
 ۷۸۰، ۷۸۳، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۵
 ۷۹۶، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴
 ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۲۷، ۸۴۳، ۸۴۵، ۸۴۷
 ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۳، ۸۶۰، ۸۶۲
 ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۷۵، ۸۷۷
 ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۹۰۶، ۹۱۱، ۹۱۲
 ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۲۲، ۹۴۱، ۹۴۳، ۹۵۱
 ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۹۴
 ۹۹۵، ۹۹۶، ۱۰۰۶، ۱۰۰۹، ۱۰۱۱، ۱۰۱۷
 ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۱، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴
 ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹
 ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۴۲، ۱۰۶۷، ۱۰۶۹
 ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۵، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳
 ۱۱۱۴، ۱۱۲۶، ۱۱۲۸
 کی‌ران، روجر، ۳۰۷
 کی‌منش، تقی، ۳۶، ۴۲، ۵۴، ۷۶، ۷۹، ۱۰۳
 ۱۱۷، ۲۱۳، ۲۸۷، ۹۲۲، ۹۶۱، ۹۸۲
 ۹۸۳، ۱۰۴۸

لواسانی، سید محمدحسین، ۷۱۳، ۹۴۵
 لوکاچ، جورج، ۲۵۰
 لوکزامبورگ، رزا، ۵۶۷

م

مادرشاهی، محمدجواد، ۸۲۹
 مارتوف، یولیوس، ۱۲۱، ۱۲۲، ۳۳۴، ۴۴۲
 مارکس، کارل، ۱۰۷، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۴۳،
 ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲،
 ۳۶۲، ۴۸۵، ۵۷۶
 ماریگلا، کارلوس، ۳۰۳
 ماشاالله قصاب (مashaالله کاشانی‌خواه)، ۷۶۹
 مالاپارته، کورتزیو، ۷۲۵
 مالنکوف، گئورگی، ۱۵۱، ۱۸۰
 ماهرویان، هوشنگ، ۱۵۱
 مائوتسه دون، ۲۸۶، ۳۴۰، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۵۲،
 ۶۹۵، ۷۴۴
 میشری، محمدعلی، ۱۴، ۱۰۱۶، ۱۰۶۹
 متقی، علی، ۲۷۶، ۸۴۲
 مجابی، اکبر، ۶۲۹
 مجتهدشبهستری، محمد، ۸۱، ۸۳، ۴۵۷، ۴۶۴،
 ۴۶۵، ۵۸۰، ۵۸۱، ۷۵۸، ۷۶۶، ۹۲۶
 محبوب، اصغر، ۱۰۵۴، ۱۰۶۹، ۱۱۰۳
 محبیان، امیر، ۶۱۶
 محقق‌زاده دوانی، اسماعیل (بییمان)، ۷، ۸، ۲۰،
 ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۲۱
 محمدزاده، صابر، ۱۶۷، ۸۹۵، ۹۴۹، ۹۵۰
 محمدی، محمود، ۲۰۷، ۲۰۸
 محمدی، ملکه، ۸۷۵، ۱۰۹۶، ۱۱۰۳
 محمدی‌گیلانی، محمد، ۴۱۱، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰،
 ۸۸۰، ۸۶۱

محمودی، محمود، ۲۶۳، ۲۶۶، ۳۳۳
 مدرسی، فاطمه (سیمین فردین)، ۱۰۵۴
 مدنی، مصطفی، ۲۶۲، ۲۶۳، ۶۳۵
 مرتضوی، یوسف، ۴
 مرسیف، الکسی، ۲۳۴، ۳۶۵
 مروارید، حسنعلی (آیت‌الله)، ۹۰۰
 مریم فیروز (فرمانفرمایان)، ۱۱۶، ۲۹۲، ۳۳۲،
 ۳۷۷، ۳۸۶، ۷۳۹، ۱۰۱۱، ۱۰۳۱،
 ۱۰۸۱، ۱۰۸۲
 مسعودی، عباس، ۷۰۴، ۷۰۵
 مشکوری، محمدعلی، ۲۰۷
 مصباح یزدی، محمدتقی، ۵۳۲، ۵۳۸
 مصدق، محمد (مصدق السلطنه)، ۲۱، ۲۸، ۵۰،
 ۸۱، ۱۱۴، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۸، ۲۸۹،
 ۴۸۲، ۴۸۴، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۶۳،
 ۵۶۵، ۵۶۹، ۵۷۰، ۶۰۶، ۹۴۶
 مطهری، مرتضی، ۵۸۲
 مظفر، محمدجواد، ۵۹۲
 معادیخواه، عبدالمجید، ۵۲۱
 معلم، هدایت‌الله، ۱۶۸، ۲۰۰، ۲۰۷، ۳۰۹
 معینی، هیت، ۶۴۲
 مفتخری، ماشاالله، ۲۸۵
 مکرری، محمد، ۷۱۳، ۷۱۴، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲،
 ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸
 مک‌فارلین، رابرت، ۴۷۹
 مک‌لین، دانالد، ۸۲۸
 مکی، حسین، ۵۶۱
 ملکی، احمد، ۵۶۱
 ملکی، خلیل، ۸، ۹، ۱۴، ۱۴۳، ۳۰۲، ۳۲۱، ۳۲۲،
 ۵۶۱، ۶۴۶
 ملکی، محمد، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۶
 ممکن، مهدی، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹

میر محمد صادق، محمد، ۷۲۴، ۷۵۲، ۹۲۶
میر هادی، توران، ۱۰۷۵
میناچی، ناصر، ۲۳۶

ن

ناخدا انور (حمید احمدی)، ۷۲۵، ۷۹۶، ۷۹۹،
۸۰۲، ۸۰۹، ۸۰۹، ۱۰۱۹
ناخدا بهرام افضلی، ۴۷۳، ۶۰۲، ۶۰۷، ۷۲۵، ۸۰۹،
۹۹۲، ۹۹۳، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۸
نادری، قدرت، ۱۹۸
ناصرانی، ۳۲۷
ناطق نوری، علی اکبر، ۶۳، ۸۲، ۸۶، ۷۲۹، ۷۵۲،
۹۰۰
نافعی، غلامرضا (منوچهر)، ۱۰۷۵
نافعی، نسرين، ۱، ۱۰۷۳، ۱۱۱۴
نبوی، بهزاد، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۱،
۷۲۹
نبیه بری، ۴۰۱
نجیب الله، محمد، ۳۳۸، ۳۷۴، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۳۸،
۴۳۹، ۴۴۰، ۸۷۴، ۹۵۹
ندیم، کاظم، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۴۲۶، ۴۲۸
نظری، حسین، ۲۲۲
نگهدار، فرخ، ۲۶۴، ۲۹۳، ۳۰۳، ۴۱۰، ۴۹۰، ۵۳۲،
۵۳۳، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵
۶۴۶، ۶۴۷، ۶۶۶، ۱۰۰۹
نواب صفوی، سید مجتبی، ۸۱
نور محمد نور، ۴۳۱، ۴۴۰، ۹۵۹
نورو امامی (محمد باقر امامی)، ۲۵۱
نوروزی، داوود، ۲۳۳
نهادندی، سیروس، ۴۰، ۴۱
نیری، حسینعلی (قاضی شرع)، ۹۶۰
نیکخواه، پرویز، ۱۰۴۳

منتظری، حسینعلی (آیت الله)، ۳۴، ۶۳، ۶۷، ۸۳،
۸۹، ۲۰۵، ۴۵۵، ۴۷۰، ۴۷۸، ۴۸۱،
۴۸۳، ۵۹۳، ۵۹۴، ۶۱۹، ۶۶۶، ۶۶۸،
۶۷۴، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۶۸، ۸۳۶، ۹۰۰،
۹۰۱، ۹۳۹، ۹۴۸، ۹۶۴، ۱۰۰۷، ۱۰۳۳

منتظری، محمد، ۴۷۸

منصف، ۲۷۵

موسولینی، بنیتو، ۷۵۷

موسوی، تقی، ۴۲۲

موسوی، میرحسین، ۷۲۴، ۷۲۹، ۷۵۳، ۷۵۴

موسوی اردبیلی، عبدالکریم، ۵۹۱، ۶۰۴، ۶۷۵

۸۱۷، ۸۲۳، ۸۲۶، ۱۰۶۳

موسوی بجنوردی، محمد کاظم، ۶۳، ۵۷۹، ۵۸۰

۷۰۹، ۷۲۴، ۷۶۶، ۹۰۱، ۹۲۴، ۹۲۶

۹۳۵، ۹۶۴

موسوی تبریزی، سید حسین، ۲۰۴، ۶۷۴، ۷۵۴

۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸

موسوی خوئینی ها، محمد، ۴۸۱، ۷۱۸

مولوتف، ویاجسلاو، ۱۵۱، ۱۸۰

مؤمنی، باقر، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶

مهدوی کنی، باقر، ۷۸۴

مهدیان، حاج حسین، ۷۱۰

مهرانی، همایون، ۴۳

مehشید، کیوان، ۶۳، ۹۳۵

مهمید، محمد علی، ۴۴

مهندس علوی، ۲۶۸

میردامادی، محسن، ۵۸۴

میررمضانی، فخرالدین، ۲۵۸

میرزا کوچک خان، ۳۵۱

میرسلیم، مصطفی، ۴۹۶، ۷۲۸، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۷

میرفخرایی (مأمور ساواک)، ۳۷

میرلوحی، محمود، ۷۸۴

و

- هانی الحسن, ۶۷۴
 وارطان (وارطان سالانیان), ۹۲۱
 والہ, ۸۹۱, ۱۱۲۴
 ہرمز, جمشید, ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۱۶
 والہ, محمدباقر, ۱۷, ۱۹۲, ۱۰۶۹
 ہرمز, محمود, ۱۱۰
 وثوق الدولہ (میرزا حسن خان), ۱۰۵۹
 ہژیر, عبدالحسین, ۷۸۲, ۸۶۱
 ورجاوند, پرویز, ۶۹
 ہندرسون, لوی, ۲۷۲, ۲۷۳
 وکیل, جعفر, ۸, ۴۸۴, ۱۰۱۵, ۱۰۱۶
 ہویدا, امیرعباس, ۳۴, ۹۵
 وہابزادہ, عظیم, ۴۶

ی

ہ

- یزدی, ابراہیم, ۵۲۲, ۵۷۰, ۵۸۶
 ہاشمی رفسنجانی, علی اکبر, ۸۱, ۸۴, ۱۴۷
 یزدی, محمد, ۶۲۱
 یزدی, مرتضیٰ, ۲۶۸, ۲۸۰, ۵۶۸, ۱۰۲۱
 یلتسین, بوریس, ۳۶۷
 یلغا (مأمور زیر ہشت), ۱۰۲۲
 یوسف (کوملہ), ۹۹۰, ۹۹۲
 یوسفی, عزیز, ۶۷۰
 یونسی, ابراہیم, ۴۶
 ۲۳۰, ۴۱۳, ۴۵۱, ۴۵۵, ۴۵۶, ۴۶۰
 ۴۶۱, ۴۶۲, ۴۷۰, ۴۷۴, ۴۷۵, ۴۸۰
 ۴۸۸, ۴۹۴, ۴۹۵, ۵۵۲, ۵۹۱, ۶۰۰
 ۶۰۴, ۶۱۹, ۶۶۸, ۶۹۲, ۶۹۸, ۷۰۸
 ۷۲۵, ۷۲۹, ۷۵۲, ۷۶۲, ۷۶۸, ۸۰۷
 ۸۱۷, ۸۱۸, ۸۲۳, ۸۳۸, ۸۳۹, ۸۴۰
 ۸۴۲, ۹۰۰, ۹۰۱, ۹۴۸, ۱۰۶۳